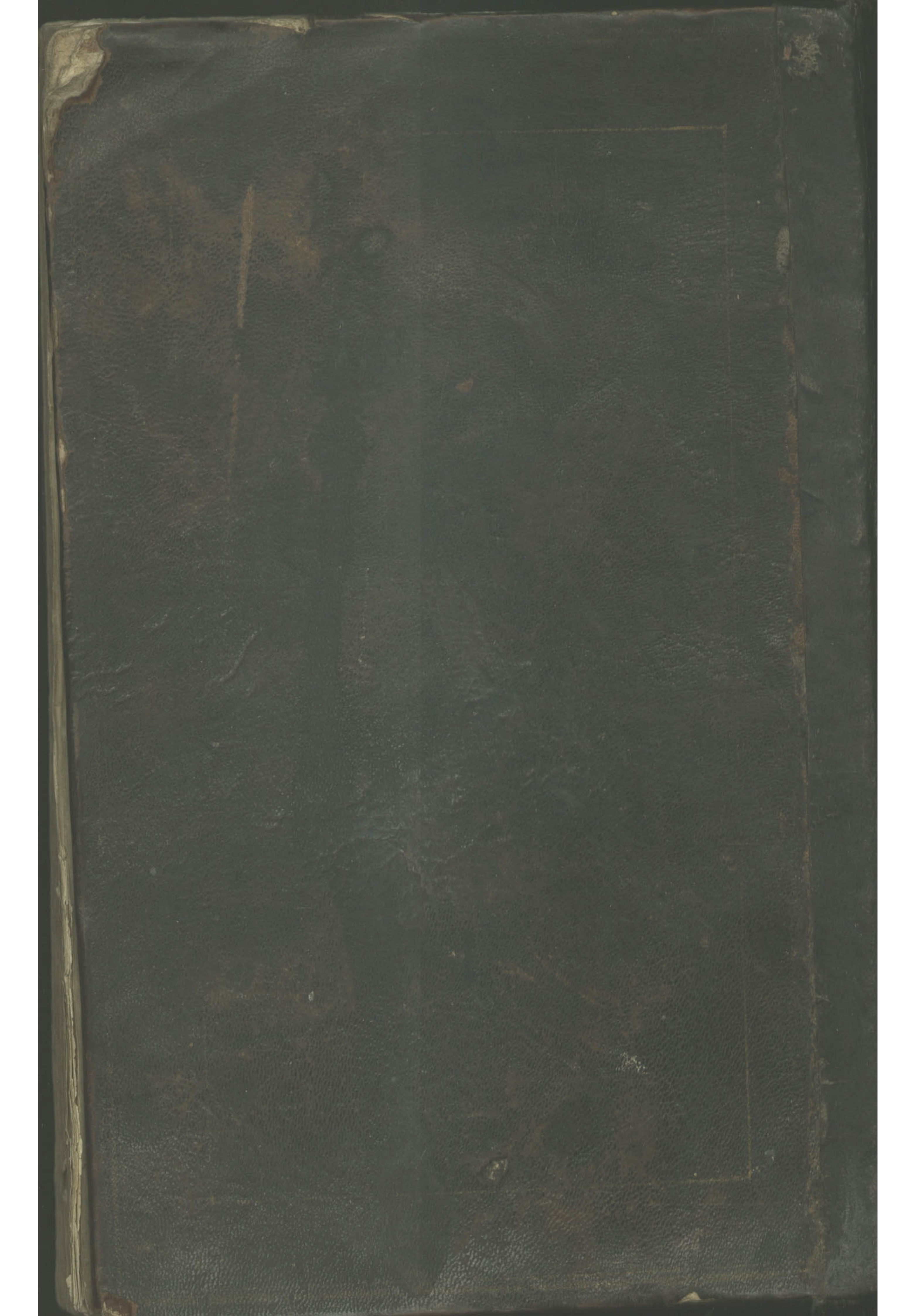
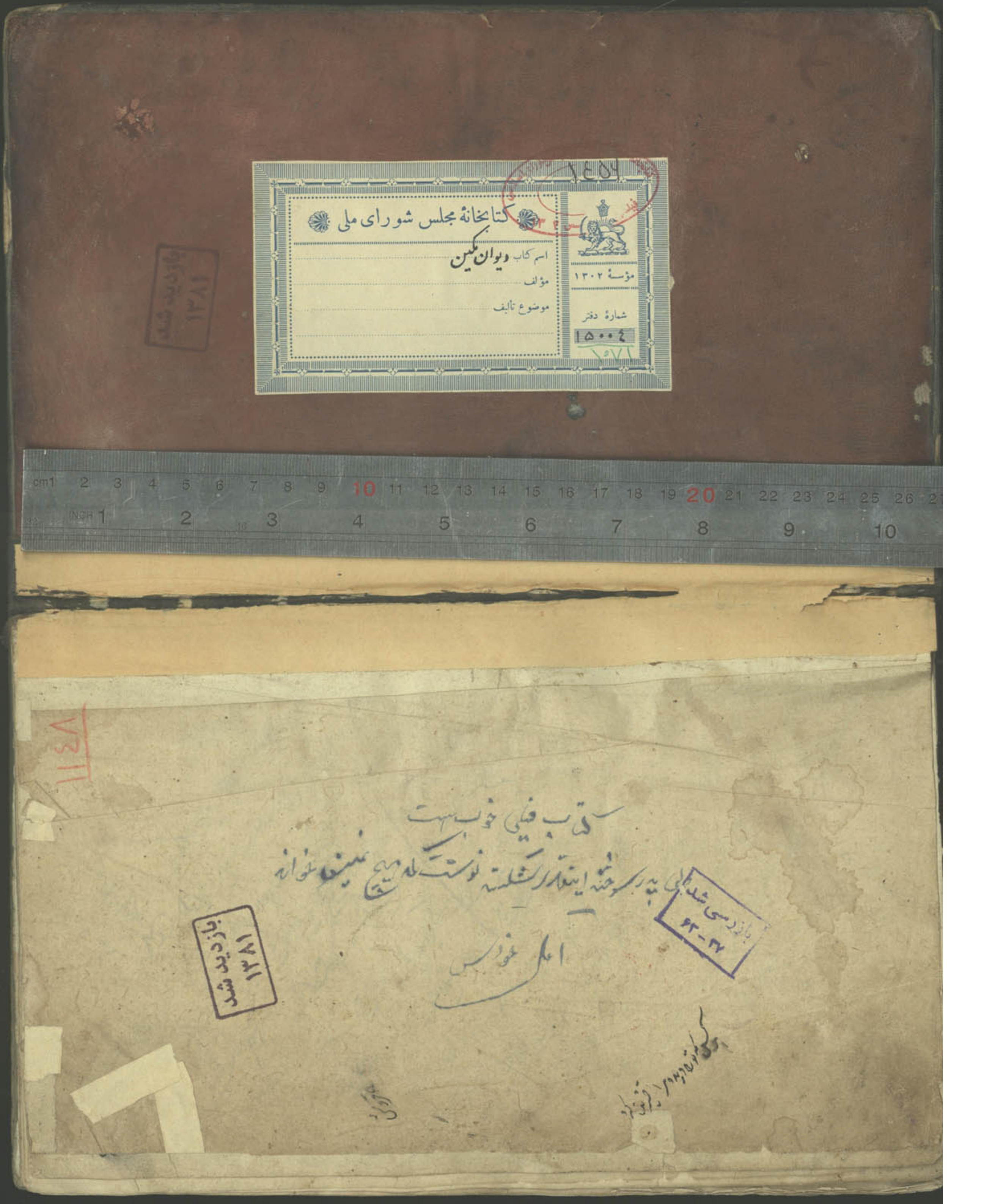
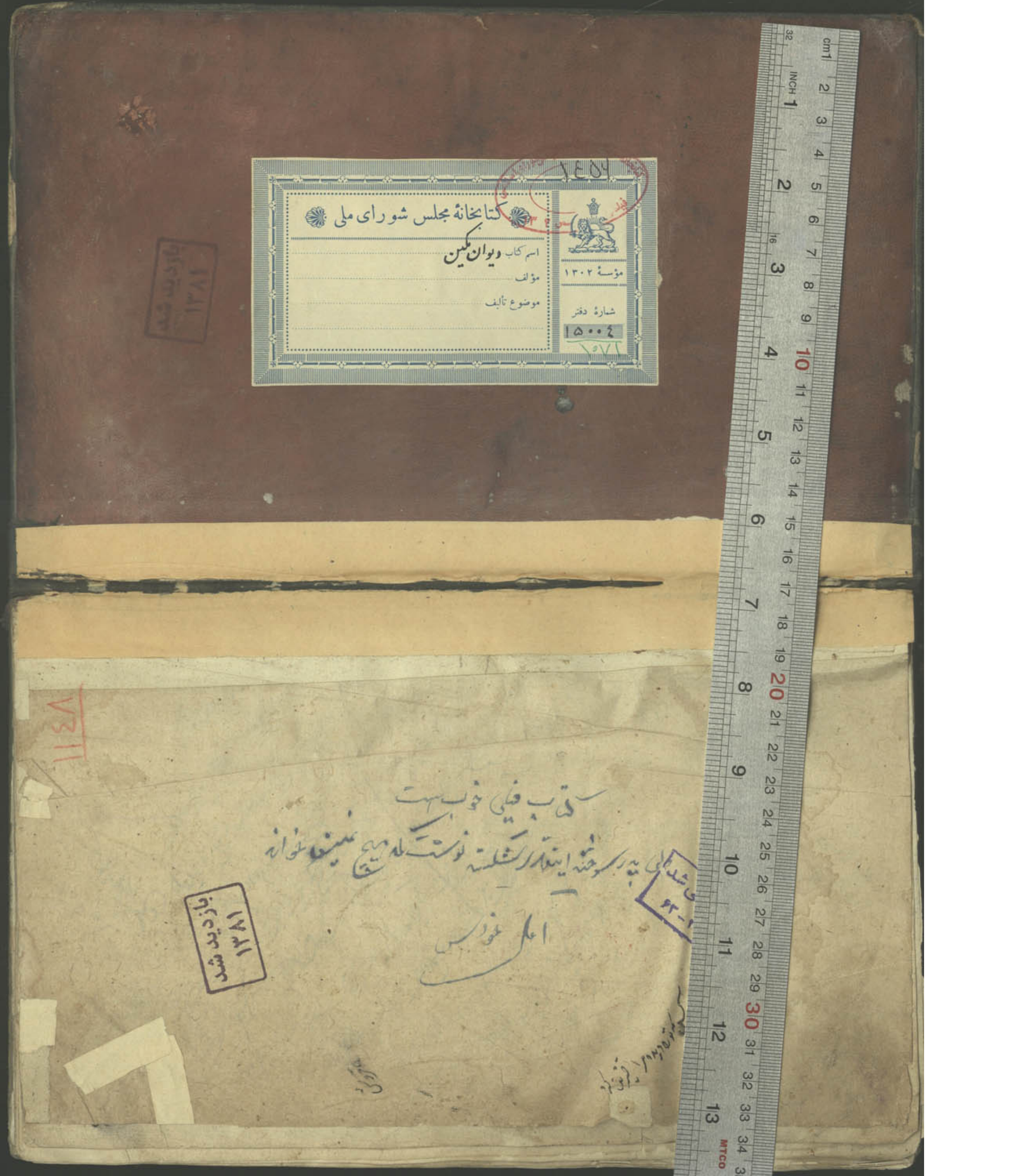
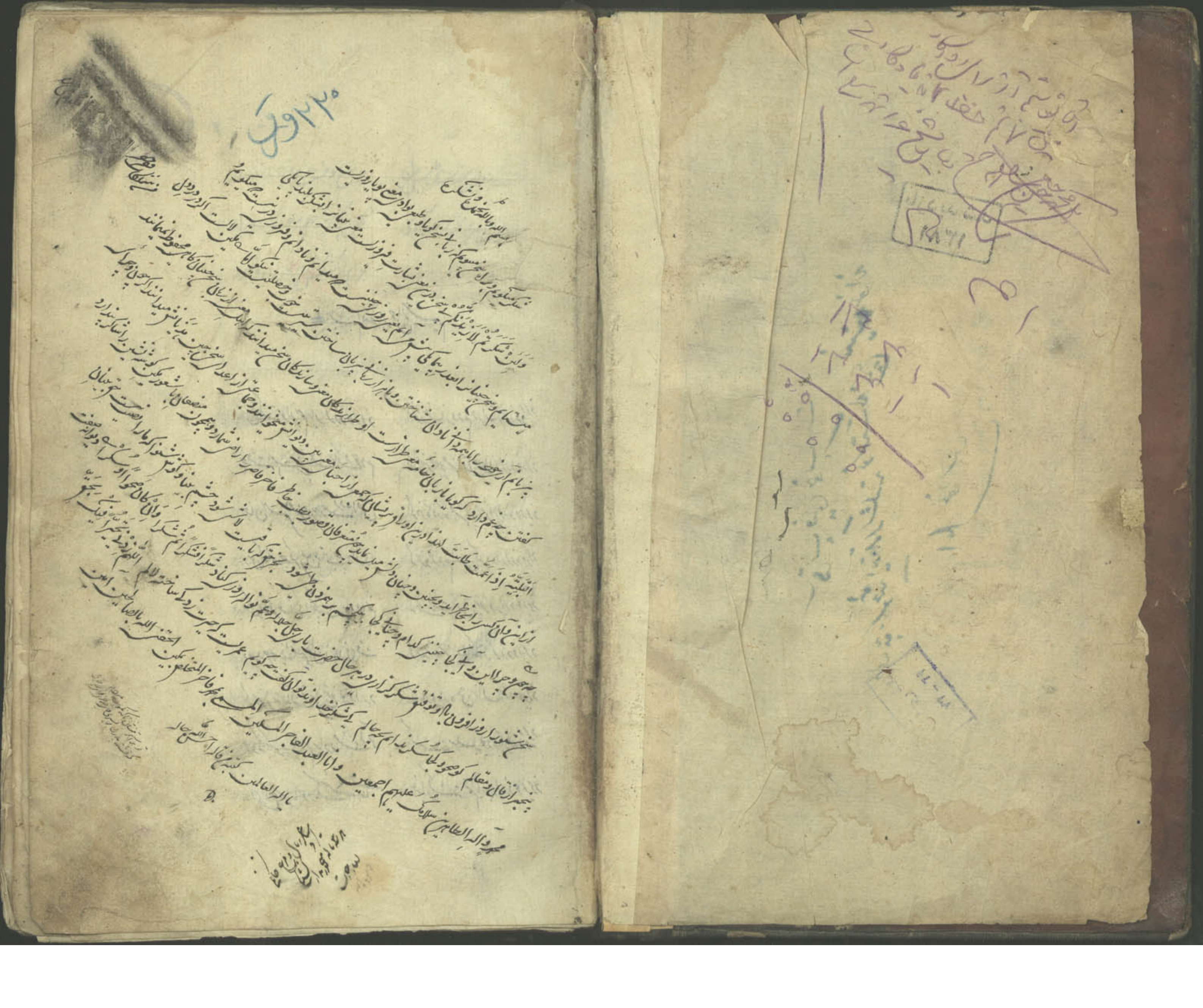
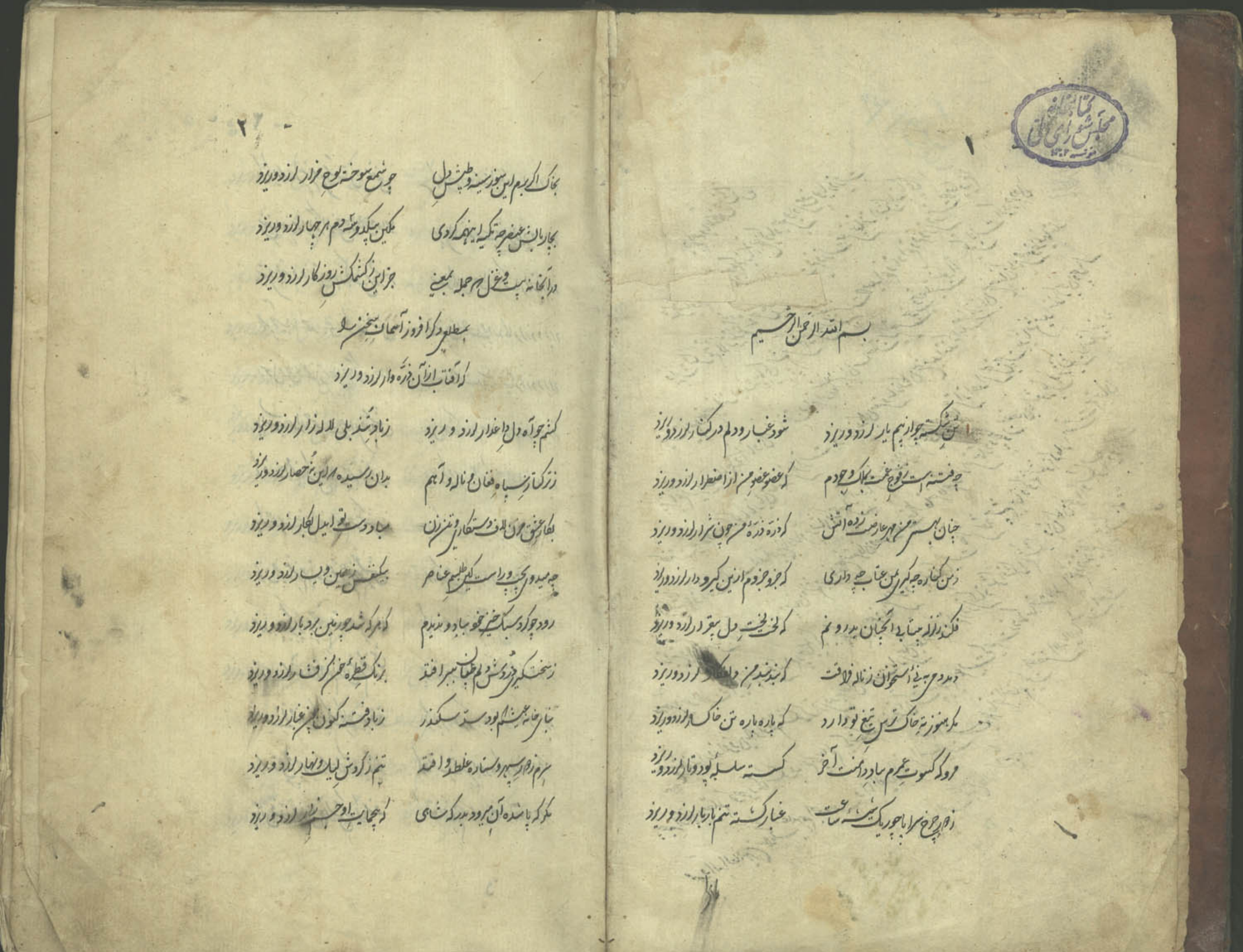



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۵۰۰۴
بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد
بازدید شد
۱۳۸۱
1148



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان مکین
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۵۰۰٤
۱٤٥٦





بسم الله الرحمن الرحیم

تن شکسته چو از بیم یار لرزد و ریزد — شود غبار و دلم در کنار لرزد و ریزد

چه فتنه است که فوج غمت به ملک وجودم — که عضو عضو من از اضطرار لرزد و ریزد

چنان بهشت من از مهر عارضت زده آتش — که ذره ذره من چون شرار لرزد و ریزد

ز من کناره چه گیری من عتاب چه داری — که جزو جزوم ازین گیر و دار لرزد و ریزد

فلک ز لرزه بیفتاد اگر چنان بپرد و نم — که لخت لخت دل بیقرار لرزد و ریزد

دمی دمی به نی استخوان ز ناله فراقت — که بند بند من دلفگار لرزد و ریزد

مگر هنوز به خاک ترس تیغ تو دارد — که پاره پاره تن خاکسار لرزد و ریزد

مرو که کسوت عمرم به باد رفت آخر — گسسته سلسله بود و تار لرزد و ریزد

ز هر چه چرخ سراپا چو ریگ شیشه ساعت — غبار گشته تنم بار بار لرزد و ریزد

به خاک اگر برم این سوز سینه و طپش دل — چو شمع سوخته لوح مزار لرزد و ریزد

بجا ز بالش عنبر چه تکیه ابنیه کردی — ملکین بیکدو دم ز هر چهار لرزد و ریزد

در آنچنانه بیت و غزل هر جمله بمعنی — جز این که کشمکش روزگار لرزد و ریزد

به مطلع دگر افروز آسمان سخن را
که آفتاب از آن ذره وار لرزد و ریزد

کنم چو آه دل داغدار لرزد و ریزد — ز باد تند بلی لاله زار لرزد و ریزد

ز ترکتاز سپاه فغان و ناله و آهم — بدان رسیده که این حصار لرزد و ریزد

به کار عشق من ار لاف دستکاری و تن زن — مباد دست تو [illegible] لرزد و ریزد

چه میوه بی چوب وراست کین طلسم عنام — به یک نفس ز میان و ب لرزد و ریزد

رود چو گرد سبک خیز چو باد و ندیدم — که هر که شد چو زمین بردبار لرزد و ریزد

ز سختگیری دوش دلم طپان ببر افتد — به رنگ قطره که خم گرفت لرزد و ریزد

بنای خانه چشمم بود سد سکندر — ز باد فتنه کنون چون غبار لرزد و ریزد

به هم زد ار سپهر و ستاره غلط و افتد — تنم ز گردش لیل و نهار لرزد و ریزد

مگر که باشنده آن می رود به درگه شاهی — که بچهای او جسم زار لرزد و ریزد

مگر که میرسد این سوی آستان شفیعی
که سر جدا ز درش لیک زار لرزد و ریزد

شفیع روز شمار آنکه انس و جان و دل و جان را
بپای او ز ادب بی‌شمار لرزد و ریزد

شهی که قیصر و خاقان بدرگهش سر و افسر
چو بندگان همه از انکسار لرزد و ریزد

محمد عربی احمد نبی که بنامش
ز شوق بعثت پروردگار لرزد و ریزد

رسول برحق و مختار مطلق آنکه دو عالم
براه او شده بی‌اختیار لرزد و ریزد

بر آسمان همه از حشمت هوای قدومش
دل ملائکه در انتظار لرزد و ریزد

گرفته دامن پاکش دلم به پنجهٔ مژگان
چه غم که دست چو برگ چنار لرزد و ریزد

بیک حدیث تن و اعضای خصم دین کش
چو برگ لاله ز باد بهار لرزد و ریزد

بخون طپیدن بیتاب دشمن از دم تیغش
برنگ موج که در رودبار لرزد و ریزد

سزد به پیکر پرباد خصم تیره دل او
که از هوا و هوس چون غبار لرزد و ریزد

تمام جان شده خواهم روان شوم بحضورش
چو از ادب همه جسم نزار لرزد و ریزد

ز هیبت تو مخالف که برگ کاه نیرزد
اگر بود همه کوه وقار لرزد و ریزد

بدوستان تو تیغ بیهوده دستکار نماید
که دست دشمن بیهوده کار لرزد و ریزد

چنان فتد به تزلزل ز ترس گر زر کاذب
که مغز خصم خصومت شعار لرزد و ریزد

تن نحیف که شد استخوان بپای سگانت
دل شکسته و جان فگار لرزد و ریزد

اگر نه گنج تولای بندگان تو دارد
طلسم هستی بی‌اعتبار لرزد و ریزد

چو گرم سوی نشخاوران غلام تو بیند
ز رشک آمده در زینهار لرزد و ریزد

زمین بمهر تو والا نژاد چو شد و بالد
فلک ز قهر تو عالی تبار لرزد و ریزد

چه سازم آه چه گویم دگر که قالب فکرم
ز شورش دل ناسازگار لرزد و ریزد

کنم دعا که زبان قلم ز گرمی محبت
کنون چو شمع بصد اعتذار لرزد و ریزد

درین سرای سیاست همیشه تا که بجاری
کی همکار دم سنگسار لرزد و ریزد

سر عدوی تو و پیکر حسود تو یارب
بخاک افتد غلطد و زار زار لرزد و ریزد

رسید وقت خموشی ولی چه عرض نمایم
که حرف خفیف ز لب شرمسار لرزد و ریزد

دهن برنگ صدف بسته‌ام ز خوشی دُر دوم
سخن همان چو دُر شاهوار لرزد و ریزد

بشور تازه سرایم غزل که مدعیان را
سرشک از مژه چون آبشار لرزد و ریزد

بنای نو بردیف اختیار کنم اکنون
چه گویم اینهمه بی‌اختیار لرزد و ریزد

سرشکم از مژه در پای یار غلطد و ریزد
چنانکه لعل و گهر در نثار غلطد و ریزد

بیا که از تو جدا تا بکی بماتم هجران / درون سینه دل سوکوار غلطد و ریزد
فکند چشم تو هر گوشه چو دانه نگاهی / لب آن مست که می در خمار غلطد و ریزد
رود ز دشت و بیابان چو اشک و آه من از شب / هزار خانه بشهر و دیار غلطد و ریزد
بیاد درج دهان تو قطره قطرهٔ اشکم / چو دانهای گهر آبدار غلطد و ریزد
چو سقف سوخته از آه من مدار تعجب / اگر سپهر فلک بیمدار غلطد و ریزد
بخاک باد رخ زرد من فکندی از چه پسندی / که زیر پا زر کامل عیار غلطد و ریزد
بود بجواب همه من اگر ز ناله و آهم / بخاک اختر شب زنده دار غلطد و ریزد
شود روان بزبان طعنه زود بخند لا را / چو سنگریزه که از کوهسار غلطد و ریزد
شنیده ام سخن طاعنی و لیک چه بگویم / بخوان زبان من از ننگ و عار غلطد و ریزد
دهن پر آبله باد آن بغض امید آسا / که از زبان گهر افتخار از ده و ریزد
بدین چه بیت جوابش دهم که گوهر تحسین / ز سلک کلک جواهر نگار غلطد و ریزد
کلام با مزه از خامه بعد دیر تراود / بحنت ثمر از شاخسار غلطد و ریزد
سخن چو خام بود زود بر لب آید از دل / چنانکه مهرهٔ گل بر کنار غلطد و ریزد
نیم ملول ز زخم زبان مردم نادان / بخون دیده اگر جسم زار غلطد و ریزد

ز چشم

ز چشم پوشی یاران نکته فهم دل من / بدامن از مژهٔ اشکبار غلطد و ریزد
هزار شکر که دل از شناب شکوه نباشد / بخاک و خون اگر از غیر و یار غلطد و ریزد
فراغ خاطر و جمعیت دلم شده روزی / جهان بهم همه از گیر و دار غلطد و ریزد
زمین شود ته و بالا چو در یک شب ساعت / سپهر جمله طلسم بخار غلطد و ریزد
ز منجنیق فلک صبح و شام سنگ حوادث / بسوی خلق هزاران هزار غلطد و ریزد
مراد غم حصار منست حفظ جنابی / که مهر و مه بر هش سایه وار غلطد و ریزد
شه سریر ولایت علی که بر سر نامش / هزار گوهر جان در نثار غلطد و ریزد
بسومنات چنان شور حیدری ستر او شد / که سقف لرزد و افتد منار غلطد و ریزد
ببارگاه ثنایش هزار گوهر معنی / ز ابر رحمت حق بار بار غلطد و ریزد
سر عدوست بدعوی بلند از رگ گردن / به تیغ او شده یکدم دو چار غلطد و ریزد
چه دم مزند دلیری بپاره پارهٔ دشمن / بخاک و خون زدم ذوالفقار غلطد و ریزد
هزار سر بدو دم از دشن کردن جهان / بپای آنکه دلدل سوار غلطد و ریزد
چه دلدلش دم پویه بلند بار صبا را / ز نقش بخاک که در رهگذار غلطد و ریزد
ز شرم عکس برق آب گشته ز بالا / بچرخ آید و هم از سحاب وار غلطد و ریزد

بپای نام غلامان درگهش دل وجان را | هزار بار شه نامدار غلطد و ریزد
عدو اگر او هم دمی پیش پایدار نباشد | هم باره کشته بیکدم ز دار غلطد و ریزد
مگر سرشک بپای زایران جنابش | بهر قدم دل امیدوار غلطد و ریزد
گل توجه تو بو کند چو قطرهٔ شبنم | بود محال که از نوک خار غلطد و ریزد
تغافل تو شود گر خزان گلشن هستی | ز نخل عمر خضر برگ و بار غلطد و ریزد
گر آتش زده سر میکند ز حکم عتابت | سرد تنش شده رسوا و خوار غلطد و ریزد
کند بلند بنای اگر دشمنت ز خرابی | برنگ خانهٔ ناا ستوار غلطد و ریزد
ز هول گرز گران تو خصم بار سر خود | بخاک چون شتر بیمهار غلطد و ریزد
چو بر صراط گذارد قدم بخواری و زاری | [illegible] در تن و تن بنار غلطد و ریزد
رود ز شوق کج و راست خامه راه دعا | لآلی سخن از انتظار غلطد و ریزد
کسیکه راست نبود با مجال گذاره تو | ز تیر حادثه در رهگذار غلطد و ریزد
هر آنکه از دغا کج بدوستان تو بازد
چو کعبتین بساط قمار غلطد و ریزد

عشق در دل چو بستر اندازد | درد بر درد دیگر اندازد

غم چو بر صدر سینه بنشیند | عیش از خانه بر در اندازد
شوق چون در درون مکان گیرد | خانمان خرد بر اندازد
سوز چون جای در جگر سازد | فرش هر جا ز اخگر اندازد
چون جنون درد باغ خانه کند | عقل بر آستان سر اندازد
آرزو چون بجان کند منزل | دل سر از فکر در بر اندازد
چشم پوشد ز مردم عالم | تا نظر دل بدلبر اندازد
آنجنابش بگوشهٔ چشمی | سوی غمدیدگان گر اندازد
از نگاه و کرشمه و غمزه | ناوک و تیر و خنجر اندازد
دیده تا چند پی لب لعلش | خون دل را بساغر اندازد
گریه تا کی در آفتاب آخر | پی رخش دامن تر اندازد
پاسخ تلخ لعل شیرینش | زهر تا کی بشکر اندازد
آه تا کی بصید دل غمزه | باز را بر کبوتر اندازد
زیر پای نگاه مژگانش | چند از تار نشتر اندازد
دل پریشان شود چو در بر او | باد زلف معنبر اندازد

یار بگذشت و از وفا گاهی　　گر گذر سوی چاکر اندازد

چشم تر در نثار مقدم او　　لعل و مرجان و گوهر اندازد

جان ز شوق نظر به بیتابی　　رخت بیرون منظر اندازد

دل شود بیقرار در سینه　　تا سپندی بمجمر اندازد

دیده خیزد بگرمجوشی دل　　می ز مینا بساغر اندازد

ز رشک سوز و گداز من آتش　　در نهاد سمندر اندازد

شد مکرر فراق و چند مرا　　بیدماغ و مکدّر اندازد

لاعلاجم بنای قافیه را
بحواسی مکرر اندازد

عشق دردی بدل در اندازد　　کز دواها اثر بر اندازد

بر فراش اجل دل و جان را　　هجر بیمار و لاغر اندازد

کشتی دل شدست طوفانی　　صبر تا چند لنگر اندازد

کاش یکبار که به بحر فنا　　خویش را چون شناور اندازد

آسمان شد کمان و تیر بلا　　بر دل خسته اکثر اندازد

چرخ کج ناوک جفا بر من　　راست مانند محور اندازد

این پدر کش بدست اندازی　　دختر از چشم مادر اندازد

جنگ هر دم ز کینه جویی او　　با برادر برادر اندازد

چون نقار ستمگری دهد فرمان　　راهزن بار رهبر اندازد

وه چه گویم چه بر من مسکین　　آسمان ستمگر اندازد

که مرا میکند ز یار جدا　　گه بدشمن برابر اندازد

گاه از محنتم ز پا فکند　　گه ز درد و غم به بستر اندازد

چون دهد پشت بخت چون آری　　باده یا بر سر تر اندازد

ماه طالع بود چو در عقرب　　یار را سوی لاغر اندازد

دل بتسلیم کار قضا باید　　کار خود را بداور اندازد

شاهد طبع من بروی ذهین　　پرده از رخ اگر بر اندازد

بر فراز فلک بجوش و خروش　　عقل کل شور محشر اندازد

زهره گر بشنود کلام مرا　　چنگ و طنبور از بر اندازد

مشتری نظم من اگر بخوند　　بر رخ از شرم چادر اندازد

دعوی فضل مدعی نکند   بر کلامم نظر کر اندازد

ای فلانی بگو فلانی را   گوش بر حرف احقر اندازد

چند بر خود چو عنکبوت تند   چون مگس دست بر سر اندازد

چند لاف هنر زند باطل   خویش را با هنرور اندازد

چند سوزد ز لاف علم مرا   کاتش آتش بدفتر اندازد

لاف صد علم و در بدر خود را   بهر یک ذره سیم و زر اندازد

اینت مستجمع الکمالاتی   کانچنین خوار و ابتر اندازد

از غباری که خود بدل دارد   خاک بر سر سراسر اندازد

هر که چون کلام بالقوه   فعل از احداث مصدر اندازد

دعوی صرف و نحو منطق را   از دل بحث گستر اندازد

لاف هم معانی را   از کلام و بیان بر اندازد

ادعای ریاضی و هیأت   بحساب از نظر اندازد

چون کمالات و هنر خود را   با کمالم برابر اندازد

من چه باشم ز خود فلاطون را   چونکه در قدر کمتر اندازد

من کیم کیستم که در بر او   بوعلی بار زر خر اندازد

فضل را فضلکی بحث کج ساند   شور بیهوده از شر اندازد

خصم نامرد بعد ازین باید   بر سر خویش معجر اندازد

ور نه از روی شرم چادر را   بر رخ زشت منکر اندازد

چشم بر نخوت و تکبر او   یکی مکین قلندر اندازد

خیر لاف و دعوی او را   یا علی گوید و بر اندازد

آن علی ولی شه مردان   که بیک حمله خیبر اندازد

آنکه او هر در بلا خود را   بهر دین پیمبر اندازد

آنکه دین هم برادرش دارا   از سر خویش افسر اندازد

گر ز نعلین او نشان بیند   تاج از سر سکندر اندازد

گر غلام غلام او نظری   جانب شاه خاور اندازد

پای کوبان و دست افشانان   بر کف پای او سر اندازد

سر بخاک نیاز بر در او   خان و خاقان و قیصر اندازد

از ادب در حریم او زایر   صد قدم سایه بستر اندازد

نسبت آسمان رفعت او — عرش را پایه برتر اندازد

چرخ را مهرهٔ دغل بازی — حکم پاکش بششدر اندازد

گر نگردد موافق حکمش — رخنه در چرخ واختر اندازد

گر قضا بی رضای او باشد — میتواند خلل در اندازد

پی ثنایش اجل خطیبان را — سرنگون زیر منبر اندازد

تشنه هر کس بشوق او میرد — راه بر حوض کوثر اندازد

آتش قهر او اگر شرری — در دل سخت کافر اندازد

بر سر بت زند سر بت را — سنگ بر فرق بتگر اندازد

منصب آفتاب میگیرد — پرتوی گر بشیر اندازد

ذره از فیض رای روشن او — طرح صد مهر انور اندازد

وقت تکرار نام او بدهن — ذوق قند مکرر اندازد

ز غضنفر شود عدو از پا — اسد الله صفدر اندازد

جنبش تیغ حیدر کرار — تا سر از جسم کافر اندازد

خرق عادت نگر بهر ضربی — زخم بر زخم دیگر اندازد

چون بمیدان رسد بیک حمله — صد هزیمت بلشکر اندازد

گر یکی دل بکارزار دهد — بر زمین صد دلاور اندازد

از سر گردنان بایمائی — سر بسر خود و مغفر اندازد

هر دم از زخم تیغ فرق عدو — همچو برج دو پیکر اندازد

هیبت ذو الفقار او هر دم — لرزه در هفت کشور اندازد

پشته بر پشته کشته در کشته — زیر پای تکاور اندازد

شهسوار یکه روبه از مردش — زین به پشت غضنفر اندازد

مرکب او گر زرشک جولانش — خاک در چشم صرصر اندازد

گر نه خورشید سر عتبت چرا — راه در چرخ اخضر اندازد

در نخستین قدم که بردارد — سایه بر عرش اکبر اندازد

بس بلند است شان مدحت او — طایر فکر را پر اندازد

رحمت عام او نظر یکسان — بر گدا و توانگر اندازد

یک نظر چشم دارم از رحمت — بر من زار مضطر اندازد

تا ز دل بی‌نیازی دو جهان — خواهش این و آن بر اندازد

رفتیم ازین دیار رفتیم   اما نه باختیار رفتیم

بردند بصد فریب ما را   با حسرت بی‌شمار رفتیم

با جان غمین روانه گشتیم   با دیدهٔ اشکبار رفتیم

با نالهٔ آتشین گذشتیم   با سینهٔ پر شرار رفتیم

با خون جگر سفر نمودیم   با گریهٔ زار زار رفتیم

با آه مسافرت گزیدیم   با سوز دل نزار رفتیم

با اشک شدیم دشت پیما   با چشم تر از کنار رفتیم

با درد فراق بار بستیم   با رنج هزار بار رفتیم

با هجر قرار خویش دادیم   با خاطر بیقرار رفتیم

با نوحه زدیم کوس رحلت   غمدیده و سوگوار رفتیم

با پای برهنه ره نوردیم   بر نیش هزار خار رفتیم

باخود نشدیم بخودوانه   از خانه برهگذار رفتیم

با گرد کدورت یتیمی   چون گوهر شاهوار رفتیم

با محنت و درد و رنج غربت   بیمونس و غمگسار رفتیم

باخویش زبسکه جنگ داریم   یعنی بپا چه کار رفتیم

آغشته بخاک و خون سراپا   چون مردم کارزار رفتیم

شاید که کنند یاد ما را   زین شهر بیادگار رفتیم

ما تشنه لبان شوق از خویش
زین مطلع آبدار رفتیم

که جانب مرغزار رفتیم   که بر لب جویبار رفتیم

دل آب بهیچ جا نخورده   هر گوشه و هر کنار رفتیم

که سوی یمین گذر نمودیم   گاهی طرف یسار رفتیم

خاطر نگشود و وا نشد دل   دلتنگ شدیم و زار رفتیم

گریان ره بیکسی گرفتیم   ترگشته چو آبشار رفتیم

این راه بزلف یار ماند   ویدیم بهر کنار رفتیم

فرسوده قدم درازی آن   از سینه روان چو مار رفتیم

القصه گذشت آنچه گفتیم   اکنونکه ازین دیار رفتیم

سرگشته همین همیشه همچو بادیم   گر لیل و گر نهار رفتیم

مجنون روش از برای لیلی | در دشت باضطرار رفتیم
فرهاد صفت ز بهر شیرین | بیتاب بکوهسار رفتیم
این سنگدلان ز بس بکشتند | گوئی که بسنگسار رفتیم
با دست و دلی ز کار رفته | در هر قدمی ز کار رفتیم
رفتیم ز کار و اهل عالم | دانند برای کار رفتیم
رفتیم ز روزگار و مردم | گویند بروزگار رفتیم
از قامت او ز پا فتادیم | هرچند هم سایه وار رفتیم
از زلف دراز دست دلدار | چون شانه بتار و مار رفتیم
از چشم سیاه مست آن شوخ | از خود چو شرابخوار رفتیم
زان ناوک جان شکار غمزه | مجروح تر از شکار رفتیم
تا آن مژه پنجه در دل افشرد | از دست بیک فشار رفتیم
از ابروی چون کمان جانان | از قبضهٔ اختیار رفتیم
از لعل لبش بمستی و جوش | چون بادهٔ خوشگوار رفتیم
از بسکه ز درد ناله کردیم | بر باد تر از غبار رفتیم

چون چنگ ز گوشمال محنت | پرشور بتار تار رفتیم
کو بار جفای او کشیدیم | صد شکر که بردبار رفتیم
چون از بر او جدا فتادیم | از عزت و اعتبار رفتیم
با دشمن جان خویش بودیم | کز خدمت چه سندار رفتیم
از درد بپای ناله | دور از در او سوار رفتیم

دردا که مکین چرا نمردیم
چون زنده ز کوی یار رفتیم
گشتیم ز مطلع دگر مست
از دست چو باده خوار رفتیم

از بزم تو پر خمار رفتیم | بیهوش چو میگسار رفتیم
از بس تو مست باز گشتیم | هرچند هم هوشیار رفتیم
افسوس هزار بار افسوس | از کوی تو گلعذار رفتیم
در رفتن ما چه حیله سازی | عذری بمیان میار رفتیم
فارغ بنشین مکن بهانه | ما را تو بما گذار رفتیم

هر چند هر روی دل ندیدیم　　ارزوی تو هر سه بار رفتیم

رفتیم ولی بمهر و الفت　　پاینده و پایدار رفتیم

رفتیم بظاهر و بباطن　　حاشا که نه از نگار رفتیم

جان و دل ما نهان برفت　　هر چند هم آشکار رفتیم

خوشنود بجان که جرم ماست　　کز خواهش کردگار رفتیم

زنهار مدان که بیوفاییم　　کز یار وفا شعار رفتیم

آزرده مشو بعهد و پیمان　　چون محکم و استوار رفتیم

رفتن چو سه روز مصلحت بود　　ناچار به ننگ و عار رفتیم

باسوز و گداز یکسانه　　چون شمع سرفراز رفتیم

دیدار نشد نصیب هیهات　　با محنت انتظار رفتیم

ناچیده گلی ز گلشن تو　　افسوس بخار خار رفتیم

نادیده بهار و باغ جنت　　صد حیف که در بهار رفتیم

ناکرده بلاله‌ات نگاهی　　با سینهٔ داغدار رفتیم

نشنیده نوای بلبل سا　　با نالهٔ صد هزار رفتیم

بار

بی برگ و نوا بدست خالی　　از باغ تو چون چنار رفتیم

با ناله و غم هزار جانب　　چون بلبل شاخسار رفتیم

گوییم هزار عذر و آخر　　آزرده و دل فگار رفتیم

یکحیله زفت پیش افسوس　　ناچار بجای یار رفتیم

آنجا که چهار رکن دینند　　در خدمت هر چهار رفتیم

اما چو بچار مین[۴] رسیدیم　　در پیش با نگار رفتیم

بوسیده زمین بارگاهش　　بر چرخ با فتخار رفتیم

افگنده سر از خجالت آنجا　　هر گام بزینهار رفتیم

بخشند مگر گناه ما را　　شرمنده با اعتذار رفتیم

مشتاق جناب بوترابیم　　درمانده و خاکسار رفتیم

هستیم غلام شاه مردان　　جان کرده بر او نثار رفتیم

از خاکنشین در او　　بر مسند اقتدار رفتیم

بر درگه او ز راه زاری　　با چشم گهرنثار رفتیم

تا عرض کنیم حال خود را　　با جان امیدوار رفتیم

سرکرده قدم براه شوقت — الصاحب ذوالفقار رفتیم

در خیال سگان آستانت — گشتیم عزیز و خوار رفتیم

دور از در خود مدار ما را — از عالم بیمدار رفتیم

پاشاه نجف بجرم و عصیان — شرمنده و شرمسار رفتیم

داریم شفاعت از تو امید

چندانکه گنهکار رفتیم

آن دل و جان که رایگان باشد — دل و جان بلاکشان باشد

دل رود در هوای جان برباد — جان بدنبال دل روان باشد

نه ازو درد رون اثر ماند — نه ازین در میان نشان باشد

تا بجایی که زیستن یکدم — پیش شان عمر جاودان باشد

بود ایشان شود همه نابود — سود شان جملگی زیان باشد

چیست اینها بگوش جان بشنو — شورش عشق جانستان باشد

جان من چیست عشق میدانی — دشمن جان ناتوان باشد

الامان الامان ز عشق که او — هست خصمی که بی امان باشد

بلبل طبع من غزلخوان شد

از غم عشق در فغان باشد

عشقبازی بلای جان باشد — عشق با مرگ توامان باشد

گر همین است عشق درد افزا — مردن و زیستن همان باشد

در چنین است درد بیدرمان — مرگ مشکل نه آنچنان باشد

دل ز فکر جهان گذشت و هنوز — یار در فکر امتحان باشد

دل که شد نیم بسمل از نگهش — چند در خاک و خون طپیان باشد

منکه در چشم او سبک باشم — خاطرش چون ز من گران باشد

چون به بیگانه انس میگیرد — یار کز خویش بدگمان باشد

صلح کردند مومن و کافر — او همان خصم من بجان باشد

گر بجو بست آب و آتش را — یار دشمن بمن همان باشد

باد را گلفتی ز خاک نماند — با منش کینه همچنان باشد

من بدل از گداز خود دارم — شمع را آنچه بر زبان باشد

شد یقین مرگ من عزیزان را — از یقین تو کی گمان باشد

حرمت میهمان بود لازم — بر عزیزی که میزبان باشد

میروم از جهان مدارا کن — یکدو دم بنده میهمان باشد

مرگم از درد دل خلاص دهد — چون طبیب ار مهربان باشد

شد تباهی ز اشک زورق دل — همچنان آه بادبان باشد

شور شیرینی کلام مکین — از مکان تا بلا مکان باشد

با زبان بریده گویا شد — کلک من سحر ترجمان باشد

فکر من پا چو در رکاب نهد — با مه و مهر هم عنان باشد

به که دم در حضور من نزند — خصم اگر عیسی زمان باشد

نفس من کجا کجا دم او — آن بود شعله این دخان باشد

آن دهد نور جان بمرده دلان — وین دل و دیده را زیان باشد

گر کسی پی برد بمغز سخن — من چو مغز او چو استخوان باشد

ای دریغا که نیست در نظرم — نکته سنجی که قدردان باشد

تا بسنجد بجای خود سخنم — که چه میگویم و چسان باشد

مبحث گفتگو ز اهل زبان — تا ورای دگر کسان باشد

کامل نکته سنج غیر حزین — بعد ازو گر درین زمان باشد

هم بجای مکین کسی نرسد — هر چه گوئیم جای آن باشد

غیر ازین یکدو خسرو معنی — که سخن پای تخت شان باشد

دیگری را چه زهره در بر من — که چنین گوید و چنان باشد

خنده خواهد بریش خویش زدن — خود چه او شاخ زعفران باشد

گوی و چوگان گرفته ام اینک — مرد میدان اگر فلان باشد

آید و هم نبرد من گردد — چند همچون زنان نهان باشد

لطف صحبت ز خام گو برود — کو ز کاشان و طالقان باشد

پخته گو گر ز اهل هند بود — رونق جمع شمع سان باشد

مولد من اگر چه هند بود — از نظر اصل خاندان باشد

نام و نسب در ولایت ایران

چند سالی عوارض دیگر — نیز هر چند در میان باشد

آن نه فخر است و این نه عار ولی — ذکر تقریب این بیان باشد

تا مسلمانم ار مرا هرگز — فخر و عاری ز این و آن باشد

روشن است اینکه هر که آزاد است — کی گرفتار دودمان باشد

منکه هستم غریب ملک و دین　　آنکه آزاد از جهان باشد
من که باشم فقیر گوشه‌نشین　　آنکه بی‌نام و بی‌نشان باشد
نه مرا از کسی توقع سود　　نه کسی را ز من زیان باشد
پس چرا خاطر سبک‌مغزان　　از چو من بیدلی گران باشد
هدف طعن چند شوم که مرا　　خامه تیر و بنان کمان باشد
افکنم ناوکی ز شست زبان　　که قضا در پیش روان باشد
هر کرا علم هست باکی نیست　　هر کجا موطن و مکان باشد
حرف تتبع درست کرد کسی　　که کم از صاحب زبان باشد
جز ز تعقید و حشو اگر شد　　از فصیحان خوش‌بیان باشد
چونکه دریافت حسن و قبح سخن　　پی سخن او ز شاعران باشد
گر تنافر و گر غرابت را　　کرد معلوم نکته‌دان باشد
غایتش اینکه پیش اهل حسد　　اعتبارش نه آنچنان باشد
زانکه هر چند خسرو معنی است　　از فلان جا بود فلان باشد
جوهر طبع و قابلیت را　　هست تأثیر ورنه آن باشد

کور را چشم کی کند روشن　　توتیا گر ز اصفهان باشد
عقل سررشته را چو گم سازد　　آسمان کم ز ریسمان باشد
در میان پا نهد چو رشک و حسد　　عدل و انصاف بر کران باشد
قاف تا قاف گشته‌ام منصف　　نیست عنقا و بی‌نشان باشد
آتش افتد بخلق چون گویم　　آنچه در دل ز همگنان باشد
ایدریغا نیست ماوایی　　که نه در زیر آسمان باشد
تا نشینم بکام دل نفسی　　فارغ از هر چه در جهان باشد
میروم سوی درگهی کانجا　　آسمان جای آستان باشد

آستانی که آسمان باشد
آستان خدایگان باشد

کو همت آنخدایگان که بود　　حضرت صاحب الزمان باشد
بعد از آن مهدی طریق هدا　　که بحق هادی جهان باشد
خاتم اولیا و ختم رسل　　نایب رب مستعان باشد
نسبت او بسایر ابرار　　همچو یوسف بکاروان باشد

تا قیامت بذات او قایم ‏‏ هم زمین است و هم زمان باشد

حکم با کس که تا ابد جاریست ‏‏ معنی امر کن فکان باشد

قایم آل با کمال نبی ‏‏ تا قیام قیامت آن باشد

چون مقابل باو شود که عدو ‏‏ گر چه رستم بود جبان باشد

روز هیجای خصم شیر فلک ‏‏ عزم او را بزیر ران باشد

گوی و چوگان زور بازوی او ‏‏ از زمین و ز آسمان باشد

بر در او سکندر و دارا ‏‏ کمترین غلام زمان باشد

گرد راهش بروی هر که نشست ‏‏ شمع این تیره خاکدان باشد

گر چه پنهان بود چو ذات خدا ‏‏ چون صفات خدا عیان باشد

در هوای زیارت در او ‏‏ مرغ دل عرش آشیان باشد

جز جانست یاد او ما را ‏‏ مرگ گرگ و این شبان باشد

زیستن بی‌خیال او یکدم ‏‏ بدتر از مرگ ناگهان باشد

جان سپردن بشوق دیدارش ‏‏ بهتر از عمر جاودان باشد

غایب از عالم و تصرف او ‏‏ همچو جان در بدن نهان باشد

الاکبر

در خطابت دل با و هر چند ‏‏ از ادب مهر بر دهان باشد

ای امام جهان عیان و نهان ‏‏ کاینات از تو کامران باشد

حفظ تو کافر و مسلمان را ‏‏ در همه حال پاسبان باشد

در حق هر که لطف فرمائی ‏‏ زنده چون خضر جاودان باشد

یکنفس گر قرین قهر شوی ‏‏ عمر را با اجل قران باشد

چون مدد میکنی ضعیفان را ‏‏ پیر صد ساله نوجوان باشد

ور نباشد حمایت تو جوان ‏‏ کمتر از پیر ناتوان باشد

با دل انس و جان خیال ترا ‏‏ الفت روح و انس و جان باشد

دست راد تو و کف حاتم ‏‏ بحر عمان و ناودان باشد

فکر بر بام رفعتت نرسد ‏‏ گر ز افلاک نردبان باشد

پیش ایوان رفعت تو فلک ‏‏ کی بمقدار سایبان باشد

عاکفان در جلال ترا ‏‏ اطلس چرخ طیلسان باشد

غنچه خسپان خاک راه ترا ‏‏ خار و خاشاک پرنیان باشد

در یکی وصف تو دبیران را ‏‏ داستان تعدد داستان باشد

در نثار خیال مقدم تو — چشم مردم گهرفشان باشد

در غمت چند دیده و جگرم — غیرت بحر و رشک کان باشد

ای کریمی که فیض انعامت — روز و شب خلق را ضمان باشد

خوشدل از غم تو چند خوریم — رخ نماکان غذای جان باشد

مدح تو نیست نغمه‌ای که شها — در خور هر لب و دهان باشد

نی مرا هست در بن ناخن — نی مرا خامه در بنان باشد

برو عاجزتم بعد از این سازم — که همین از ادب نشان باشد

هر که باهست اتفاق بتو ملا — تا ابد زنده شادمان باشد

وانکه دارد بدل نفاق ترا — مو بر اندام سنان باشد

از پی نام این منظوم — خواستم محضر الامان باشد

فکر چون کردم از سر دانش — سال تاریخ هم همان باشد

شایگان گرچه یکدو قافیه شد
بهتر از گنج شایگان باشد

پس از سپاس خدا و ثنای پیغمبر — شنیدنیست یکی حال بندهٔ احقر

چو زد بمنزل چهلم قدم سمند عمر — گذر بخاطر من کرد شوق سیر و سفر

گذشته بود ز هنگام هجرت نبوی — هزار و یکصد و هشتاد با دو سال دگر

روان ز خانه شدم تا که جهان نجف آباد — وزان فتاد مرا جانب کجوجه گذر

پس از زیارت درگاه سید اشرف — کشید دل بجهان شهرم از قضا و قدر

خیال خانه بدل داشتم که ماه صیام — قریب آمده بود و رسیده بود بسر

خوش برده عزیز خرد تخلص من — که بود یار خردمند و صاحب جوهر

گرفت دامن و مانع شد و آقا خواست — کنار دوست و بخدمت نشیند و بسیت دگر

سه هفته ماه صیامم فراغ خاطر بود — که می نمود ضیافت ز شام تا بسحر

خطور کرد بخاطر اواخر رمضان — که معتکف شدن خانهٔ خدا بهتر

بمسجد یکه در و سرای نور هست — دل رمیده برون کشید و ساخت مقر

رسید عید سعید و گذشت دیر دل من — که سوی خانه روم بعد یکدو روز دگر

باین اراده فتادم بفکر با محتاج — که نیست فارغ از آن هیچکس ز نوع بشر

نخواست دل که بکس حال خویشتن گویم — بجز خدای جهان پرور کرم گستر

گذشت در من مسکین بصورتی که گذشت — رسید تا که نه عشر همه در آن کشور

شهی که کرده جهان را بعالم و دانش | بشرق و غرب بود ز آفتاب روشنتر
بسان ذره بر آفتاب تابان باد | به پیش جاه و جلالش بزرگ قیصر
جهان و اهل جهان در تصرفش بادا | کسی که نیست مطیعش شود هباء هدر
غرض که همره شاه آمد از اله آباد | بمحض شوق ملاقات من شنیده خبر
وجیه دولت و دین خان جست آیین | برین تخلص و یار عزیز و جان پرور
سراغ من بعجب در این کرد و آخر یافت | نشان بدر که رب العباد زیر و زبر
کشید رنج ز من رسید و گفت و شنید | حدیث شوق خود و پاسخ مرا اکسیر
چه گفت گفت که هستم صدیق و یار قدیم | بصدق و یاری من کن نظر از این بگذر
چه گفت گفت که از صحبت شما هیهات | ز دور چرخ شدم دور و گردش اختر
قدم ز گوشه برون ننهم ای شاه زمان | شنید ذکر تو از راجه رام ناتهه اکثر
چه راجه آنکه مخاطب بمیرزا راجه | بود ز خدمت شاهنشه همایون فر
مرا که شنیدم از من شنو که خان چه شنید | شنید اینکه نیم لایق از نرم بگذر
معاف دارم جانفگار دل خسته | که میخورم ز غم قوم خویش خون جگر
اگرچه هم من و تو بنده خدا هستند | بجز خدای ندارند هیچکس بسر

روم بخانه که بخشم تسلی ایشان را | بفضل رازق بیچون و خالق داور
شنید و گفت همین بکند و هفته لطف بکن | باین قلیل نیرزد رسوخ بنده مگر
جواب گفت شنودم که الف در این | زیاده خواهد از این بسکه کرد عزم سفر
جواب داد جواب بعید از این من هم | ز کار و بار گذشتم چه شاه و چه نوکر
بخدمت تو نشینم چه میشود بینم | همین خیال و همین قصد و مطلب اگر
من خراب ازین گفتگو ز خود رفتم | جز این نکرد بخاطر خطور هیچ خطر
که از برای من خانمان خراب مباد | شود خراب که خیزد خرابی دیگر
خموش گشتم و با خویش در سخن بودم | چه سود بخت اگر میرسد بدولت ضرر
همان به است که چندی بخاطر او | روان شوم کنم از دل خیال خانه بدر
پس از رسیدن آنجا بحکمت عملی | شوم مرخص و کردم بخانه راه بسر
باین خیال چنین دادمش جواب گران | نه اختیار سفر فهمیدی نه حضر
چو این شنید روان شد بوعده فردا | که باز آیم و گویم ترا بشرط اثر
شد او مرخص و من گفتگو بدل کردم | نشد مجیب بجز احتراز و غیر حذر
رسید روز دگر خان و کرد رد و بدل | همان شنید و همان گفت و دیدمش مضطر

برای اینکه ازان شهر روز آینده — زکوچ باشد عصر کرم بود خبر
چو دید گفت و شنیدی که داشتم با بیت — ز حرف بست زبان و لب و نشود بکم
ز خشم کرد اشارت بمردم همراه — که بگذرید ز پیشش و نمود قطع نظر
نشست و از سر سعی و تلاش خفه بر جات — که تا برد چو من گوشه گیر عمر بسر
قریب بود پریشان شود دران جمعی — چنانکه منتشر اوراق گردد از صرصر
چو این معاینه کردم ز حولش رفتم — که کار نیک و بدی چند میشد ابتر
بسبک رفق و مدارا در آمدم گفتم — مرا مخالف رای صواب خود مشمر
بپاس خاطر عاطر روانه خواهم شد — بشرط آنکه بود بعد رفتن لشکر
جواب داد قبولست لیکه میترسم — که بعد ازین نشود خاطر تو عذر آور
ز راه صدق بعهد موکدش گفتم — به بی نیازی پروردگار جن و بشر
بخاکپای غلامان شاه هر دو سرا — بآبروی محبان ساقی کوثر
بعصمتی که خدا داده است زهرا را — بآن دو سبط و جگر گوشگان پیغمبر
برهروان طریقت علیهم الرضوان — که هر یکی بره دین حق بود رهبر
بعالمان و فقیهان اجتهاد نمای — بشاعران و سخن پروران دانشور

وانی

بجوش صریر کلک سخن طراز نکین — که بی سخن نبود کس چو او زبان آور
بحسن معنی و زیبائی کلام متین — که حسن ظن نبودش در جهان احقر
برغبتی که بود سوی نظم راغب را — چنانکه شعر که مرغوب او بود اکثر
بخوشخیالی و رنگینی برین که زمن — هزار گونه خیالست در دلش مضمر
بذهن خوب و فهمین زاده هنه که زمن — هر آنچه میشنود خوب میکند باور
بپاک طبعی و پاکیزه گوئی عزت — که هست آل رسول و بنده هست جعفر
بنطق ناطق مداح خاندان نبی — که باد لطف نبی در جهانش یاور
بگفتگوی خوش عاشقانه ساکن — که باد شامل حالش عنایت داور
بنکته سنجی و خوش گوئی قرین کبه دل — کند نثار عشا جان خوش حسن قنبر
بفکر تازه و شور تقا که کند — دل و دماغ قریب و بعید تازه و تر
بشور طبع و انشیرین کلامی ممکن — که تلخکام مبادا ز زمانه ابتر
بهوشمندی دیوانه در سخن سازی — که حق همیشه نگهدارش از [illegible]
بترکتازی شبدیز خامه والا — که باد خسرو ملک کلام حسن سنجر
بجوش طبع و خروش طبیعی تابع — که هست تابع دین با وجو کین دگر

بآن اوایل شوق سخن که داشت گداز ‌ ‌ ‌ ز گرمی دل و سوز دم و گداز جگر

بدلنشینی و رنگینی کلام جلیس ‌ ‌ ‌ که هست در طلب علم و جستجوی هنر

بطبع پاک محمد تقی عفا الله ‌ ‌ ‌ که باد حشر با آل رسول در محشر

بشعر گفتن و تحسین شنیدن عاشق ‌ ‌ ‌ که عیش و عشرت جوانی بدیده کرد سفر

بآبداری گفتار مفلس مسکین ‌ ‌ ‌ که شعر خویش شمارد به از دُر و گوهر

بشعر هندی حیران که طوطی طبعش ‌ ‌ ‌ بعار سر نی کلک می‌خورد شکر

بطبع زاد مطیع و اطاعت طبعش ‌ ‌ ‌ که ساخت حسن ادب را بزیب و زیور

بفیض گیری فایض ز مبداء فیاض ‌ ‌ ‌ که هر چه فیض رسان میکند ازو

بمشق شعر خلیق و سخن سرایی او ‌ ‌ ‌ که می‌زند سخن راست چون خط مسطر

بجوش صفیری بسان که مرغ معز او ‌ ‌ ‌ زبان خامه کند بال وار سخن شهپر

بانس طبع انیس و کلام مانوسش ‌ ‌ ‌ که باد روح امینش در سخن یاور

بتازه مشق آیینها که بعضی ازیشان را ‌ ‌ ‌ بشعر راهنما کرده گشته اند سمر

بحسن ظن و دل پاک جمله این یاران ‌ ‌ ‌ که کرده اند براه سخن مرا رهبر

که هیچگونه نیازم بخواهم بهانه آوردن ‌ ‌ ‌ علی الصباح روان میشوم پی لشکر

چو این شنید ز من خواست و رخصت بهر جا ‌ ‌ ‌ روان ببار که خوش رفت و گرد سفر

بهر طریق دم صبح روز آینده ‌ ‌ ‌ شدم روانه ز مسکن بسوی راهگذر

زبعد هفته رسیدم بمنزل موعود ‌ ‌ ‌ شبی پس از دم آنجا سالی نوشتم این دفتر

عوارضی که بیانش نمیتوان کردن ‌ ‌ ‌ چه سود عرض نمودن سکوت ازان بهتر

دعای خیر بود شرط اختتام کلام ‌ ‌ ‌ بگو بخامه مکین بعد ازین نماید سر

بکام شاه بدلخواه جان ما یارب ‌ ‌ ‌ مدام دور فلک باد و گردش اختر

همیشه صحبت ایندوستان که مذکورند

برار باد و نشیند خوش بهم دیگر

دوش در انجمنی مرده دل چند چرا ‌ ‌ ‌ صحبتی بود بکنج گوش که جانی دارد

اتفاقا سخن از شعر در آمد بمیان ‌ ‌ ‌ خواندم این قطعه خوبی که آنی دارد

رو بهر در مکن آنخانه برانداز نشین ‌ ‌ ‌ گرچه تنگست مکین نیز مکانی دارد

گفت شخصی بچه آهنگ بیا میخوانی ‌ ‌ ‌ خوان مخفی بنگر که مضمون عیانی دارد

یعنی از وضع مکین گرچه ترا عار بود ‌ ‌ ‌ پست کن سر در وی نشستی مکانی دارد

دیگری گفت که مزه نشنید چنین گوش ازو ‌ ‌ ‌ بیقین کردم و تا نیز گمانی دارد

[illegible]

یعنی از خویش ملکین گرچه تنک بود / بر در خود زبر او که مکانی دارد

آن دگر گفت که من نیک شنیدم ز ملکین / یعنی از نشئه بود باش مکانی دارد

دیگری گفت که مسموع مرا اینک بود / معنی خوبتر از این و آنی دارد

یعنی آواز کسی گرچه بود نیک ولی / با ملکین نیز نشین زانکه مکانی دارد

قصه کوته چو سخن گشت درین بحث دراز / خود سکوت اینهمه دیدم که زبانی دارد

گفتم ای جمله عیان حیث ملکین باری چیست / میشناسید چه حالی و چه شانی دارد

اهل دربار بود یا که بود خانه نشین / نوکری پیشه بود یا که دکانی دارد

باز گوئید ار چونست و چه دارد صورت / خوب بازیست میانی و دهانی دارد

حاضری گفت که من نیک شناسم آری / شعر میگوید و در شعر زبانی دارد

دیگری گفت غلط زاهد عرفانگویست / نیست شاعر که زبانی و بیانی دارد

آن دگر گفت کجا زاهد و چه عرفانگوئی / نوجوانیست سر تازه جوانی دارد

وین دگر گفت رویش من از آن حرف مگو / مرد پیریست که از عشق نشانی دارد

دیگری گفت اگر پیر بود نیست حریص / هست درونش ضعف مردی و آنی دارد

آن دگر گفت ندیدی تو که دنیادار است / روز و شب فکر و غم آب و نانی دارد

وین

وین دگر گفت پی نحو چرا بحث کنیم / فاضلی هست که شاگرد جهانی دارد

آن یکی گفت چه فاضل که بهوای سخن / وان دگر گفت چه شد طبع روانی دارد

دیگری گفت قماشی نبود حرف ترا / تاجری هست حریری و کتانی دارد

آن دگر گفت مخوان بهر خدایش تاجر / هست ملا و نمازی و اذانی دارد

آن یکی گفت چه گفتی تو سپاهیست ببین / اسب و تیغ و سپر و تیر و کمانی دارد

وان دگر گفت سپاهی که سفاک بود / تشنه خون زمین و زمانی دارد

طرفه تر اینکه یکی گفت پریرو کسی / نعل گردست مکن مرده و فغانی دارد

از چه گفتید شما اینکه شنیدیم ازو / دوش بیتی که چنینی و چنانی دارد

بنده چون زنده چنین حرف شنیدم گفتم / اینچه حالست عجب لطف نهانی دارد

در حق آنکه ندیدند و نه احوالش دانند / هر یکی بهر چه حرفی بگمانی دارد

چونکه او را نشناسند چه حالش دانند / کورکی یافته هر چیز چه نشانی دارد

مردم عصر چنینند همان به که کسی / تن بصحبت ندهد تا دل و جانی دارد

بنده یک لحظه که همصحبتشان گردیدم / زنده با مرگ شنیدم ار قرانی دارد

باید آنرا که درین دور شعوری باشد / یادم چند سرا امن و امانی دارد

با آنکه سرو دست ز بند برخیزد
از سر اینهمه تاب و توانی دارد

رفتی و ز چشم تر نرفتی   از خاطر و از نظر نرفتی
رفتی و نشسته‌ای مقابل   زانگونه که هیچ جا نرفتی
رفتی و همان بجای خویشی   یعنی که ز دل بدر نرفتی
رفتی و ز دیده تصور   ای روشنی بصر نرفتی
رفتی و زبسکه در خیالی   دانم که تو در سفر نرفتی
رفتی و بناز و عشوه رفتی   حب الطلب بدر نرفتی
رفتی و نرفته‌ای که هرگز   از یاد من ای پسر نرفتی
رفتی و وداع جان نکردی   آزرده ز من اگر نرفتی
رفتی و بزاریم چو فیضی   جان کرده مرا خبر نرفتی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای شمع طراز من کجائی   آتش زن انجمن کجائی

از سوز و گداز من نپرسی   آه ای بت سیمتن کجائی
از درد دلم خبر نداری   ای دلبر دلشکن کجائی
بیگریه شبی بسر نبردیم   ای چشم و چراغ من کجائی
از سوز درون من خبر گیر   ای آتش شعله زن کجائی
از بنده بعشوه دل ربودی   ای صاحب مکر و فن کجائی
من بیتو دمی سخن نگویم   ایهمدم و همسخن کجائی
بی روی تو گلشن است زندان   ای رشک گل و سمن کجائی
ای بیخبر از وطن گذشته   باز آ طرف وطن کجائی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای دلبر دلنواز چونی   ای چاره چاره ساز چونی
چونی و چه حال داری آخر   آگاه نه‌ام ز راز چونی
در صحبت ناموافقی چند   با اینهمه احتراز چونی
در مجلس پست فطرتی چند   ای سرکش سرفراز چونی

در انجمن فسرده طبعان　　چون شمع باین گداز چونی

در خلوت خاص طعنه گویان　　از جلوه ادا و ناز رفتی

دردا تو و اینهمه ملامت　　در قوم زبان‌دراز چونی

بی من که انیس دیر بازم　　ارشاد بکن که باز چونی

با من ز وفا چو میزنی دم　　آه اینهمه بی‌نیاز چونی

رفتی و مرا خبر نکردی

بر بیکسیم نظر نکردی

دور از تو مران که بی‌نیازم　　غایب ز تو با تو عشق بازم

با حور و پری هوس نورزم　　با زهره و مشتری نسازم

از هر که رسد باجتنابم　　وز هر چه بود باحترازم

تو شمع هزار بزم و انجم　　من بیتو چو شمع میگدازم

چون با همه یار و همنشینی　　خود گو که چه ماند امتیازم

چون خانه بخانه میروی تو　　از آمدن تو بی‌نیازم

نی نی بتو صد نیاز دارم　　اما ز نیاز خود بنازم

در ناز

در ناز تو کوتهی ندارد　　زین بیش مکن زبان درازم

عمری بتو خو گرفته بودم　　هیهات کنون چه چاره سازم

رفتی و مرا خبر نکردی

بر بیکسیم نظر نکردی

جز جور بجای من نکردی　　هم غیر جفای من نکردی

حرفی بمراد من نگفتی　　کاری برضای من نکردی

من خادم مخلص و تو گویی　　خدمت بسزای من نکردی

هر چند که سوختم ز مهرت　　یکذره هوای من نکردی

دل بردی و میکنی تقاضا　　جان از چه فدای من نکردی

از درد جداییت هلاکم　　دردا که دوای من نکردی

جز بار فراق قسمت من　　ای یار خدای من نکردی

غیر از غم و غصه هیچ چیزی　　تجویز برای من نکردی

رفتی ز ره جفا نهانی　　شرعی ز وفای من نکردی

رفتی و مرا خبر نکردی

بر بیکسیم نظر نکردی

گر تیغ و نفس زنیم بهجران　　بی مرگ شتو قتو دهم جان

گر عشق تو خون خورد چه تدبیر　　ور درد تو جان برد چه درمان

بی تو من و رنج بی نهایت　　بی من تو و راحت فراوان

دور از تو که رشک مهر و ماهی　　چون سایه شدم بخاک یکسان

ای رفته بناز از بر من　　بازآ که ترا روم بقربان

گر یافتمی که میروی تو　　نگذاشتمی ز دست دامان

بر پای تو می‌نهادمی سر　　با عجز و نیاز چون غلامان

معروض نمودمی که بی من　　از بهر خدا مرو خرامان

اما چه کنم که از ره ناز　　یکباره شکسته عهد و پیمان

رفتی و مرا خبر نکردی

بر بیکسیم نظر نکردی

من با تو چه ای نگار گویم　　چون سختی روزگار گویم

من با تو بیان کنم چه چونم　　یا آنکه بکردگار گویم

پوشیده بگو گر لب کشایم　　یا اینهمه آشکار گویم

آزرده مشو گر لا علاجم　　یک درد گر از هزار گویم

اندوه فراق عرض دارم　　یا محنت انتظار گویم

درد و غم خویش شرح سازم　　با حال دل نزار گویم

امید فزون بیان نمایم　　یا حسرت بی شمار گویم

القصه نمیکنی چو پروا　　خود گو که بی چه کار گویم

شرمی بزبان شکوه باری　　تا کی بتو بار بار گویم

رفتی و مرا خبر نکردی

بر بیکسیم نظر نکردی

با حور و پری برابری تو　　نی نی غلطم که بهتری تو

از آفت و از بلا فزونی　　نی نی غلطم که همسری تو

سنگین دلی ای بلای جانها　　نی نی غلطم ستمگری تو

دانم که بتی ولی بت چین　　نی نی غلطم که آذری تو

گفتم که تو رهزن خطائی　　نی نی غلطم که رهبری تو

گفتم که تو مهربان جانی — نی نی غلطم ستمگری تو

دل میبری هم بعشوه سازی — نی نی غلطم که دلبری تو

هستی برضای من سراسر — نی نی غلطم که خودسری تو

کردی خبر از سفر سر راه — نی نی غلطم که سرسری تو

رفتی و مرا خبر نکردی

بر بیکسیم نظر نکردی

من غیر تو از جهان نجویم — من جز تو بسوی کس نپویم

با درد تو بسکه خو گرفتم — دانند که او منست و من اویم

باقیست بدل غبار کلفت — کو گریه نمود شست و شویم

هرچند بدم ولی برائی — ای کاش تو هم بطبع و خویم

هان طعنه مزن از خوشنمائی — کی گفته ام اینکه من نکویم

اینحرف ز اتحاد گفتم — دریاب و بفهم گفتگویم

ای آنکه ز پیش من گذشتی — ای کاش گذر کنی بسویم

باز آ ز سفر بخانه بنشین — باروی گشاده روبرویم

ناده

ناکرده وداع من چو رفتی — بیجا نبود اگر بگویم

رفتی و مرا خبر نکردی

بر بیکسیم نظر نکردی

ای حرمت و آبروی من هم — تشریف بیار سوی من هم

ای رفته بسیر کوه و صحرا — بگذار قدم بکوی من هم

مپسند دگر جدا ز خویشم — شرمی ز من و ز روی من هم

محتاج توام ترا بخواهم — ای حاجت و آرزوی من هم

آگاه نه هنوز افسوس — از طبع من و ز خوی من هم

هر کس که دمی نشست با من — هم رنگ گرفت و بوی من هم

اینجوش و خروش از که داری — از شورش و های هوی من هم

این بیت و غزل ترا که آموخت — گویائی و گفتگوی من هم

خاموش شدم کنون که این بیت — بگرفت لب و گلوی من

رفتی و مرا خبر نکردی

بر بیکسیم نظر نکردی

ای راحت جان و یار جانی　　چونی و چگونه‌ای و چه سانی

از پیش نظر اگرچه دوری　　نزدیک بجان و دل همانی

هرچند که رفته‌ای بظاهر　　باقیست محبت نهانی

دور از تو شدم بمرگ نزدیک　　ای مایهٔ عمر و زندگانی

از شوق تو زار و ناتوانم　　باز آی ز سفر اگر توانی

یک لحظه مرا ز خویش غافل　　تا آخر زندگی مدانی

خوش طبع مرا گمان نبودی　　هیهات چه شوخ بدگمانی

من با تو بجز ادب نورزم　　اما چه کنم که حق ندانی

بگذار کلیم زبان درازی　　باید که دگر همین بخوانی

رفتی و مرا خبر نکردی

بر بیکسیم نظر نکردی

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر پروای عقبی داری و اندیشهٔ مولی | الا یا ایها المشغول فی الدنیا وع الدنیا
بر ابنای دنیا حیله و مکر و فسون باشد | من بی پا و سر دیدیم زیبا تا سر زنسر تا پا
گرفتار هوا و حرص دنیای دنی گشتم | اغثنی یا غیاث المستغیثین تخلصنی منها
بهر سو جلوهٔ معشوق ما را در نظر آید | بچشم عاشقان در عین پنهانی بود پیدا
بیا باز از وفا از دست حیرت دین و دل دادم | امید سود از و با این زیانکاری بود سودا
بدرد هجر تنها بودم و پیک اجل آمد | ز روی شوق گفتم خیر مقدم مرحبا اهلا
کجا بودی که مشتاق تو از عمری بجان بودم | نمودی لطف بنشین ابغدا لیت جانم بادا
مرا از محنت هجران و جان کندن رهائی ده | ندارم در فراق یار بی پروا زجان پروا
اجابت کی دراماید لقای دوست جان دادن | نباشد شرط راه و رسم عشق و عاشقی گفتا

درین حالت که گفتم حیرتی دارم زهی غافل | نمیداند که دیدارش بود جانبخش و روح افزا
اگر گردد میسر لذت دیدار او یکدم
ملکین با صد اجل هرگز نمیمیرم من شیدا

مگردان جز بحرف حق خداوندا زبانم را | مکن آلوده از افسانهٔ باطل بیانم را
بغفلت عهد طفلی رفت و ایام شباب آمد | مده در دست نفس توسن سرکش عنانم را
به پیری هم که دل افزون بدنیا میشود مایل | مکن یارب گرفتار هوا و حرص جانم را
بوقت نزع کان مشکلترین وقتها باشد | بلب آور بیاد خویش جان ناتوانم را
بفرما گریه ام را تا بشوید شور من آید | ز ابر رحمت چشم آب اشک روانم را
کفن از پرده پوشیها بکوه زند بهر من | نگرداند رسوا آشکار او نهانم را
عبیر از خاکپای اهلبیت مصطفی خواهم | وگرنه خاک خواهد خورد مشت استخوانم را
ازین پس حرف رندان خوشان میسازم | بحمد و نعت گویا کن زبان بی زبانم را
ز بار معصیت روز قیامت سخت میترسم | سبکتر کن ز برگ کاه این کوه گرانم را
بمحض لطف فرما کار اگر نیکم وگر زشتم | مکن سرمایهٔ خوف و رجا سود و زیانم را
ملکین کمترینم خانه زاد بیدل و دینم

تو از من باش و بستان این جهان و آن جهانم را

اسیر منت غیری مفرما بندهٔ خود را　　مکن شرمندهٔ هر ناکسی شرمندهٔ خود را

نیم من مرد ممنون بودن هر مرد و نامردی　　بغیر از دستگیری خود ز پا افکندهٔ خود را

مران از بی نیازی بر در غیر از در خویشم　　ز من هرگز مکن کم رحمت پایندهٔ خود را

ازین بیدست و پایی عاجزم لیکن نمیخواهم　　که محتاج کسی جز خود کنی درماندهٔ خود را

مرا صنما بیاد غیر بیخود غیر یاد خود　　مفرما مردهٔ هر مرده وصل دل زندهٔ خود را

ازین سو رانده زان سو مانده ام زین بیش مگذاری　　بدین پیوستگی ده دل ز دنیا کندهٔ خود را

نباشد گر کمین درویش دارد خوی درویشان

بزر بفت سلاطین کی فروشد ژندهٔ خود را

تا نمیگوید حمد حضرت معبود را　　فرق نتوانند کردن احمد و محمود را

الفلک ماه مرا خونریز عالم ساختی　　کوکب منحوس کردی اختر مسعود را

ناله هر دم بر لبم آید بقصد کوی دوست　　قاصد من میشناسد منزل مقصود را

یک سر مو پیش من فرقی ندارد عیش و غم　　هر که عاشق شد یکی داند زیان و سود را

کم مبین ما را که روزی انقلاب روزگار　　میکند افزود و کم آخر کم و افزود را

بتو لحن نظم بر سر قیامت آورد　　صور اسرافیل کردی نغمهٔ داود را

لطف کن قهر بتان را ای خدا بر عاشقان　　باغ ابراهیم کردان آتش نمرود را

تا نیابی پا صحبت ره مده در بزم خویش　　وا مکن بر روی این و آن در مسدود را

رو بمن آورد و عالم سوز کرد آه مرا　　شعله کرد از پشت گرمی آتش بی دود را

جانم حرفی بپرس از من تو هم در هر سخن　　بشنوم تا کی نخواهد بود و خواهد بود را

بر کمال حضرت اکسیر تا کردی گواه　　مدعی بنگر کتاب شاهد و مشهود را

با امید جبهه سایی بر درت باز آمدم　　آبروی تازه بخش این روی گردآلود را

بندهٔ درگاه تست آخر مکن عذرش بپذیر

ایکه کردی از کرم مقبول هر مردود را

رهی تا خانهٔ غیرست کوی دلستانم را　　بدوزخ هم دری باشد بهشت جاودانم را

ز عاجز نالی نفست غافل عقل و حیرانم　　که شد افسانه غوغای سگ آخر پاسبانم را

کجا راز نهان ماند که طشت افتاد از بامم　　بگردون زهره هر شب میبرد داستانم را

درین گلشن نهال بیدم نشو و نمای من　　بود بر عکس حیرانم چه حاصل باغبانم را

تو هم ای سگ مگر رنجیده ای از من که از کویش　　نبردی تا برون صد ره نخوردی استخوانم را

چو من رفتم ز باغ اکنون ندارد باغبان فرقی | اگر بر گل و گر بر خار سازی آشیانم را

خوش آن روزی که باری بود جائی بر سر کویت

ملکی خستهٔ سرگشتهٔ بیخانمانم را

دل چون گذارد آرزوی دلربای را | با بت همیشه کار بود بتگدای را

در پرده میبری دل و دین من ای عجب | بنموده روی خود طلبی رونمای را

بردار دست و پای بدامان فقر کش | بر سر مکش منت بال همای را

ایدل فریب عشوهٔ بیدرد چند خوری | غمخوار خویش کن غم درد آشنای را

در حیرتم که عاشق مسکین بوصل یار | از عهده چون برآمده ناز و ادای را

کشتی بموج خیز حوادث فکنده ایم | دل غرق حیرتست ز ما ناخدای را

تا آستین یار گرفتم بمدعا | دادم ز دست دامن هر مدعای را

خاطر نشان من شده نام خدا که او | نشنیده نام مهر و نشان وفای را

دل مردگان زهد و ورع را خبر کنید | مطرب بنی دمیده دم جانفزای را

رندان بسیر باغ و در جهان را صلا دهید | ساقی گرفت ساغر مرد آزمای را

بی پرده هر کنار بود یار جلوه گر | آگه کنید منتظران لقای را

ایدل

ایدست بر کمر زدگان حضور هست | دستی فتاده در ره التجای را

یا ایها الحبیب جانی و روحی فداک ما | رحمی بحال بیکس مسکین خدای را

خلقی ز رشک خون جگر میخورد که هست | با تیغ او سری من بیدست و پای را

ایدل بشوق زمزمه سرکن ترانه زن | بگذار های های و بهار و دوای را

از پای تا سرم همه درد و بحیرتم | گویم بیار درد کدام و کجای را

خوش زنده زیر سایهٔ فقر و قناعتم | کردم بخاک خواهش ظل همای را

آسوده کی ندید کسی در جهان ملکی

دیدم فقیر و منعم و شاه و گدای را

اگر در دل تو بی نبود سری با جسم و جان ما را | نباشد تا تو باشی رغبتی با این و آن ما را

چو یوسف پایمال جور تا کی میتوان بودن | رباید کاش گرگ از دست اخوان زمان ما را

تو شمع بزم عیش یار غم پروانه سان سوزان | ملک چون خود قیاس آتش کش نامهربان ما را

بیا و آن بلا بالا از دل گر بر کشیم آهی | بیکدم میرساند از زمین تا آسمان ما را

مده از دست و بشناس ادای خندهٔ نازی | بهر قیمت که میباشد خریدن میتوان ما را

رقیب و غیر دنبال است گیرد هر کسی خواهد | که نبود در سرا با غیر منت استخوان ما را

بحرف دشمنان دارد یقین خوب سنجیدم
مدانند دوستدار خود ملکین آن بدگمان ما را

گریه کردم نور چشم من بدست آمد مرا — دانه میخواستم خرمن بدست آمد مرا
از قناعت همه عمر گرفتم خویش را — بهر خار پا اگر سوزن بدست آمد مرا
تا گریبان بگیرم از طعن ناصح شد جنون — دست اگر بر سر زدم دامن بدست آمد مرا
می نشینم همچو نقش پا بخاک کوی او — گر زمین از پی مسکن بدست آمد مرا
دلبر و دل هر دو با من دم زدند از دوستی — صید با صیاد و صید افکن بدست آمد مرا
پا بهر جانب نهادم در شهادتگاه عشق — از تو شمشیر و ز خود گردن بدست آمد مرا
در سراغش زان بهر کو بر در غیر آمدم — رفت گلشن از کف و گلخن بدست آمد مرا
گر سرم شد خاک راه او ندارم کلفتی — دولت پابوس آن پرفن بدست آمد مرا
از مدارا گرچه کام دل نشد حاصل ولی — خاطر یار و دل دشمن بدست آمد مرا
یار و غیر و چشم من گردند با من اختلاط — آفتاب و ذره و روزن بدست آمد مرا

سحر ایام بین گر چرخ سنگین دل ملکن
زر اگر کردم طلب آهن بدست آمد مرا

انگ

رنگ عذر و دل از زلف یار میماند بجا — زهر آری عاقبت از مار میماند بجا
رفت یار از بزم عیش و غیر بر جا خشک ماند — از گل آخر در گلستان خار میماند بجا
در محبت قطره خونی بود در سینه ام — یادگاری کز دل افگار میماند بجا
جان بدل سوزی نخواز بیدلان کاخر ترا — آه سرد از گرمی بازار میماند بجا
شیخ در دام لباس افتاده آخر چو صید — پیچ و تاب از جبه و دستار میماند بجا
با دامن کش مرو دامنگان کانجام کار — هر طرف صد فتنه زین رفتار میماند بجا
شور عشق از سینه رفت و آه گرم از دل برفت — دود از آتش بر در و دیوار میماند بجا
جز صدف هر چند بر جو یا بالد آخر خواجه را — قطره اشک از در شهوار میماند بجا

کم مبین عشق ملکن ای شوخ کز وی عاقبت
محنت بیش و غم بسیار میماند بجا

دلبر نگاه میکند و میکشد مرا — دل ضبط آه میکند و میکشد مرا
از دست ناز تیر نگاهش چو بگذرد — در سینه راه میکند و میکشد مرا
من بیگناه و یار بصد حیله هر نفس — ثابت گناه میکند و میکشد مرا
دریافتم ز غمزه جانان که عاقبت — محبوس چاه میکند و میکشد مرا

هر لحظه خون ز چشم بعین جوی چشم من | عالم سیاه میکند و میکشد مرا

کشتم هلاک و در طلب همچنین هنوز | سعی رفاه میکند و میکشد مرا

از اشک و آه و محنت و غم قهرمان عشق | عرض سپاه میکند و میکشد مرا

یارب کنم چه چیست که رسوای عالمی | آن کینه خواه میکند و میکشد مرا

آخر ز سال ماه لقا امتحان من | هر سال و ماه میکند و میکشد مرا

در زیر تیغ حسرت دیدار قاتلی | تکلیف آه میکند و میکشد مرا

خلقی بهانها فتاد از هلاک من | او قاه قاه میکند و میکشد مرا

از دست عشق بیش که نالم که آنچنین | بیدستگاه میکند و میکشد مرا

بیزارم از مکین که بلاف قلندری
مذکور شاه میکند و میکشد مرا

درین گلشن هوای گلعذاری کرده ام پیدا | هزاران خار خار از نو بهاری کرده ام پیدا

رود یکبار که برباد کاش از صرصر آهم | ز رقید آب و گل در دل غباری کرده ام پیدا

برآ از خویش قصد منزل مقصود اگر داری | من از خود رفته ره در کوی یاری کرده ام پیدا

برنگ شمع بزم خفتگان بوزم شب روشن | عبث گرمی باهل هر دیاری کرده ام پیدا

زاشک سرخ و رنگ زرد بهر انفاق رعنا | بهاری تازه در هر کناری کرده ام پیدا

بنقد قلب از دست چو یوسف که دهم اکنون | عزیزی چو تو بعد از روزگاری کرده ام پیدا

اگر شد ساحتی پیدا و گر شد مخزنی حاصل | نه فخری کرده ام حاصل نه عاری کرده ام پیدا

زخون لبریز در شوق لب میگون ایساقی | چو جام باده چشم اشکباری کرده ام پیدا

برنگ سرمه تا روشن کنم چشم تماشا را | هوای گرد راه شهسواری کرده ام پیدا

تو در خلوت حریف غیر و من رسوای بازارم | تو پنهان باده خوردی من خماری کرده ام پیدا

مکین امید هر بیحاصلی از دوست حاصل شد
کنون منهم دل امیدواری کرده ام پیدا

گردند چون حواله بچشم هلاک ما | مردم بدیده سرمه نمودند خاک ما

آخر وفش گذشت چو غافل ز خاک ما | نشنید حیف کفش روح فداک ما

با آبروی زمزم و کوثر بکوی تست | شورابه که میچکد از چشم پاک ما

خوش فارغست تا ز عیش و طرب مدام | جان غمین و خاطر اندوهناک ما

زاهد که خواست طوبی و فردوس از آن او | فردوس ما میکده طوبی تاک ما

فرهاد و قیس و وامق و خسرو بعشق او | جویند زیر خاک کنون اشتراک ما

ماننده ماهی که شود مضطرب در آب
ممکن نباشد از تو بمرگ انفکاک ما

مرجوزه بگذری و ندادی ز خودسری
شرم و حجاب هیچکس و ترس و باک ما

چون بلبلان چمن که فتند در قفس مکین
شد مرغ جان اسیر تن چاک چاک ما

منشان بپهلوی خویش رقیب سفیه را
همخانه قبیح زیبد وجیه را

عاشق که دید روی تو از این و آن گذشت
نشنید پند ناصح و حرف فقیه را

یعقوب چشم بسته و کوری بهانه ساخت
تا ننگرد بغیر تو یوسف شبیه را

از هستیم نماند نشانی ز عشق سوخت
با استخوان و گوشت همه مغز و پیه را

عشق مکین ببلبل و دین بر فقیه شهر
واضح نمود معنی لاریب فیه را

در داوری از من پی او سر باشد جدا
عضو عضوم که همه از یکدگر باشد جدا

وقت دیدار تو در چشم نمیگنجد نظر
مرغ را از بیم دم پرواز پر باشد جدا

یار من با من نباشد حاضر و غایب رفیق
در حضر با غیر ماند در سفر باشد جدا

آب و تیغ تیز باشد لازم و ملزوم هم
ابروی جانان کجا از چشم تر باشد جدا

تیشه فرهاد کرد و در تنم هر مو اگر
بیستون درد آن شیرین پسر باشد جدا

شخص را هنگام پیری میوه‌ئی لازم است
در خزان آری درخت از برگ و بر باشد جدا

خانه دار و مکین کز بیم آزار بهار او
هرکجا بینم ز هم دیوار و در باشد جدا

دشمن جان کردی ابعشق آن بت دلخواه را
از چه قهر الله نمودی آه قصاب الله را

همچو آن رهرو که در منزل کند گم راه را
با شکایت آمدی بر کوی تو آخر آه را

از هجوم عاشقان در آستانش جا نماند
مژده از جمعیت لشکر جناب شاه را

از وطن آوارگان را مستقر کوی تو شد
مأمن برگشتگان کردی شهادتگاه را

دور جام رست ساقی گردش پیمانه
بیخبر از ما سوی الله کن دل آگاه را

از نخورانش روان سیل عرق از شرم شو
رود نیل آخر نمود اعجاز یوسف جاه را

همنشین غیر و همدم دشمن و جفت ناز
خیرباد از اثر گفتن امشب آه را

بخت خواهی مکن با ما بخاکستر نشین
مسند سنجاب از خامیت بزم شاه را

کنم چه ناله کرد فریادرس رسید اینجا
ولی خدا نکه همان لحظه کس ندید اینجا

بروان شهر چو آن کاروان حسن گذشت — درون سینهٔ دلم چون جرس طپید اینجا

بالتماس ورای نجاد هند کام دلش — کسی که از غربا ملتمس شنید اینجا

به بزم شهد و شکر ریخت در سخن لب او — دلم بهر طرفی چون مگس پرید اینجا

چو یار سرو قد گلعذار من آمد — هزار سرو و گل از خار و خس دمید اینجا

گل مراد ز باغ ارم کجا چیند — بدل چو خار هوا و هوس خلید اینجا

رسید بس که من آن شوخ چون نفس از عمری — چه فتنه‌ها که ازین بس ولی بدید اینجا

کسی بخانهٔ گردون بساط عیش نچید — عجب چو مهرهٔ فیل و فرس دوید اینجا

بباغ کوی خود آنگاه چو صبح خندان شد
هزار نالهٔ ملکین هر نفس کشید اینجا

با من گریبان چو صبح تن با یاران شسته را — نیست بهیچ صفا سینه و دامان شسته را

تا چه آید بر سرم امروز میترسم ز شوق — دست و شمشیر ز خون صید قربان شسته را

خاطر از گرد کدورت صاف چون آیینه است — ساده لوح دل ز لکه‌های دوران شسته را

که فریب آب حیوان و خضر از ره برد — تشنهٔ دیدار دوست از وصل جانان شسته را

دامن از لوث ریا آلوده هرگز کی شود — رند لوح دل ز جرم گرد و عصیان شسته را

سر ز کوی قاتل رندان نه هر دم میکشم — نیست پروای ز دشمن دست از جان شسته را

غیر وصل یار در دل خواهش نبود ملکین
سینهٔ از آرزوی آب حیوان شسته را

مردم از غم بخبر شاد توان کرد مرا — چند از یاد بری یاد توان کرد مرا

جان من گر سخنی هست چرا میپوشی — هر چه داری بدل ارشاد توان کرد مرا

ترک چشمت بنظر داشته خونریزی من — گفت آن غمزه که جلاد توان کرد مرا

بر سر کوی تو از ضعف ز پا افتادم — که نه دیوار رم و بنیاد توان کرد مرا

طایر لاغرم و بال و پرم رنگین است — دام راه بت صیاد توان کرد مرا

سر بصحرا ده اگر لایق با مان نیستم — خاک ره گر نکنی باد توان کرد مرا

ای دل از بیخودی و هوش چو مینای شراب — گاه ویران و گه آباد توان کرد مرا

آب و رنگی که ز رشت طبع بود دل بزد — والهٔ حسن خداداد توان کرد مرا

غرق در خم میبردم ار طرب و عیش و خوشی — زود با شیشه اگر شاد توان کرد مرا

ساده از علم و جبه خودم امروز ملول — بنجوم از عالم ایجاد توان کرد مرا

بنده تا چند کنم بندگی و جور کشم — من ملکین هستم آزاد توان کرد مرا

نصیب این که شود مار انظر این که شود ما را | که یاری با تو بود و هزاری از هوس شود ما را

بیا ای جان بستر با که حیات مستعار آخر | که دوریها بهای نگاه درهمی شود ما را

بما هر کز ندارد دست آن بی‌وفا لیکن | جهان دشمن بجان ایوای بهروی شود ما را

بمجلس بخت دل چون جگر آه و فغان بی او | کباب و می شود ما را رباب و نی شود ما را

بیک کامی که برداریم بهر جستجوی او | فضای حرم عالم بی‌تکلف طی شود ما را

شب وصل و موذن صبح بیدار دادا[گوید] | ندای ار جعی شور و شیرا جی شود ما را

ملکین باآنکه از خود بیخبر گشتیم در عشقش

خبر از قول و فعل یار بی در پی شود ما را

ظاهر چو هر ذره بود از تو بود ما | از رخ گشودن تو نمایند نمود ما

شمع وجود شیخ زکاهش ما نشد حسود ما | غافل ازین که بعد زیانست سود ما

در یست با همان و بکوی تو میشود | خلق خجال ز آمدن زود زود ما

رفتیم از میان تو جایی که بس نماند | راه عدم ببست و قدم از وجود ما

نازم بجوش گریه که با چشم تر گذشت | دل مرده که دید روان زنده رود ما

یک غنچه ناشکفته در این چمن نماند | افسوس کس نکرد تلاش گشود ما

[illegible]

وارد شدیم پیش تو هر جا که با ملکین | شد مورد هزار ملامت ورود ما

راستی من باد دادم بخفلت خویش را | من گدای خویش کردم پادشاه خویش را

تنگ کرده عرصه بر زمین و آسمان | کرده هم عرض سپاه اشک و آه خویش را

دشت باغ بیلاز گریه رنگین کرده‌ام | گل زدم امروز بر خار سر راه خویش را

با خیال روی او زنگ غم از دل میبرم | صبح مال میکنم شام سیاه خویش را

جانمن انصاف کن آخر چه بد دیدی ازو | یکنفس خوش دل نخواهی خیر خواه خویش را

عشق آخر دشمن جان میکند دلدار را | دعوی مامدعی سازد گواه خویش را

عاشقم از کس نترسم دست از جان شسته‌ام | هر نفس خود اعتراف آرم گناه خویش را

از نگاه گرم عالم سوز کرد حسن او | آفتاب امروز خواهد کرد ماه خویش را

تا نه بینم چشم خشم از مردم چشمان ملکین

خود بدل کردم مقرر وای وای خویش را

ای کربلای کوی تو بیت عتیق ما | باشد بسر براه تو رفتن طریق ما

در راه هست رهزن و دشمن نمیکند | آن رهزنی که کرد رفیق شفیق ما

[illegible]

چون گریه سر کنیم بکشتی گذر کند | طوفان نوح از سر بحر عمیق ما

بر لخت دل بحلقهٔ زلفت جا گرفت | آخر نگین خاتم جمشید عقیق ما

داریم گفتگوی دهان کسی ملکی

کس پی نبرد هیچ بحرف دقیق ما

در محبت بدماغی به از داد مرا | زهد خشک آنچه دهد دامن تر داد مرا

از قدوم تو چو دل آتش خبر داد مرا | چشم تر بهر نثار تو گهر داد مرا

از سر کوی فراغت بدر آورد بزور | در بیابان بلا عشق تو سر داد مرا

انتقام همه عمر ز اغیار کشم | شوخ بیدادگری داد اگر داد مرا

تا ز سر داغ کشیم این دل سودازده را | پنبهٔ داغ جگر و آه شرر داد مرا

عشق در جنگ سیاه نگه و غمزهٔ او | جوشن از داغ دل از سینه سپر داد مرا

اینچه حالست ملکی در مرض عشق طبیب

بغذا لخت دل و خون جگر داد مرا

دور از تو خویش نیافتیم احوال خویش را | او یار خویش دیدیم و اقبال خویش را

هر قطرهٔ سرشک جگرگوشهٔ دلست | باید عزیز داشتن اطفال خویش را

طفل

طفل و خرد نشمردن چه حاجت است | هر دم ملک حساب مه و سال خویش را

از حرف و صوت و سخن بود کار و بار تو | افعال کرده همه اقوال خویش را

بر خود عبث چه تهمت پرواز بسته‌ایم | بر دیده‌ایم زور پر و بال خویش را

عاشق در حصول مراد و وصال دوست | گیرند از طپیدن دل فال خویش را

دل در هوای سیمبران هر که بسته است | خواهد بباد داد زر و مال خویش را

داری اگر مزاج درست و دل غیور | با هیچ مگو شکستگی حال خویش را

برداشتی ز خاک ملکی را بیک نگاه

ای کرده سرفراز تو پامال خویش را

ای بیمهر ای نا آشنا | شو خدا را مهربان یا آشنا

قاف تا قاف جهان جستیم و نیست | هیچ جا پیدا چو عنقا آشنا

نیست محرم جان با که گویم درد دل | در جهان کس نیست دردا آشنا

از جنون یار خود بیگانه گشت | هر که شد چون از تو با ما آشنا

وه چه گویم گفتگوئی هست | نیست با گوش تو اصلا آشنا

من ز خود بیگانه‌ام در یاد دوست | نیستم با دین و دنیا آشنا

بُرده جانِ من خوشی همچنان   نیست تا حال کو یا آشنا

حباب و قطره یا موج و کفی   هر چه هست شو بدریا آشنا

با ملکین در یگانگان نتوان نشست

هست طبع او بسودا آشنا

کار افتاده بدل در غم جانانه مرا   کرده دیوانه چو خود صحبتِ دیوانه مرا

در قفس الفت صیاد ز دامم چو کشید   از سرشک آب عطا کرد و ز دل دانه مرا

شب که می سوختم و گردِ سر ملک گشتم   شمع نشناخت به بزم تو ز پروانه مرا

اشک او رنگ من و آه بود از سر من   شوق آرد بسر کوی تو شاهانه مرا

بگذر از خلق ملکین بخود که صائب فرمود

آشنائی بکسی نیست درینخانه مرا

بسیاری صرف کردم عمر تا یاری شود پیدا   بغمخواری بسر بردم که غمخواری شود پیدا

خیال [illegible]   درین بازار کاسد چون خریداری شود پیدا

بهار عمر من در شغل ازی شد خزان لیکن   هنوز از گریه ام سامان گلزاری شود پیدا

دلی در خاک و خون افتاده دارم مکرر   پی تعمیر این ویرانه معماری شود پیدا

ز من رسد و گر زین تلخگویان تلخ رو را   اگر شیرین کلامی نغز گفتاری شود پیدا

تسلی بخش این دلخستگان یاری که خواهد آمد   نه دلجوئی نه دلسوزی نه دلداری شود پیدا

ملکین کالای بی قیمت بود اما غنیمت دان

نه آن کالا که در هر شهر و بازاری شود پیدا

ز طوفان حوادث باختم لنگر درین دریا   توکل کشتی نوحست بسم الله مجریها

کشیدم ناله در شوق آن بالا بلند امشب   بگوش آمد صدای ها و هوی عالم بالا

جنون و مستی و دیوانگی در عشق می‌بخشد   دل آگاه و جان هوشمند و خاطر دانا

بگویش تا دلم ماوا گرفت آسوده کی دارد   بلی باشد مقام روح و راحت جنت الماوا

دل و دین و سر و جان باختم در راه شوق او   چه سود اکنون دریغ و حسرت و افسوس و واویلا

خریدار وفا و مهر و حب و هم تست خواهم   دکان چیده ام در چار سوی دل ازین کالا

درین بازار کاسد کس نمی‌گیرد متاع من   کشم تا چند بار این خریدار نابینا

ندارم بسکه چشم سود از و بر خاک می‌ریزم   بود هر چند هر یک دانه اشکم در بیضا یکتا

درین افسرده طبعان در نمیگیرد ملکین ورنه

نی کلک تو دارد در نوا سازی دم گیرا

شد زدست قامت او فتنه بر پا جا بجا / در میان گردیده ام من مفت رسوا جا بجا

بر امید یک جواب شافی از یاران خویش / میکنم از درد دل صد نامه انشا جا بجا

قصهٔ فرهاد و مجنون داستان کهنه شد / میکنند امروز یاران ذکر از ما جا بجا

هان مکن از خود جدا این شوخ هرجایی مرا / عاشق شیدا نخواهد گشت پیدا جا بجا

بر سر ره تا بر آید جان من دامن کشان / عالمی استاده از بهر تماشا جا بجا

تا مگر چشمش فتد جایی برو خواهم نمود / قصهٔ خود بر در و دیوار او املا جا بجا

این سخن معلوم شد از شهرت شعر مکین

میشود مشهور آخر حرف بر جا جا بجا

افتاد بسکه جان و دل خسته جا بجا / در کوی یار مانده اثرها ز ما بجا

نگذاشت هجر آن بت هرجاییم بخویش / آری نماند هر که ازو شد جدا بجا

طوفان کجا و قصهٔ چشم ترم ببین / صد بحر خشک مانده ازین ماجرا بجا

انجام عشق لذت و آغاز محنت است / بیجاست انتها و بود ابتدا بجا

ای دلبران شوخ خدا را ترحمی / یکدل نمانده است ز جور شما بجا

در هر قدم ز خون شهیدان عشق هست / در کوی دوست ولوله کربلا بجا

بیجا شود حرف مکین گر بود خلاف

باشد کلام عاشق مسکین کجا بجا

بیا کز دوریت امروز و فردا میکشم جان را / وگر باور نداری جان من خواهی شنید آن را

بیا کز اشتیاقت نیست ممکن زندگی کردن / وگر باشد چه باشد ذوق صبح و شام هجران را

بیا کاندر خیالت بیخور و خوابم نمیدانی / که آرامی نباشد خو پذیر وصل جانان را

بیا کاندر فراقت خون دل از دیده میبارم / تماشا می توان کردن هوای ابر و باران را

بیا کز حسرت دیدار تو مردن بجان خواهم / بجان تو که این حسرت کشد جان هزاران را

بیا تا حال من بینی نمیدانی که بد حالم / بحال من نه بیند هیچکس گبر و مسلمان را

بیا کز انتظارت روز و شب چشم تری دارم / بدیداری تسلی بخش باری چشم گریان را

بیا اخلاص ما با هم نه جز اینها جهان باشد / تو دانائی بفهم آخر نمیگویم صریح آن را

بیا آخر نمیدانی که در اول چه میگفتی / چرا از یاد بردی جان من آن عهد و پیمان را

بیا گر میتوانی آمدن کز شوق میتابم / میا باری بیا و بنگر امید در و دیوار را

مکین طرفی نخواهی بست از سوز و گداز آخر

بیا بگذر ز آه و ناله و فریاد و افغان را

سوار باد پای ناله تا کردم دل خود را / سبکدم از زم عالم دید بیرون منزل خود را

بیرزم خاک ره بار و چنین زر بر سر کویش / مگر امتحان کردم عیار کامل خود را

بهر رنگی که خواهد خون من ریزد که از عمری / بجان و دل بجان کردم عزیزان قاتل خود را

خیال نیاز دارد در برم دلدار از نالیدن / اگر لب از زبان بندد در آرد محمل خود را

دل شوریده از چشم ولب امید دارد / مکن محروم از حرف نگهی سایل خود را

کسی کم دید با سوز و گداز من شب هجران / چراغ منزل خود را و شمع محفل خود را

ز هر سو روی دل سوی تو چون قبله نما باشد / چرا القبله سرگردان نمائی مایل خود را

بر تیغ غمزه خونم ریختی بر خاک و میتابم / بخاک و خون طپان بهر چه سازی بسمل خود را

ملکی اندوستا تا حال حق چرا ستر خواهد

چه حاصل دین از عمری خیال باطل خود را

که چون سبو بمیکده برجوش من درآ / گاهی چو می نشسته در آغوش من درآ

نتوان شد برون خانه ندانم چه میکنی / ای دزد صبر و جان و دل و هوش من درآ

تا گل خجل ز باغ گریزد برهنه پا / ای سرو خوشخرام قباپوش من درآ

ساقی چرا فسرده نشستی بمیکده / برداشت خنده از خم جوش من درآ

یلم

یارم ستاده دید چو بر آستانه گفت / در خانه ای ز یاد فراموش من درآ

بشکن بسنگ شیشه ناموس محتسب / در بزم مست ای بت میپوش من درآ

تا زند که بعیش و فراغت کنم مدام / ایجان بجا شعار تن و توش من درآ

در سینه ام ز درد تو دل چرخ میزند / از مهر در برای شفقی پوش من درآ

سررشته سخن ز زبان بکین بگیر

ای بت بحرف چون لب خاموش من درآ

بوصل او رسی آخر بجود هر کس رسید اینجا / جمال دوست بیند هر که عیب خویش دید اینجا

شنیدم مژده دیدم جمال تازه از جائی / ز رفق گوش و بستم چشم از دید و شنید اینجا

چه دنیا و چه عقبی عاشقی خوش عالمی دارد / [illegible] اینجا

بباغ خلد آنجا از گریبان سر برون آرد / درون خانه هر کس [illegible] سید اینجا

حباب آخر بدریا از شکست خویش واصل شد / تجلی دوست هر که [illegible] رسید اینجا

ز صورت درگذر ایجان تا بمعنی برآم معنی را / بمعنی آرمید آنکه [illegible] رسید اینجا

طلب کن حل مشکل از در دولتسرای دل / که بهر فقان [illegible] آید کلید اینجا

دهان آز از گستر و دندان طمع کندی / بخوا [illegible] حسرت گزید اینجا

ملکین چونش با خیالت هست خلوت نشین آخر
بهشت نقد و حور تازه بهر خود خرید اینجا

من چون نگفتمت که ز بستان من درآ | تنها ترا که گفت بهر انجمن درآ
یکدم بدوری تو محال است زیستن | جانا کدام وصل چو جان در بدن درآ
عیش مدام فصل گل از لاله یاد گیر | ساغر بکف گرفته درون چمن درآ
تا کی ز تلخکامی خود گفتگو کنم | آخر بحرف ای بت شیرین دهن درآ
از آتش فراق تو چون زر گداختم | یکبار در برم بت سیمین بدن درآ
جان عزیز من ز غمت بر لب آمدست | ای رشک یوسف از در بیت الحزن درآ

ای همزبان بگو بملکین لب چه بسته
بلبل غزلسرا است تو هم در سخن درآ

میگفت ببزم تو که راه نیست کسی را | برخیز که جا داده فلان بوالهوسی را
انصاف کنم ای شوخ ز شان تو بعید است | بخشیدن ظرف عسل خود مگسی را
ایدل چه بلای تو ندانم که ز خود برد | فریاد که فریاد تو فریادرسی را
میکرد باو عرض غرض خلق و نشنید | مغرور من از هیچکسی ملتمسی را

باشا بهواری ز من ای کاش بگویند | بر باد دهی یار چه کرد فرسی را
عاشق کشی و غیر نوازی چه بلائی | وقعی نبود پیش تو دزد و عسسی را
ای شوخ با اغیار مقابل چه نشینی | با سرو و سمن چهره مکن خار و خسی را
از دولت وصل تو شدم زنده جاوید | با عمر ابد کرد برابر نفسی را

گفتار تر از دوش ملکین بود مخاطب
یارای سخن با تو کجا بود کسی را

مرا تا گشت در خاطر هوای آتشین سیما | مثل سوز و گدازی شد چو شمع محفلش پیدا
جهان کز خاک و باد و آب و آتش تن مجسم شد | ز سنگ و آهن و فولاد و خارا شد ز آتش پیدا
چه حاصل بود روشن گر بحکم اشک از دو بین ریزد | ز کار عاشق شوریده باشد حاصلش پیدا
که این شعله خو یارب دلم چون شمع میسوزد | که هر شب آتش پنهان شود زان و گلش پیدا
شود بر بندگان هر دم نوازشهای تو شیدا | ز فضل کاملش ظاهر ز لطف شاملش پیدا
امید رحم کاری دارم از بیرحم صیادی | که محرومی بود از اضطراب بسملش پیدا

ملکین در حق خود مهر و وفا میخواهد از یاران
مآل کار او باشد ز فکر باطلش پیدا

از طفل امیدوار تماشا مکن مرا | بازیچهٔ هزار تمنا مکن مرا

محتاجم و مسافر و مسکینم و مریض | ممنون معجزات مسیحا مکن مرا

الکاش هر ازل بجزا عرض کردمی | پیدا میان مردم دنیا مکن مرا

احوال من شنیده مزن خنده قاه قاه | بر هایهای گریه مهیب مکن مرا

با من مکن ز رنگ وار شرم سرخ و زرد | در چشم مردم ایگل رعنا مکن مرا

خاکم رود بباد مبادا از هوای تو | چون گرد باد بادیه پیما مکن مرا

دنیا و دین و دانش و دل داده ام دگر | شرمندهٔ هزار تقاضا مکن مرا

خندان ز پیش مگذر و گریان مرا مساز | در چشم مردم این همه رسوا مکن مرا

یا هادی الطریق الی السبیل الیک اهدنی الطریق | گمراه چون ملکین پی دنیا مکن مرا

کرمی کو بیند زمن ابحرف آن یار زبانی را | که با هر پی لب وی دندان مکو راز نهانی را

مرا با دوستان باقی صحبت گر بقا باشد | نه بینم تا بکام دشمنان دنیای فانی را

دل کافر توان آورد از شک بر یقین لیکن | برون از خاطرش نتوان نمودن بدگمانی را

بجو دم را ایم آن ساعت کی فرصت برود از کف | به پیری میخورم افسوس ایام جوانی را

الف

ز فهم نظم او پیر مغان از هر طرف خیزد | بخواند هر که دیوان نظیری یا فغانی را

چه جای بهله کوته میشود دست کمربندش | چو آرد در میان او حیلهٔ نازک میانی را

ز خدمت بنده را قرب خداوندی شود حاصل | گرفت آدم از آن دهقانی و موسی شبانی را

مکن زنهار ای مکین بعد از این اظهار اخلاص | بجان دشمن بود جانان من یاران جانی را

سرم هرگز فرو جز مردم دانا نمی آید | کسی کم دید چون من آفت بسیار دانی را

چه پرسی حاصل عمر عزیز از من که چون طفلان | بغفلت یا ببازی صرف کردم زندگانی را

ملکین از ماجرا رسیدهٔ المعراج دانستم

محبت لامکانی میکند کون و مکانی را

بیتو کو بید بهر تسکین دل استاره ما بما | روز محنت همزبان باشد زبان ما بما

بسکه خم شد قامت ما آه را در دل شکست | بخت کج بین میزند ناوک کمان ما بما

عشق اگر اینست خاطر جمع باید داشتن | مهربان خواهد شدن نامهربان ما بما

از گرانجانی جدا از روی جانان زنده ایم | دشمن جانست جان ناتوان ما بما

میتوان بیگانه بود از خود چه باید لاف زد | کاشنا باشد فلان ابن فلان ما بما

ایگل جیب و کنار غیر دور از روی تو | آتشی زد دست خار آشیان ما بما

حرف ما را ند باطل کیست تا گوید خبر

از ملکین حق‌شناس قدردان ما بجا

چون تو خود از مهربانی بنده میخوانی مرا　　لایق خدمت نمیدانی که میرانی مرا

از اجل خوشباش آخر هجر جانان میکشد　　یکدو دم گر زنده بگذارد گرانجانی مرا

عاشق و دیوانه ام از علم و جهل کار نیست　　نیست آگاهی ز دانائی و نادانی مرا

چند سرگردان مرا ای گردش دوران کنی　　بعد ازین گرد سر او کاش گردانی مرا

از صفای سینه چون آئینه روشن میکنم　　بر تو راز دل چو بینی خوش بنشانی مرا

بیخبر از لذت دیدار قربان تو ام　　ساخت حیرانی نگاه چشم قربانی مرا

چون صبا گوی آنگل نالد از غم سر کنم　　گرد سر گردند مرغان گلستانی مرا

از دل صد چاک ای مشاطه حسن بتان　　چند سازی شانه زلف پریشانی مرا

بر درت گر زار می نالد ملکین زار مکش

چون گناه او بود بهر چه رنجانی مرا

تن نداد آخر بیاری دلستانی ما بجا　　دشمن جان عاقبت گردید جانان ما بجا

کرد می صد بار با هم مرغ نشیمن از غرور　　او هما بیگانه باشد در میان ما بجا

مانع رفتن ز کویش ناتوانی شد بعشق　　سود می بخشد درین سودا زیان ما بجا

عشق ما با درهوا چون بازی اطفال نیست　　میدهد بر باد سر دل نوجوان ما بجا

چیست حال او خدا داند که میگوید خبر

از ملکین خسته بی خانمان ما بجا

عشق یغما میکند صبر دل دیوانه را　　راهزن غارت نماید رهرو ویرانه را

رفت و رو بی میکنم زین آشنایان خانه را　　نیست در چشم چو جا مردم بیگانه را

ای دل این پهلو نشینان پر زنش عشق بند　　کاش ازین کاشانیان خالی کنی کاشانه را

از طلاق زال دنیا چند لاف مدعی　　مرد زن سیرت چه داند همت مردانه را

ساقیا رطل گران مرد افکنی ده بمن　　بر سر زن میرتان زن این سبک پیمانه را

بیخودی از خانقاهم تا خرابات آورد　　شوق ساقی که بخشد لغزش مستانه را

سوختیم گرم هم آن شعله خو با ما نشد　　شمع وقت سوختن در بر کشد پروانه را

هیچ سوی قطره اشکم نباشد آبرو　　من بچشم مردمان دیدم در یکدانه را

شد ملکین غافل دل از دلبر بقول بیدلی

در میان خانه گم کردیم صاحبخانه را

مباش از من بیدل جدا برای خدا بیا بیا و بیا و بیا برای خدا

برون شیشه تهی باد درون نمیدانم بگو بگو که کجائی کجا برای خدا

بتی که شوخ نباشد جماد باید گفت ادا و ناز کن ای خوش ادا برای خدا

گره ز ابرو و بند از قبا و چین ز جبین بکن گشاده بت من کن برای خدا

ز ما سوای نصیحت دگر چه می آید ببر امید خود از ما سوا برای خدا

نگار شکر کشد ای نگار خیر آخر کار مشو بدخت بزر کدخدا برای خدا

ز پا فتاد براهت ملکین خاک نشین

بر آ ز خانه بت من بر آ برای خدا

درستی نیست از عهد تو ای پیمان شکن پیدا که خلف وعده ات پیداست از طرز سخن پیدا

بود سوز من و ساز تو با غیر من ای سرکش به بزم دهر از پروانه و شمع و لگن پیدا

تو ای آرام جان گر از نظر غایب شوی یکدم قیامت میشود از دوریت در انجمن پیدا

زلیخا گر همه یوسف بود عشق نمیکرد ببازاری که گردد آن بلای مرد و زن پیدا

محو نام و نشان از عیش و عشرت گر چنین بودم غم و درد بی نوری گردد ز هر آن کهن پیدا

همان از شوق باشد پیر کنعان چشم در راهش اگر یوسف شود از گوشه بیت الحزن پیدا

ملکین

ملکین در عالم امکان مکان امن ممکن نیست

کجا خواهد شدن در گوشه زندان چمن پیدا

ای یاد تو اکسیر دل مفلس ما را گر زر نکنی نقره کن آخر مس ما را

در دیده ما چون گل افتاد نظر کن داغ است بدل لاله صفت نرگس ما را

تشریف تو آور بسوی خانه دمی چند ماتمکده مپسند ملکین مجلس ما را

بقا تا عرض مشتاقیست ما را بشمشیرش سری باقیست ما را

دمی ناکرده چاق از بزم رفتیم که با اغیار نا چاقیست ما را

ز عریانی چه غم کابروی جانان ببر سودای او طاقیست ما را

بهر سو چون نگه افتیم بیخود که چشم مست او ساقیست ما را

ملکین با این که نه روزی دهنده

خدا از محض رزاقیست ما را

روزی که اجل بخبر آید دگران را شاید که بری خبر بیخبران را

چون لاله شناسند بصحرای قیامت از داغ دل سوخته خونین جگران را

بستند کمر جهت جواز ره رسیدیم — تا باز چه آید بمیان خوش کمران را

با عاشق غمدیده ترا راست نخواهند — آخر چه بود مد نظر کج نظران را

این دل که تو از چشم فکندی و شکستی — عمری سبب مایه بود شیشه گران را

در صنعت آن صانع بیچون چه توان گفت — از سنگ نمایاخت دل سیمبران را

از یاد سر کار دو عالم خبری نیست — در شوق سراپای تو بیپا و سران را

میخواست که برپا نشود شور قیامت — افراخت خدا قامت شیرین پسران را

سر باخته ملکین بسر سودائی تو آخر — انداخت چو از دوش خود این بار گران را

با محبان التفاتی نیست محبوب مرا — از محبت خوی کن با دوستان خوب مرا

یار از دل تا بعشقم فرق نتوانست کرد — یوسف از بیت الحزن نشناخت یعقوب مرا

حسن رسوائی پسند از یک تغافل عاقبت — از حجاب آورد بیرون طبع محجوب مرا

فتنه بیدار آن قامت مرا دیوانه کرد — صد قیامت خفته در هر گوشه آشوب مرا

مدعی دنبال و دشمن در کمین ترسم ملکین — گم کند قاصد از این وسواس مکتوب مرا

سخت بیتابی چه شد ای دل چه پیش آمد ترا — خیر باشد باز ای سیماب چه پیش آمد ترا

نم هوار خون دل کو اشک کو ای چشم تر — باز ای دریای بی ساحل چه پیش آمد ترا

باز جا سیرم و شمشیرت بخونریزی حریص — چیست مانع آخر ای قاتل چه پیش آمد ترا

مانع رفتن ترا در کوی او ای اشک کیست — وه چه شد ای سیل بادی کل چه پیش آمد ترا

سوختن با چشم تر چون شمع در برش ملکین — باز ای پروانه زین محفل چه پیش آمد ترا

کاکل آشفته بتی کرده است سودائی مرا — بعد از این هرگز نمیزیبد خود آرائی مرا

چون خسی کز باد از جائی بجائی میبرد — در بدر ترسم کند آن شوخ هرجائی مرا

بعد از این لاف شکیبائی نمیباید زدن — عشق زور آورد و خواهد کرد شیدائی مرا

همچو آن طفلی که کرد و بی ادب در خانه پیش — رشته چون تر کرد مستوری رسوائی مرا

میکشد عشقم بسوی شهر و میدانم ملکین — میکشد آخر دل دیوانه صحرائی مرا

مستفید از عشق شد پیر و جوان از مستفید ما — مراد عالم از فیض یافت شد مرید ما

شهادت خوش بها خلد برین وارد یقینم شد — که در کوی تو می آید دل و جان شهید ما

گل و بلبل به بیدردان عالم باد ارزانی — بود عیب جنون و بندگان دیده و شنیدها

جواب نامه آرید العزیزان بیش اعیارش — خبر تا کی برید آخر ز حرمان بریدها

زبان بسته داریم و سخن جسته میگوئیم

ملکین قفل دردلها کشاید از کلیدها

روشن بخلق سازم تا سوز و ساز خود را — پوشم در آتش و آب جبین شمع را ز خود را

تا او بود مقابل باشم بسجده مایل — بی روی او درست باطل دانم نماز خود را

در پیچ و تاب مپسند دلهای آرزومند — بر هم مپیچ یک چند زلف دراز خود را

از کوی یار مایوس رفتم هزار افسوس — حاصل نگشت پا بوس بازم نیاز خود را

چون بلبل و پروانیم در کار خود رسانیم — پنهان ز هم نمائیم ناز و نیاز خود را

با ما هنوز دارد کینه که جان برآرد — آخر نمیگذارد آن شوخ ناز خود را

هر چند عشق بازم سر تا پا گدازم — آگه ملکین نسازم شمع طراز خود را

چند با یاران خود کین و نفاق ای بیوفا — تا بکی با دشمنان مهر و وفاق ای بیوفا

تا بزخم تیغ ابرویت ندارم هر نفس — عشق و درد عشق هم بالله طاق ای بیوفا

الم

رحم کن بنشین مرو دامن کشان برخاسته — آمدم چون با هزاران اشتیاق ای بیوفا

سخت دل هر چند چون چخماق سنگی مرا — دارم از سوز درون صد احتراق ای بیوفا

تا بکی این ناز و تا کی این تغافل میروم — الوداع ای بیمروت الفراق ای بیوفا

مژده ات بادا که جان امروز و فردا می دهم — از بلای محنت و درد فراق ای بیوفا

تا تو رفتی چون نشاط از سینهٔ تنگ ملکین

غم درآمد با هزاران طمطراق ای بیوفا

بناز آید چو آن صیاد شوخ و شنگ در صحرا — برفتن پای هر صیدی خورد بر سنگ در صحرا

کشد چین قهرمان عشق با او ننگ در صحرا — بود از نام مجنون آهوان را ننگ در صحرا

دلی در کاروان عاشقان همچون جرس دارم — که نالان میرود فرسنگ تا فرسنگ در صحرا

نشد یاد رخ او از دل پر داغم بیرون — ز جوش لاله که بر گل شود جا تنگ در صحرا

بیا ساقی لبالب کن ز می جامی بهار آمد — صبا بر شیشهٔ هر غنچه زد سنگ در صحرا

بجان آمد دلم از شهر و عقل مصلحت کیشش — بدامان جنون باید زد اکنون چنگ در صحرا

ز جوش لاله بر طبع اشارت فهم واضح شد — که می باید کشیدن بادهٔ گلرنگ در صحرا

بشهرم بسکه شوق جستجویش در بدر دارد — جنون آخر مرا خواهد نمودن لنگ در صحرا

شود رنگین هوا تا آسمان از شرم روی او / پر دارد ز سبزی روی لاله و گل رنگ در صحرا

دل دیوانه از شهرم برون آورد و سودایم / که مجنون کی تواند شد بمن همسنگ در صحرا

مگر دیوانه گانم بشهر از بهر خاموشی / چو هر دم ناله دارم بصد آهنگ در صحرا

بهار آمد اگر داری جنون سیر صحرا کن

ملکن قدری ندارد دانش و فرهنگ در صحرا

شب عید وصل است تب هجران از آن تسکین بود ما را / که یاد روی او شمع سر بالین بود ما را

دعای مرگ ما تا بتواند از دل بر زبان آید / زبان و دل یکی در گفتن آمین بود ما را

جوابا شبستم شد که محزونی ما و جانان را / که او خونخوار و دل خون و جگر خونین بود ما را

تو خواهی کافر و خواهی مسلمان گو بهر صورت / وفا کیش و محبت دین و مهر آئین بود ما را

ز باغ جامه زیبا و فراغ مسند آرایان / بپوشش بوریای و خرقه پشمین بود ما را

نه از بار ضعیف قامت ما انحنا دارد / سر از بالای شرم عاشقی پائین بود ما را

نکرد خیر بادو وعده روز جزا دادی / جزاک الله خیرا از تو امید این بود ما را

تو از دل ما رو از خاطر بدر کردی که از حسرت / دل اندوهگین و خاطر غمگین بود ما را

ملکن در گریه تر دستی زبس کردیم شد عمری / هنوز از اشک خونین آستین رنگین بود ما را

کم دیده ام تو چه غمخوار خویش را / بسیار گفته ام غم بسیار خویش را

ای لعل آبدار تو آب بقای من / دریاب زود تشنه دیدار خویش را

هرگز وفا و مهر نورزیم بعد از این / دشمن چرا کنیم بخود یار خویش را

به چون نمیشویم همان به که بس کنیم / درد سر معالج و تیمار خویش را

تا یابم از کشش هجران خلاص زود / آورده ام بخشم ستمکار خویش را

دل را ز سنگ خاره نمودیم سخت تر / تا جا دهیم درد دل آزار خویش را

آئینه ایم ما که خود آگاه کرده ایم / از حسن و قبح خویش خریدار خویش را

سر در کمند زلف تو شیخ و برهمنست / بستر بکردن همه زنار خویش را

در تیه ره گذاشته بار خدا مرو / ای خضر بی بخت هوادار خویش را

ای من خراب آنکه نیاید بخانه ام / خشنود تا کند ز خود اغیار خویش را

لمکن ز بزرگاه حشمتش بود ملکین

سنجید قدر و قیمت و مقدار خویش را

بشور آورد حرف عشق او آخر جهانی را / دو لب جنبید و بر هم زد زمین و آسمانی را

غم نو کشت و عیش کهنه حیرانم چه حاصل را / جوان و پیر افسانه عشق او پیر و جوان را

گرفتار هوای آن ذقن دارد محبان را — بچاه انداخت یوسف طلعت من کاروانی را

توان صد ناوک حسرت کشید از سر زلفش — که چشم دیده مژگان بت ابرو کمانی را

نه از خوردن نه از کشتن نه از کردن تیر — ندارد عشق در خاطر چو من بکسیخت جانی را

مرا سودای عشق از هجر و وصلش بیخبر دارد — نمیفهمم یقینی را نمیدانم گمانی را

سرت گردم بجنبه بر لبش مهر خموشی زن
بجان آورد غوغایی مکین کون و مکانی را

نفس غافل نمیکند از دل من دود آه را — درد میخواهد بلا در خواب صاحبخانه را

نیست لیلی صورتی افسوس و مجنون سیرتی — میگذارم بعد از من آبادی و ویرانه را

رنج و درد و غم فزاید راحت و صبر و قرار — جسم لاغر جان بیمار و دل دیوانه را

منکه خود دیوانه ام خواهم چو خود دیوانه — همنشین فرزانه باید مردم فرزانه را

دل ز دست این سنگ زد نیکت گرد د چاک — دور از مشاطه زلف تو خواهم شانه را

تلخ گردد خواب شیرین عجم بر کوهکن — بشنود از کوه و در من اگر افسانه را

با صفای سینه‌ها گر چشم معنی بین گشود — دیده در آئینه دل صورت جانانه را

با دل روشن نگر نقش و سواد سینه شیخ — دست دیگر هست آری رهزن روزانه را

خواهش دل [illegible] راحت و عافیت — [illegible] معلوم [illegible]

مدعی آخر گرفت افسوس و دستور مرا — میکند نظاره پنهان حسن منظور مرا

سوز خار و خس چه داند شعلهٔ آتش کجا — عجز من حسن میکند تاثیر مجنون غرور مرا

شورش مجنون گرفت آخر همه آفاق را — چون توان پنهان نمودن عشق مشهور مرا

طبع محجوب مرا آخر محبت شوخ کرد — ترسم ایدل فاش سازی ساز مستور مرا

دل بده از دست بشنو گر چه میدانم مکین
نیست نزدیک تو قدر اندیشهٔ دور مرا

باز اشکم بیابان برزده دامانی را — خون ز شوق تو بجوش آمده طوفانی را

چشم بد دور ز محبت ز بیابانی باشد — بگذرد وز ما سوزن مژگانی را

از ره شوق تو برخیزم و دامن شکنم — یار نم دست و کنم چاک گریبانی را

تا درون آمدم از بزم برونم کردی — خوش نگهداشته حرمت مهمانی را

چین مکن دست درازی بسر زلف بتان — ای صبا یاد کن حال پریشانی را

تا شود درد دل جانانه گدازی پیدا — خوش بسوز ای غم از ناله دل و جانی را

جلوه گر ساخت ز ادر غلط انداخت مرا — عشق با کفر بدل ساخت ایمانی را

یاد آن روز که در سینه دلی بود مرا — در قفس داشته‌ام مرغ خوش الحانی را

مست بودند ربودند بتان دین مکین
کافر عشق نمودند مسلمانی را

ترش رویی نه از ناز و ادا آیین بود اورا — گره در ابرو و چین بر جبین از کین بود اورا

دل عاشق آگهی طعمه زاغ و زغن گردد — اگر اندیشه دنیا و فکر دین بود اورا

زنخ جویم بلاک خود من و او از خدا خواهد — مرا در دل دعا و بر زبان آمین بود اورا

بر از من بهتر از من بهتر از بهتر ز من چون من — غلام و چاکر و یار و محب چندین بود اورا

کجا گر نازنین جز دل خرم نمیداند — چه غم از خار خار خاطر گلچین بود اورا

چه عشرت با عروس زشت دنیا میتوان کردن — که نقد عشق و نفع زندگی کابین بود اورا

مزاج نازک آن بیوفا را خوب میداند
ملکی یار قدیم و مخلص دیرین بود اورا

غم بکامش نبود از دل دیوانه ما — این بلائیست که پی برده بکاشانه ما

کو دل تست و گر سنگ که بجوذ گردد — یکره ار گوش کند نعره مستانه ما

دین و دل برد و همان دشمن جان کت بود — هیچ کافر نشود عاشق جانانه ما

باده آخر شد و زین میکده بر خیزیم — شیشه تا کی تهی پر شده پیمانه ما

بجود

بجود از شورش او هیچکس نیست که نیست — هیچ عاقل بذیرد پند بدیوانه ما

کس ازین مجمع رندان و حریفان نشناخت — وضع رندانه ما خوی حریفانه ما

آن بت خانه برانداز روان رفت ز دل — سیل اشکم چه خفت دارد سرو ویرانه ما

طرفه شوخیست جدا یا نشود همچو کسی — آشنا با بت سنگین دل بیگانه ما

تا سخن رفت از آن چشم سیه مست مکین
تازه شوریست بهر گوشه میخانه ما

تا لب بسخن باز شد آن غنچه دهن را — با من ز زبان هیچ نیاورد سخن را

ما کشته رسوائی و عریانی خویشیم — مشکل که کس از مرگ بپوشیم کفن را

پرهیز مجوئید ز بیمار محبت — از توبه مگوئید من توبه شکن را

ای باد حدیثی ز پریشانی ماهم — تا چند دهی طول تابان طره سخن را

ما جا بسر کوی کسی گرم نمودیم — کو هیچ جان چو بید و سپرد چمن را

دل جان بسلامت نبرد از بر مشتی — پروانه ما شاهد خود کرده لگن را

سر گشته عشقیم خدایا که رساند — پیغام غریبانه ما اهل وطن را

از نغمه سرایان چمن نام نگیرند — برگیرم اگر من نفس مرغ چمن را

یعقوب رشک کی عشرتکده کردند
از حسن کلام تو ملکین بیت حزن را

شد تنک زبس از تر زبان پیکر ما / آب غربال بود خون بتن لاغر ما
بعد ازین ناله چه باشد که سخن بی نمکست / گر تو آزرده ای شوخ ز شور و شر ما
بوالهوس مورد الطاف و بعهد تو اسیر / عاشق غمخور ما بیدل غم پرور ما
جز خاک چه کند چون دل روشن داریم / هست آتشکده پنهان ته خاکستر ما
همه چون سوره یوسف بعزیزی گیرند / گر بود وصف رخ او ورق دفتر ما
با فغانی که ز بزم تو جدا خوش داریم / خواند اشعار فغانی همه خنیاگر ما
گرچه صد رخنه شد از ناوک او سینه ولی / دود آهی نکشد سر ز دل مجمر ما
در ره شوق تو بی پا نه روان چو سائیم / خار پا مرکب ما شعله آه افسر ما
داد ما کیست که از دلبر ما بستاند / گر بفریاد دل ما نرسد داور ما
دل چو مکتوب تبه گشته شود مایه غم / قاصد ار زود نیارد خبر دلبر ما
همچو گوهر همه تن غرق در آبیم ملکین
بسکه جاریست شب هجر ز چشم تر ما

کند دل دست و پا گم چون غم جانان شود پیدا / خورد خون جگر مفلس اگر مهمان شود پیدا
اگر صبح آن گل تر خوی فشان زینسان شود پیدا / بهار تازه در گلشن دوران شود پیدا
بمعنی پاک محلی دارند گویا گرچه در صورت / سخن از طبع زر از کان گهر از عمان شود پیدا
گفتن
سر و سامان چه داری رود سامان بهر عقبی کن / که ترسم سر رود بر باد تا سامان شود پیدا
چنین که شرم عشق و شوخی حسنست در رید / کز این گریان شوم پنهان چو او خندان شود پیدا
نگاه گر در گریبان میکنم از گلشن دوران / هزاران خار دامنگیر از دامان شود پیدا
چرا صورت پرستی جز بمعنی بین نخود بکشا / که آن آیینه طلعت در دل حیران شود پیدا
دل از راه خیال آید در آنکو بهر دیدارش / چو گلچینی که در باغ از ره پنهان شود پیدا
ملکین زین نه صدف آن گوهر یکتا مجو گفتم
که این گنج تمنا در دل ویران شود پیدا

جان رود بر باد از آهی هوا خواه ترا / دل شود خاک از نگاهی چشم در راه ترا
از بلای رشک اسمعیل هجر آزادت کنی / نیست جز مردن دوای درد جانکاه ترا
رخ بپوشان از نگاه غیر در ابر نقاب / گر کلف مانند بتر روی به از ماه ترا
از برای اختلاطهای تو با این و آن / ما بصد رغبت طلبکاریم اکراه ترا

شد سبب ابتلا خیال زلف و یاد روی او　　گریهٔ وقت شب و آه سحرگاه ترا

گاه خندد یاس و گه گرید اجل ای بیخبر　　آرزوهای دراز و عمر کوتاه ترا

در عذاب جاودانم از تب و تاب ملکین

حلم دود آتش دوزخ بود آه ترا

ای روی تو آیینهٔ جمال بشری را　　حیران رخت دیده چه حور و چه پری را

بر خاک نشانیده قدت سرو و صنوبر　　افکنده خرام تو ز پا کبک دری را

با ناز نگار ای شوخ در سینه چه داری　　شرط است مگر سنگدلی سیمبری را

مشتاق اجل هستم بجانم که نباشد　　آرام درین مرحله جان سفری را

کشتم زند و نیک خبردار و خرابم　　از من برسانید خبر بیخبری را

تا خاتم لعلت بجهان نام بر آورد　　خون گشته دل از رشک عقیق جگری را

در فکر مقامم بجهان از ره غفلت　　هر چند اقامت نشود رهگذری را

ماتم زده چون من عزیزه نباشد　　هنگامه ز من گرم بود نوحه گری را

عمریست که در هیچ دلی راه ندارد　　از نالهٔ من مژده رسان بی اثری را

راز دل خون گشته کند فاش سرشکم　　بازی شمرد طفل بی پرده دری را

خوش مرغ اسیری که برو باد فسانه　　نشنیده و آموخته بی بال و پری را

فارغ ز ثمر باش که سرسبزی جاوید　　چون سرو درین باغ بود بی ثمری را

بی یاد سران خوش گذرانند بعالم　　از دست مده فرصت بی پا و سری را

با جان نفس از ضعف در آمیخت به پیری　　با شمع بود عربده باد سحری را

مژگان تر و لب خشک بهوا خواه تو خواهد　　هر چند ز خشکی نکند فرق تری را

ای وای بر احوال هنرمند که امروز　　دانند هنر اهل جهان بی هنری را

قدر تو ملکین مردم نادان چه شناسند

از کور درو مان مطلب دیده وری را

هر تلخ و ترش هست که روزی شده ما را　　با چاشنی عشق نمودیم گوارا

در کام دلم زهر اگر ریخت محبت　　شد شهد بیاد لب شیرین تو یارا

گر ساقی شوقت قدح خون جگر داد　　از شوق بلب بردم و گفتم بگوارا

این تهمت می باده کساراست محبت　　بسم الله اگر حوصله دارند شما را

این باده اهل طرب و عیش نباشد　　روزی شده مستان غم و رنج و بلا را

این نیست شرابی که خمار آرد و مستی　　این نیست می انجمن شور و شر آرا

یکجرعه ازین باده اگر بخت نگاهست ... قد اذهب عن قلبک سکرا و خمارا

این باده نه آنست که از سر برد هوش ... این می نبود آنکه برد طاقت یارا

بل تاب و توان بخشد و هوش و خرد آرد ... تا دست دهد جانبده و بستان بمدارا

یکجرعه ازین باده اگر خضر چشیدی ... شستی ز دل خود هوس آب بقارا

من زنده ازین باده جانبخش مدامم ... کو مرده دلی مست می هوش ربارا

مستانه ازین باده خورد یکدو سه جامی

در هستی او تا نبود راه فنا را

آلوده کند باده بصد خواهش و این می ... از دل ببرد آلودگی حرص و هوارا

این می بود آن می که بیک جرعه کشیدن ... سیراب کند تشنه لب آب بقارا

از مستی این باده انا الحق زده منصور ... برداشت ز دل بار غم دار و فنارا

در خمکده عشق بمستان محبت ... این باده چو بخشند تا باید باد گوارا

از پرده شب مهر جهانتاب بر آید ... از رخ چو بیکسو فکنی زلف چو تارا

روز از نه زخور روی زمین گر شده روشن ... قد نور وجهک لیلا و نهارا

دور از تو من غمزده نزدیک هلاکم ... بر بیکس بنده بکن رحم خدا را

گو ذکر تو مقدور زبان نیست بظاهر ... المنة فی ذکرک سرا و جهارا

مستانه زبس نغمه سرایند ملک

در چرخ در آورد مکین ارض و سمارا

بگریه کار بود ساکنان کوی ترا ... خدا همیشه نگهدارد آبروی ترا

هزار بار به از حور عین بباغ بهشت ... صبا ز گلشن کوی تو برد بوی ترا

بماه مصر نماند سری زلیخا را ... اگر بخواب ببیند رخ نکوی ترا

ز ذکر و شغل فراموش میکند بخدا ... اگر فرشته کند گوش گفتگوی ترا

چه گونه لاف ز آسودگی زند هر دم

مگر ندیده مکین پیچ و تاب موی ترا

سخت بی تاب و توان دارد مرا دوری بیا ... الفدای جان و دل مردم ز مهجوری بیا

کوری اغیار ای چشم و چراغ عاشقان ... دمبدم از راه وفا بگذار دستوری بیا

ز انتظارت جانم آمد بر لب آخر رحم کن ... تا کجا این حیله و این عذر و معذوری بیا

در گلستان تا خجل سازی صنوبر را برو ... در چمن تا منفعل گردد گل سوری بیا

شاد خواهی رفتن از پیش مکین اکنون که او ... جان بسلامت کی برد زین درد و رنجوری بیا

خط و میدا اما همان محجوب و منظور ما — همچنان رشک بهشت عزت حور ما

ای از ما تا بکی مهجوری از ما تا بکی — ایکه خاطر را سروری دیده را نوری بیا

میشوی بدنام دور از ما به بی مهری تو هم — بر خلاف عهد خود در مهر مشهوری بیا

بگذر از هجران که این خوبیها نماند جاودان — ای که در حسن و جمال خویش مغروری بیا

بی تو عیش از ما رمیده همچو غم بی ما از تو — بزم ما تمدید کان عشق را سوری بیا

حالت پر غم بکر احوال جان دادن ببین — ایکه از مرگ من غمدیده مسروری بیا

خوب میدانیم ما اغیار بدخو را ترا — گر وفا نیست ایجانان تو معذوری بیا

این زمان از خوی خود بهر چه خجلت میکشی — در خلاف وعده میدانم تو مجبوری بیا

آن بت سرکش بکف شمشیر آید مکین

چون تو در سر باختن سردار منصوری بیا

گر هست بدیدار تو بازار تمنا — ما چون نگشاییم بدل بار تمنا

از چهره خندان تو گل زد ز تمنا — مپسند که در دل شکنم خار تمنا

کارست به بر دوست رسانم گر ز گریه — آورده ام آب برخ کار تمنا

در آب و گل از گرمی شوق تو زدم آتش — بر باد دهد عمر هوادار تمنا



خواهی همت ز خدا راحت موزون — تا چند کشم بهر تو آزار تمنا

روزی که کند دم بدعا یتو زبان را — پیش همه بستم لب اظهار تمنا

جز وصل کام غور حواب خنک خلق — تدبیر ندارد دل افکار تمنا

شد صحت آرام به پرهیز قناعت — در هر دم جهان روزی بیمار تمنا

ای بهر حصول همت عنبر بیان — حل ساخته هر عقده دشوار تمنا

من راز تمنا بکه گویم که نباشد — غیر از تو کسی محرم اسرار تمنا

بهر چه کرد است چنین رو دل یاران

عمریست ملین گشته سبکبار تمنا

بسکه روشن کرد روی آن نگار آئینه را — شمع بزم خود کنم شبهای تار آئینه را

می شود از روی خجلت آب و میریزد بخاک — یکنفس گر میگذاری در کنار آئینه را

میکند هر لحظه گستاخانه بر رویش نظر — ای خدا سنگین دلی کردم چار آئینه را

دل بحکم قسمت ایجانان بهر صورت که هست — کی بدست خویش باشد اختیار آئینه را

هر دم آن ظالم دل حیران ما را بشکند — با کدامین سنگدل افتاد کار آئینه را

بی گمان معذور خواهی داشتن عشاق را — گر بدست خویش گیری ای نگار آئینه را

جلوه گر گر میشود بار دگر روشن آن پری
چون ملکین خواهد نمودن بیقرار آئینه را

گر تو عاشق نیستی این عاشق آزاری چرا | ور تو معشوقی مدام این ناله و زاری چرا
گر تو چون من نیستی آشوب جانی از چه رو | ور تو دلداری چو چشمت بخود و بیماری چرا
گر تو با من دوستی چون دشمن جان منی | ور تو دلدار منی دلجوی اغیاری چرا
یافتم دل باختی در عشق چون خود دلبری | از من بیدل چرا پوشیده میداری چرا
شمع من پروانه گشتی خوب شد از سوز من | خواهی آگه گشتن اما گریه و زاری چرا
هر که نام من برد نامش نگیری تا ابد | اینقدر از مبتلای خویش بیزاری چرا
ای خوش آن غیرت که چون راندی مرا غیر از درش | او چو مه بر بام آید کو بدین خواری چرا

دل از آن سرو سهی بردار و فارغ شو ملکین
اینکه مشهوری به آزادی گرفتاری چرا

اگر گویم نه‌ای با سوز دل افسانه خود را | ز مجلس شمع بیرون میبرد پروانه خود را
ز شور عاشقان صحرای محشر میشود کویت | مگو با هیچکس زنهار راه خانه خود را
تو و میخانه ای ساقی من و این جرعه باقی | نمودم قانع از خوبت دل مستانه خود را

گراز

گر از دلسوز آن شوخ حکایت سخن گویم | چو گلخن پر ز آتش میکنم کاشانه خود را
بجز نرسید قیامت در غلط افتد در محشر | با این حسن جهانسوز ار برم جانانه خود را
بروی چون گل و با زلف چون سنبل چو می‌آئی | گلستان میکنی ای شوخ مکتب خانه خود را

ملکین تا چند از من روح مجنون در عذاب افتد
ز صحرا می‌برم بیرون دل دیوانه خود را

خون از لب عقیق نخورد اینقدر که ما | مرجان نکشت اینهمه خونین جگر که ما
گرداب وکه در باد زد در آن روزگار | سرگشته نیست اینهمه در بحر و بر که ما
در بزم وصل اینهمه عاشق گداز نیست | خندید بلا ندید چراغ از سحر که ما
در بزم آن نگار شب از آتش درون | نگداخت شمع اینهمه با چشم تر که ما

از ما بجاست شکوه درد و الم ملکین
کز عشق کس ندید چنین دردسر که ما

شد جا بدلم چو دلبرم را | افروخت چو شمع پیکرم را
صیاد سر بریده‌ام نیست | از بهر چه بسته پرم را
جانم بلب از غم فراقست | آگاه کنید دلبرم را

از مضطربی که رو نهم پا — بر طینت بخت خرم را

شد سوز دلم ز گریه افزون — روغن شده آب اخگرم را

دور از تو ز رشک آه گرم — بگداخت ز پای تا سرم را

گل گر چه نیم ولی درین باغ — کردند ز خار بسترم را

شد غمکده خانه ام چو رفتی — کم کرده طرب ره درم را

بیهوش شدم مکن چو ساقی

پر کرده ز باده ساغرم را

عشقت جان و دل ای شیرین پسر سوزد مرا — مادر گیتی بصد تلخی جگر سوزد مرا

بسکه در راه تو آتش زیر پا دارم ز شوق — گرمی رود ز آخر تاب و پر سوزد مرا

گرم بحث شد نفیر افسرده خاطر از منت — هر نفس سر نیک او رنگ دگر سوزد مرا

گریه می آید مرا از روزگار خویشتن — شمع محفل یار و از شب تا سحر سوزد مرا

شعله خوی من بخو شد رو بروی من بکس — التفات کمتر او بیشتر سوزد مرا

جوش زد طوفان اشک گرم و میگوید دلم — عاقبت در عین دریا چشم تر سوزد مرا

سرمه چشم غزالان میشود خاکم ولیکن — گرمی شوق نگاه او اگر سوزد مرا

در لحد گر بشنود گفت و شنید عشق را — خنجر بجوش از شوق می آید شهید عشق را

سر بقابان میدهم بر ترک جان و دل منهم — کس نمیداند چو من قطع و برید عشق را

وام از دلها سپید دادن کنم صبر دگر — سخت می بینم تقاضای شدید عشق را

مهر زد بر لب زبان شکوه را دیدار او — قفل گردانید چراغی کلید عشق را

بعد ازین هرگز فریب این و آن کی میخورم — آزمودم وعده عقل و وعید عشق را

سر ز حکم خواجه گاهی بنده می پیچد ولی — نیست عذری بنده بی زر خرید عشق را

که خورد خنجر جگر بهر خود می هر که او — خورد از رطل گران دل بی نبید عشق را

با امام شهر در دم من مگو یک نسبتی — بایزید عقل باشد بایزید عشق را

میشود قربان مکن دیر کربلای کوی دوست

کم ز عاشورا مدان امروز عید عشق را

تا چند ره بنده شود خاک خدا را — از خانه بر آی بت بیباک خدا را

آئینه دریغ است که در زنگ بماند — از کینه من سینه بکن پاک خدا را

ای از کرم عام تو سرور جهانی — خاص از تو منم بهر چه غمناک خدا را

شرمنده تا آواره که از روی زمینم — رحمی بکن ای گردش افلاک خدا را

بر باد رود رونق زینت ز رقیبان — ملک از نگهش خس و خاشاک خدا را

بلبل بعشق آتش گل سوخت بر آورد — ای مرغ دل از سینهٔ صد چاک خدا را

پرست ملکی با تو دویدن نتوانند — از طفل مرو اینهمه چالاک خدا را

هر چند سزاوار نباشد برکات — هیچش کنی و بر نمد نفر از اک خدا را

نه می نه جام نه مینا شگفته کرد مرا

نسیم بزم احبا شگفته کرد مرا

درین چمن نه تماشا شگفته کرد مرا — هوای آن گل رعنا شگفته کرد مرا

سحر بخنده لب جست تا گل افشان شد — برنگ غنچه سراپا شگفته کرد مرا

گرفته بود درین بزم چون قدح دل من — شگفته روئی صهبا شگفته کرد مرا

بیک تبسم جان بخش غنچهٔ لب او — گل هزار تمنا شگفته کرد مرا

ز باغبان قضا از نسیم بهر رنگی — اگر شگفت دگر نا شگفته کرد مرا

درین چمن ز صبا و نسیم نشگفتم — بلطف غنچهٔ چمن آرا شگفته کرد مرا

به آبداری تیغ تو نازم ای قاتل — که زخم از همه اعضا شگفته کرد مرا

بیاد غنچهٔ لب خوش جگر بدل خوردم — چو بادهٔ طرب افزا شگفته کرد مرا

بیا مکین که درین انجمن نه ملکت — چو مطرب از دم گیرا شگفته کرد مرا

گرفته بود زبانش ز درد تنهائی — بهر زبانی تنها شگفته کرد مرا

از محرم و بیگانه کسی نیست مکین را — فریاد که فریاد رسی نیست مکین را

یاران و عزیزان همه از عهد گذشتند — جز ناله کنون همنفسی نیست مکین را

در دامن پر در چو صدف داشت دیرین بحر — امروز بکف مشت خسی نیست مکین را

عیش و طرب و جاه و جلالش همه رفته — زان قافله بانگ جرسی نیست مکین را

جز تلخی هیچ نباشد بلب طشش — کو شهد که بال مگسی نیست مکین را

گر بار هزاران گل و بلبل بچمن داشت — امسال خسی در قفسی نیست مکین را

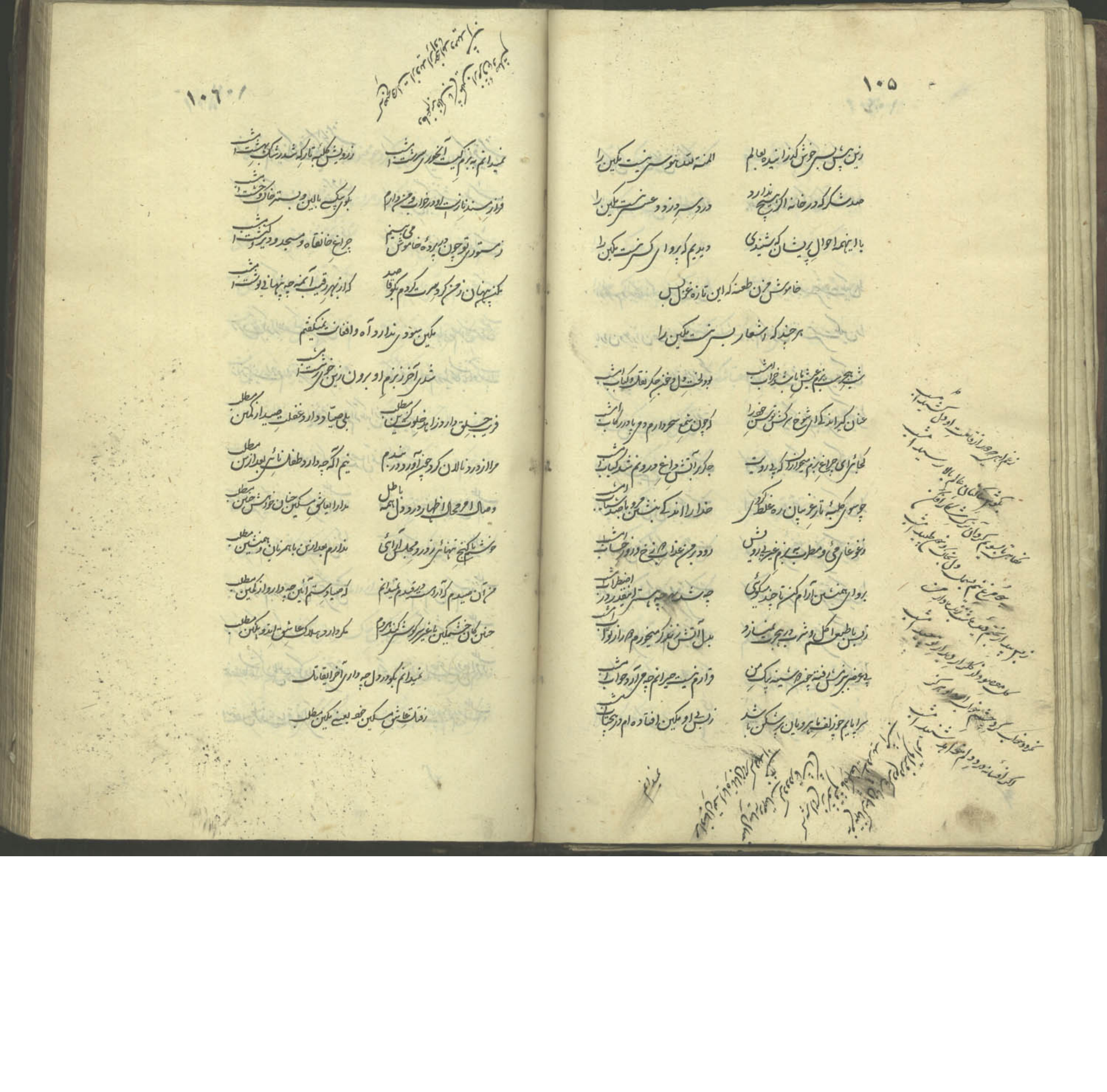
با آه دل و خون جگر کرده قناعت — کو رفع و عدو دسترسی نیست مکین را

امروز باعجاز اگر عیسی وقت است — کو مایده سیر و عدسی نیست مکین را

در کشتی دل جا بود از سیل سرشکش — کز زورق و رود ارسی نیست مکین را

یاد از گل رعنا نگرفت چو رنگی — جز سرو چمن پیش و پسی نیست مکین را

گر کون و مکان پر شود از حاتم طائی — هرگز بکسی ملتمسی نیست مکین را



زین پیش بسی خوش گذرانیده بعالم | المنة لله که خوشی نیست مکین را

صد شکر که در خانه اگر هیچ ندارد | درد سر دزد و عسس نیست مکین را

با اینهمه احوال پریشان که شنیدی | دیدیم که پروای کسی نیست مکین را

خاموش مکن طعنه که این تازه غزل بس

هرچند که اشعار بسی نیست مکین را

شب هجر است بزم عیش ما بس خراب امشب | بود لخت دل و خون جگر نقل و کباب امشب

عنان گیر اندکی ای شوخ سرکش توسن خود را | که چون شمع سحر دارم دمی پا در رکاب امشب

کجائی ای چراغ بزم مهجوران که بی رویت | جگر از آتش داغ درونم شد کباب امشب

چو سوی کلبهٔ تار غریبان ره غلط کردی | خدا را اندکی بنشین مرو با صد شتاب امشب

ز غوغای می و مطرب ببزم غیر بی رویش | [illegible] امشب

برو ای همنشین آرام کن تا چند میگوئی | چه شد یعنی چه هست اینقدر در اضطراب امشب

ز بس با طبع اکل و شرب در هجرت نمی سازد | [illegible] امشب

پی عرض پریشانی [illegible] سینه یک من | ندارم نیست حیرانم چه می آرد جواب امشب

سراپایم چو زلف مه پریشان پرشکن باشد | ز بس بی او مکین افتاده ام در پیچ و تاب امشب

نمیدانم به بزم کیست آن خورشید امشب | ز روی شمع کلبهٔ تار که شد رشک بهشت امشب

فراز مسند ناز است او در خواب و من دارم | بکوی بیکسی بالین و بستر خاک و خشت امشب

ز مستوری تو چون در پردهٔ خاموش می بینیم | چراغ خانقاه و مسجد و دیر و کنشت امشب

مکن پنهان ز من گردم برت کردم بگو قاصد | که از بهر رقیب آن مه چه پنهانی نوشت امشب

مکین سودی ندارد آه و افغان [illegible]

شدی آخر ز بزم او برون زین خوش سرشت امشب

فریب خلق دارد زاهد خلوت گزین مطلب | بلی صیاد دارد غفلت صید از کمین مطلب

مرا از درد نالان کرد چون آورد در بندم | نیم آگه چه دارد طفل ناپروا ازین مطلب

وصال او محال اظهار درد دل همه باطل | مدار ای عاشق مسکین جانان خواهش چنین مطلب

خوشا کنج تنهائی ز دور و محفل آرائی | ندارم بعد ازین با همزبان و همنشین مطلب

هر آن صیدم که آزاد است در عقدم نمیدانم | که صیاد ستم آئین چه دارد از کمین مطلب

چنین کان چشمکین با غیر [illegible] | مگر دارد به هلاک عاشق اندوهگین مطلب

نمیدانم بگو در دل چه داری آخر ای قاتل

ز قتل عاشق مسکین خود یعنی مکین مطلب

نمیدانم چه نیرنگ و فسون کرد انجمن امشب | که یکسو مدعی بنشست و یکسو رقیب امشب

مگر حالم دگرگون دید یا دردم ز حد بیرون | که از بالین من برگشت ننشست طبیب امشب

نخواهد کرد تا صبح قیامت نغمه پردازی | اگر خواهد شنیدن نالهٔ من عندلیب امشب

نه ما را خواب کردن میدهد فرصت نه یار آمد | چو درد عشق او داریم همدرد عجب امشب

ز حرف تلخ بگذر لطف کن بنشین ببالینم | بحسرت میسپارم جان بسر بر عمر عجب امشب

نه از پیش بروم نی غیر را پیش تو بگذارم | سگ کوی توام گردید اینجا با ادب امشب

من از خون نبستم آگه ملکین از من چه میپرسی

خدا داند کرات وصل آمد رو نصیب امشب

عجز و غربت گر هوس داری ازین شیدا طلب | در غرور و ناز خواهی زان بلا بالا طلب

همت ما کم نباشد ظرف خود عالی نمای | قطرهٔ آبی گرت باید ز ما دریا طلب

بندهٔ ابرام بودن حرص و آز پیش نیست | از خدا هم کام دل دایم باستغنا طلب

کم نه از برگ کاهی گر بود شوقت رسا | جذبه از جانب آن شوخ بی پروا طلب

خط ابطال کش با میدیکه داری از خضر | آب حیوان زان لب جانبخش روح افزا طلب

امتحان ظرف ما ساقی نمی آید ز می | ورنیاید باورت جام و خم و مینا طلب

دست دل گیر و چو مجنون زن بصحرا سر ملکین

دشت پیما گرد و همراهی ز خار پا طلب

مردم اما آرزوی وصل یار از دل نرفت | گل ز خاکم دمید و خار خار از دل نرفت

دوش صد ره پیش تو آمد بسرم پیک اجل | تا نگفت آن غمزه جان بیقرار از دل نرفت

تشنه کامان ترا با کوثر و آب حیات | آرزوی آن دو لعل آبدار از دل نرفت

دود از آتشخانه سر بیرون کشد تا چار ملک | تا لب از بیم تو آه شعله بار از دل نرفت

مدتی شد بیدلان چشم در راه ترا | دل رمید از سینه رفت و انتظار از دل نرفت

مشت خاکم رفت بر باد و کدورت همچنان | دل براهت شد غبار اما غبار از دل نرفت

مردم و خون میخورم از غیرت دشنام او | جان شیرین رفت و حرف تلخ یار از دل نرفت

گاه تیر غمزه اش زد گه بتیغ ناز کشت | با همه بیگانگی بیگانه وار از دل نرفت

شد غبار و دست از دامان پاکت بر نداشت

تا ترا ملکین خاک از دل نرفت

دارم سری بعشق که سامان نداشتست | دادم دلی باو که غم جان نداشتست

شوخی که دل ز لف پریشان نداشتست | ترکی بود که گوی بچوگان نداشتست

عاشق که پیش یار ز شرم نثار مرد | بیهوش شد بگرید مگر جان نداشت
عیش آمد و نداد غمش ره بخاطرم | بیگانه پاس حرمت مهمان نداشت
درد و غم تو سر زده یاد در دلم گذاشت | یعنی که خانه ام در و دربان نداشت
مهر و وفا بعهد تو ممکن نبوده است | صلح و صفا ز خوی تو امکان نداشت
جز من ز لعل و روی تو ایما به اعتقاد | کافر نداشت و مسلمان نداشت
یعقوب دل ز کلبهٔ احزان سینه رفت | یوسف لقای من خبر آن نداشت
از جوش اشک سست محبت خبر نیافت | نوح آگهی ز شورش طوفان نداشت
دزد خیال او ز دلم صبر و هوش برد | اینخانه شکسته نگهبان نداشت
هر شب بهانه زنم جدا از تو روشنست | سوز دلم که شمع شبستان نداشت
روشن سواد ملک سخن شمع خامه کرد | از مطلعی که مهر درخشان نداشت
درد و بلای ماست که درمان نداشت | جور و جفای تست که پایان نداشت
گر بگذرد خیال تو در دل بعید نیست | یوسف گذر ز کلبهٔ احزان نداشت
یار آمد و رسید و نماند و گذشت و رفت | آری ثبات عمر شتابان نداشت
زاهد اگر بکوی بتان ره نیافت هست | بیچاره جا بروضهٔ رضوان نداشت

برقع ز رخ گشود که حسنش نهان نبود | روشن بمن نمود که پنهان نداشت
زیبا نبود کسوت بستر که چون کفن | دامان و آستین و گریبان نداشت
احسان دل زیاده بود از توقعم | کز هیچکس توقع احسان نداشت
بی صرفه حرف خصم بفرمان نفس گفت | گویا زبان خویش بفرمان نداشت
خوش آنکه شد خموش ز گفتار مدعی | یعنی جواب گفتهٔ حیوان نداشت
خوی بدش اگرچه خجل کرده بارها | حاسد ولی ز کرده پشیمان نداشت
گویند همزبان شده با هرزه گوی چند | بدگو گذر بحرم خویشان نداشت
باپی تمیز چند بقول حزین نشست | بیعقل راست لازم و نقصان نداشت
ناقص بود چو سالک بی پیر در طریق | دیوانه که صحبت طفلان نداشت
پیرانه سر ز کلک جوان طبع مطلعی | سر زد که هیچ صاحب دیوان نداشت
شاد آنکه فکر این و غم آن نداشت | کاری بکار عاقل و نادان نداشت
خورسند آنکه از همه کس بر کرانه زیست | اندیشهٔ فلان غم بهمان نداشت
خرم کسیکه گفت دلیرانه حرف حق | منصور وار بیم سر و جان نداشت
فارغ دلی که داشت فراغ ز نیک و بد | بیم و امید مشکل و آسان نداشت

آسوده آنکه پای بدامن کشیده است   سرگشتگی ز گردش دوران نداشته است

آزاده خاطر آنکه درین جمع پای ادب   خاطر ز هیچ چیز پریشان نداشته است

خوش کرده بی سخن ز کلام حزین مکن   بیت خوشی که هیچ سخندان نداشته است

از کلفت زمانه پریشان نیم حزین
یوسف شکایت از غم زندان نداشته است

دلدار سخت گیر و دل زار نازک است   خوی طبیب و خاطر بیمار نازک است

در حیرتم که با که توان گفت درد خویش   گوش جهان گران و لب اظهار نازک است

بر عکس مدعاست ترا گفتگو و من   دارم دلی که از آینه صد بار نازک است

ای درد فرصتی ده و ای غم و ای عشق   آخر دل شکسته غمخوار نازک است

ساقی و صد بهانه و خمار و صد ادب   شبگیر کن ز کوی مغان کار نازک است

کامم ز حرف تلخ تو شیرین بود مدام   یارب ترا چه مرتبه گفتار نازک است

دلبر بناز و عاشق شوریده بی نیاز   در باغ حسن و عشق گل و خار نازک است

تاب هوای خانه آئینه هم نداشت   گلبرگ روی یار چه مقدار نازک است

مشکل که یار با تو حزین همنشین شود   او کم دماغ و طبع تو بسیار نازک است

طفل

طفلت بیا که من امشب بجیب احسان کرده است   گرد در و دیوار بر من سنگ باران کرده است

اشتیاق در دل شوریده طغیان کرده است   اشک جیب و دامنم را بحر عمان کرده است

کافرم گر دیده است از درد جان کندن کسی   آنچه با دل دوری آن نامسلمان کرده است

چشمها بگذاشت جای یادگار خویشتن   هر کجا عاشق گذر با چشم گریان کرده است

میخورم خون دل از حسرت که ترک شوخ من   سرخ از خون رقیبان دست و دامان کرده است

غیر بزم ما بهر مجلس که باشد میرود   شوخ بی پروای من ترک غریبان کرده است

میکشند از بزم او بیرون بصد خواری مرا   بر درش گر بینوائی آه و افغان کرده است

شمع من تا کرد روشن دودمان خویش را   مهر را در پرده شب چرخ پنهان کرده است

میشود مستوجب صدگونه جور او حزین
بیدلی گر شکوه از خوی رقیبان کرده است

دور از تو بخود وا ماندن طاقتم نیست   بر خود بشود دست مرا قدرتم نیست

حالم بتر است چنین فرض من این نیست   از عجز نهم سر بزمین سنتم این نیست

ای در گه تو قبله حاجات دو عالم   محتاج نگردم بکسی حاجتم این نیست

از گرمی دل سوزم و از هجر تو میرم   تاب و تبم از آفت غم و محنتم این نیست

بزم تو که پر عیش و طرب بود ز عمری | خالی شده از آمدنم برکتم نیست
از غیر شدم دور ز بود خلوت من این | با خویش نشستم بغمت صحبتم نیست
من گرچه ز عیش و غم آزاد و لیکن | مقسوم کسان آن بود و قسمتم نیست
حال من دلخسته بهر حال چه پرسی | بیحال شدم در غم تو حالتم نیست

در کون و مکان نیست چو من گرچه فقیری
سیرت ملکین چشم و دلم مکتتم نیست

کسی گر از بد و نیک زند برای تو | نگشته از همه بیگانه آشنای تو نیست
شود بخاک فرو هر که نیست خاک رهت | رود بباد سری کاندرو هوای تو نیست
ملک بسیرت و انسان بصورتت نبود | در آسمان و زمین هیچکس بجای تو نیست
بتی که سنگدل و سخت رو بود ایدل | چو بندگان منشین بر درش خدای تو نیست
ز دست رفت در فراق تو پایمال شدم | که خاک بر سر او هر که خاکپای تو نیست
چه صورتست که آئینه‌های روشن را | نگارخانه روی زمین صفای تو نیست
منزه است جناب خدای عالمیان | وگرنه کیست بعالم که مبتلای تو نیست
موافقت نکنند دوستی که رای ترا | برای حفظ بود آن بیوفا برای تو نیست

ولی

جان بعشق ملکین زنده که هیچ کسی
بدرد و محنت و رنج و غم و بلای تو نیست

دل از غم دلدار بجانست و بجان نیست | بر جان الم یار گرانست و گران نیست
در کشمکش طرفه بهجر تو فتادیم | از زندگی و مرگ گمانست و گمان نیست
حیرت زده چاشنی تیغ نگاهش | چون بسمل تصویر طپانست و طپان نیست
جانانه بدست آید اگر جان برود از کف | سودای غم عشق زیانست و زیان نیست
دل از نگهش خون زده خدنگست و خدنگ نیست | جان از مژه مجروح سنانست و سنان نیست
در چشم خرامیدنش از ناز نیاید | جز نور نظر یار روانست و روان نیست
از خود شده جویای وصال تو نباشد | در عشق تو از هجر ویرانست و ویران نیست
از هجر تو غره چنین طالب دنیا | بر بستر موهوم جهانست و جهان نیست
انعام تو انعام و نثار از سر لطف | از رگ غم و غصه شتابانست و شتابان نیست
ایمردم نادان بغم بود و نبود ند | در چشم خرد هست همانست و همان نیست

در سینه ملکین سوز و گداز دل گرم
چون شمع بفانوس نهانست و نهان نیست

چون غنچه لب لعل تو گویا شدنی نیست
آخر گره خاطر ما وا شدنی نیست

همراه من آن قامت رعنا شدنی نیست
در چشم کسی عالم بالا شدنی نیست

دردا که بلاکم من و تدبیر نباشد
درد دلی محبت که مداوا شدنی نیست

روشن تو سوز دل ما نیست که ما را
چون شعله زبانی که گویا شدنی نیست

بی تیغ لب از چون و چرا در سخن تو
دلتنگ مشو راز تو افشا شدنی نیست

ناصح ز دوم سرو تو بی او چه گشاید
چون غنچه سر بار زده دل وا شدنی نیست

سوداست که خواهم عوض از تو لقایی
کم مفت به هم دل به تو سودا شدنی نیست

آه اینچه تماشاست که از سیر و تماشا
بی یار دل زار شکیبا شدنی نیست

کاری به غم و عیش کسی نداریم که ما را
اندیشه ز کار شدنی ناشدنی نیست

دور از رخ جانان نشود زلف پریشان
فریاد که صبح این شب یلدا شدنی نیست

شد پیر و ملکین طفل مزاجی نگذارد
از عشق جوانان خجل آیا شدنی نیست

از آنکه جای بی شبر خود در بر اغیار نیست
کس سوی ما هم نگوید مگر تشریف آوری عار نیست

چون نقش پا در کوی او خس و خاک راه تو
ایدل گر از بخت بد در بزم جانان بار نیست

با وجود

بالا نهمه راز نهان من عشق یارب چون کنم
صد آشنا دارم ولی یک محرم اسرار نیست

گر شادی سازی مرا از خون لعل ساز مکن
آزردن همچون منی ای شوخ چندان کار نیست

دیدم چو اشک خون تن گفتم بچشم خون فشان
عالم ز طوفان رسید ما این طفل رجوز دار نیست

باد و هجر جان ستان یارب چه سازم چون کنم
غمهای عالم در دلم گرد آمد و غمخوار نیست

خاموش شو بهر خدا تا چند عیب سر من
ای همنشین درد دلم شایسته اظهار نیست

از سوز آن جان بلب دارد دل محنت کشم
صد زخم تا بالای هم در سینه افگار نیست

هر دم پی درمان من بهر چه می آیی طبیب
گویا درین محنت سرا دیگر کسی بیمار نیست

کردی سر از عشق بتان با آنکه بندم می‌سزد
یک شیخ انکار آورد کو بر سر اقرار نیست

هر دم چه می پیچی بهم زنجیر زلف چون مشتاق
ای طفل یاری کو کسی من بگذر ای طومار نیست

پنهان مکن از مردمان آیینه رخسار خویش

غیر از ملکین الحشم من کسی قابل دیدار نیست

گویا الیاوش من دوش از هامون گذشت
کز غمش روز عجب امروز بر مجنون گذشت

آن بلا بالا کشید از ناز چون خنجر را
بر تر از چرخ برین صد نیزه سیل خون گذشت

از در خوش آی منه بهر خدا خندان بیا
گریه در یا و ال من زحد بیرون گذشت

بلبل و قمری نمانند از خروش و جوش / از گلستان کوی آن سرو قبا گلگون گذشت

هر نفس دیگر شود دوران حسن و دور چرخ / دور عشق ماست کان دایم به یک قانون گذشت

من نمیدانم چه افسون سنگ کرد آن کهت / هر کرا دیدم دل و جان داده و مجنون گذشت

دل نزد او کو تهی گردد سحاب از فیض عشق / در جنون از قیس و در ادراک از افلاطون گذشت

غیر چشم من که دارد همچو لخت خون در بغل / کو حبابی کان نشو از دجله و جیحون گذشت

در محبت پیچکی اگر شد از خلال من / بسکه بر من هر نفس در از تو دیگرگون گذشت

دل نشد برگرد از پیمان آن پیمان گسل / گرچه او از عهد خود صد بار بل افزون گذشت

روزه میدارد همیشه بر امید قرب حق / شیخ مسجد را ز طمع از شعب و قارون گذشت

این زمان دم از محبت میزند آن بیوفا / ظلم چرخ دون و جور طالع وارون گذشت

آن مه بی مهر کز سر زبالین بر بند گشت / ناله من گرچه صد ره دوش از گردون گذشت

جز سرشکم کو دهد درس روانی بحر را / هیچ طفل دبستان در فضل ز افلاطون گذشت

دوش پرسیدم ز احوال نگین آن شوخ گفت
امشب از دار فنا آن بیدل محزون گذشت

پشت لب خط رسیدت که در و بهنه گذشت / شوخ من وقت ادا و ناز و ترحلا گذشت

پیش تو همچون صورت دیوار رعنا نگار / تهمت عمر بکام من دارم بجبر از آن گذشت

دل ز غم شد آب و عشق و عشقبازی هم نماند / میهمان بگذشت و مهمان رفت و مهمانی گذشت

گر درین گلشن عزیزم لیک از بخت سیاه / روزگارم همچو سنبل در پریشانی گذشت

وقت کردار انجوا جه زغیبن الحال خوش / تا توان دادن بده وقت نگهبانی گذشت

ها تر بنیرند که شمار الغفلت شعار / در ندامت آنچه رفت و در پشیمانی گذشت

گو بیا بهر تفأل جانش میکفی بغیبه
ای دریغا از نگین کز عالم فانی گذشت

تا دل آشفته از سودای آن کاکل گریست / کلبه تار کی ما دادیم از سنبل گریست

نوجوانی رفت و قامت خم شد و بخت بجاست / سیل بگذشت و هنوز از شور طوفان پل گریست

دل تهی شد از خیال آن لب و آتش همان / شیشه خالی گشت از صهبا و از قلقل گریست

غیر مرغانم که بر روی تو گاهی دانه شد / هر سر خاری درین گلشن ز جوش گل گریست

تا دلم در سینه صد چاک میاید ز غم / صد قفس در گلشن کوی تو از بلبل گریست

ذره تا خورشید سرگرم طلب در راه او / در هوایش هر که را دیدی ز جزو و کل گریست

گر رهایی یابم از قید سر زلفش نگین / پای در زنجیر بیند گردنم از غل گریست

طریق اهل خرابات و خانقاه یکیست / دو جاده گر به بیابان فتاده راه یکیست

غرور حسن کند مست خوبرویان را / بگوش ناز تو آواز چنگ و آه یکیست

حدیث غیر و دعای مرا یکی داند / بطبع شوخ تو نفرین و واه واه یکیست

دو نیست عاشق و معشوق پیش ما هرگز / بچشم اهل نظر کهربا و کاه یکیست

خوشست گوشهٔ ایوان ولی درین گلزار / هزار حیف که خار و گل و گیاه یکیست

رقیب سفله و عاشق بر تو یکسانست / فغان که پیش تو بدخواه و خیرخواه یکیست

بچشم آنکه امید از تو بوفا برداشت / نگاه کردن و پوشیدن نگاه یکیست

ز درد عاشق بیدل بناز می آئی / ترا شکست دل و گوشهٔ کلاه یکیست

بر تو غیر همان و مکین همان افسوس
بملک حسن تو قدر گدا و شاه یکیست

عالم از خویش برون رفته تماشائی هست / خلق مجنون شده بیداد که لیلائی هست

جز تو مارا که نه دین و نه دنیائی هست / حاش لله که از اندیشهٔ دو پروائی هست

دل که حیرت زدهٔ آئینهٔ سیمائی هست / همه تن چشم شد و محو تماشائی هست

پا بفکر دست بدل سر بکفم در ره دوست / تا سری باشد و دستی بود و پائی هست

جان شیرین ز ترش روئی او رفت بشور / تلخکام دلم از زهر تمنائی هست

حاصلت نیست ز هستی بجز از عشق مگر / جان مشوقی دل و دردی سر و سودائی هست

دل پر از درد و غم دلبر هر جائی شد / ای طرب جای تو خالیست اگر جائی هست

تا تو پیدا شده پنهان شد از شوخ مرا / درد پنهانی و رسوائی پیدائی هست

از دل و جان من اینجا بدل افروز برس / جان سودازدهٔ یا دل شیدائی هست

چند خاموش نشینی بسخن لب بگشا / هم زبان تو مکین خامهٔ گویائی هست

پی سخن دوست بدا ما سخن باید زد
تا سخن سنج و طبع سخن آرائی هست

آنچه هر دم پیش گردد قدر اغیار منست / وانچه کم گردد به پیش یار مقدار منست

زنده پوشان را نظر بر جبه و دستار نیست / آنچه فخر شیخ باشد ننگ من عار منست

خنده کردن کار آن نوگل بود در هر صباح / گریه کردن همچو شبنم هر سحر کار منست

کی خورشیدی که پوشیده ماند از کسی / سوز داغ عشق کی محتاج اظهار منست

بلبل دستان سرای گلستان الفتم / گوی آن گلزار رخ بهار و باغ و گلزار منست

در سراغ از دل گم گشتهٔ خود داشتم / گفت صیدی کو بجوئی گرفتار منست

عالم را طرفة العینی گلستان ساختن / کار اشک لاله گون و چشم خونبار منست

هر کرا یار خود و غمخوار خود انگاشتم / چون نگه کردم بدیدم خصم خونخوار منست

بسکه غمگینم درین محنت سرا همچون [illegible] / جز غم و محنت نه چندین هر که غمخوار منست

برون ز خانه نهان رفته چنین پیداست / نشان پای نگارین تو از زمین پیداست

شدی ز نور مجسم تو حور یا ملکی / وگرنه صورت ترکیب ماء و طین پیداست

نگاه لطف تو نزدیک ماست گرچه نهان / بچشم مردم بینا چو دوربین پیداست

شب فراق کند روز وصل عاشق را / بروی ماه منیر از زلف عنبرین پیداست

کجا روم که ترک نگاهش از ابرو / کمان کشیده ز هر گوشه کمین پیداست

ز فیض چشم تر من نو بهار حسن ترا / طراوت لعل و گل و یاسمین پیداست

هوای ابر نقاب از چه شد ترا که چنین / ز پرده مهر جمال و مه جبین پیداست

چه تن بخلعت عیش جهان دهیم که در او / نه دامن و نه گریبان نه آستین پیداست

ز چین ابروی آن ترک خشمگین بردم / بخشم و کین بزدن تیغ برکشین پیداست

نشان بیخودی از حال همنشین پیداست / نهان خیال تو دارد بدل چنین پیداست

شنیده حسن تو رضوان ببهار جنت گفت / عجب بروی زمین تازه حور عین پیداست

به تیغ غمزه مگر ریخت خون مردم را / حبابهاست ز باران چشم ملگین پیداست

صبا بعالم بالا بگو که سرو قدش / ز آسمان گذرد گرچه بر زمین پیداست

ربوده دل ز کف آنکه شوخ چشم نگهی / رخال مردم پهلو نشین ببین پیداست

بهار حسن تر آن کشت در باغ طبع ترا / ز رنگ لاله گل رخسار مهر و کین پیداست

نهان عداوت و پیدا تفاوت ای زاهد / چه حق پرستی اگر آن نهان و این پیداست

چنان نمود که دل آخر من از تو بر دارم / چنین ز خوی تو ای شوخ نازنین پیداست

به پرده لیک ملکی گرچه از حیا داری / جبین نهان و ز روی نقاب چین پیداست

دوش چون در مجلس آن مه پاره دلبر نشست / یکسر و گردن ز شمع بزم بالاتر نشست

از دل اهل ورع و رخسار بیتاب آه / تا در میخانه یکجا با من آن کافر نشست

باز یارب در برم آن ترک عاشق کش چرا / با سنان و تیغ و تیر و دشنه و خنجر نشست

کی بخاک آمیخت اشک عاشق بیدل چه پاک / گو نیا گردد سیم از رخ گوهر نشست

از دم ناصح مکدر شد دل صد چاک ما / باز بر اوراق ما گرد ازین هر حرف نشست

کعبهٔ دل بتکده شد و خلوت جان انجمن / بسکه هر ساعت به پهلویم بت دیگر نشست

دی کمین در انتظار او چه عقابانه بود

یار ها از خانه بیرون آمد و بر در نشست

خونین جگرم عرض فریبم همه خونست / جز خامهٔ شنجرف کلامم همه خونست

تا داغ غم عشق تو آتش بدلم زد / جز لاله درین بزم بجامم همه خونست

در مطبخ گردون که کسی سیر درون نیست / مانند لقمه پخته و خامم همه خونست

از هجر گل آن بلبل خونین جگرم من / کز بیم دانه و دامم همه خونست

در یاد لب لعل تو جز جام درین بزم / هر لقمه رسد قسمت کامم همه خونست

مهمان غم عشق تو تا همچو ملکیم

آبم همه کشک و طعامم همه خونست

در مجمر سپهر ندانم سپند کیست

[illegible] نیشتر که و در کمند کیست

[illegible] گو کوهی کنند / این چرخ نیست سایهٔ سرو بلند کیست

عالم تمام پر شکر و شهد باک نیست / در حیرتم که این اثر نوشخند کیست

گردانم ز دست جنون چاک بوده است / تا صبح بهر پاره گریبان بند کیست

دشنام تلخ کشته که دارد بعاشقان / اینجا سخن ز لعل لب همچو قند کیست

گفتی که صبر داروی درد محبتست / ای غافل این فسانه که وسود مند کیست

خوبان تمام دشمن این نیمجان کیست / یارب پسند خاطر مشکل پسند کیست

دستم ز کار و پای ز رفتار مانده است / بازم دل رمیده گرفتار بند کیست

دارد هوای نعل سم او شدن هلال / این آسمان نورد ندانم سمند کیست

این بزم کامیابی ز جفا پیشگان پر است

یاران ازین جماعه مسکین مستمند کیست

کدر بحلقهٔ عشاق ناگهان انداخت / قیامتی ز شر و شور در جهان انداخت

مرا بجرم زمین جبین زدن غلطان دید / نیاز یار نظر سوی آسمان انداخت

بگوش غیر چه آهسته گفته چیزی دانم / ز تکیه دل ما را بصد گمان انداخت

حذر ز عشق مبادا دلت ز دست برود / نمیتوان به بلا جان ناتوان انداخت

ز بس گداخته بودم بهجر از هم ریخت / هما چو سایه برین مشت استخوان انداخت

ببین جای نگار عیور من که امروز — نظر بخویش هم از چشم مردمان انداخت

چو سر گذشت که آن شب زغم بسر رسیدم

سر بریده بر آن خاک آستان انداخت

چه درد بود که از جنبش نگه بادم داشت — که طفل اشک بسی خون دیده در کنارم داشت

بگرد بی باد پای نرگس خویش — هزار سوخته جان پیش شهسوارم داشت

مگر ندیده مرا لایق دم آبی — بتشنگی لبش آن لعل آبدارم داشت

ز دست تیغ تو با این همه جراحتها — هزار رخنه دل فگارم داشت

خدا دیده بجا نکرده در بدرم — هوای یار سفر و بهر دیارم داشت

همیشه خون بدلم کرد بهر قطره شیر — چه شد که مادر ایام در کنارم داشت

چرا بخون من آلوده دست و پا نکند — هزار گوشه مهر و وفا نگارم داشت

هوای روی تو بر باد داد خاک مرا — ولی هنوز دل نازک غبارم داشت

گسسته دام و شکسته قفس ملکی افسوس — هنوز شکوه زمن شوخ جان شکارم داشت

خدا نکرده که خورشید را ز یاد خواهد رفت

بخواری ذره ببیدست و بر باد خواهد رفت

پس از رحلت ازین گلشن اسیر پر بالایش — ز دار و گیر در باغ بهشت آزاد خواهد رفت

چه جای غیر هر کس عشق آن شیرین پسر دارد — بدر بادش و دار زین رسوای مادر زاد خواهد رفت

همان سر بر زمین از عجز باشد پیش بالایش — اگر بالای چرخ هفتمین بنیاد خواهد رفت

ملکی بلا با وجود مردمی موجود نشماری

بحسرت عاقبت از عالم ایجاد خواهد رفت

دامن فشان گذشت و دل را بهانه ساخت — خاکم بباد داد و صبا را بهانه ساخت

از روی شرم پیش مغان پیر خانقاه — سر بر نکرد و پشت دوتا را بهانه ساخت

آمد بطرف بام ز شوخی تمام شب — در جلوه بود و کسب هوا را بهانه ساخت

صیاد ما بپرده گرفت کار خویش — گسترد دام و زلف رسا را بهانه ساخت

دستی بدوش غیر نهاد از سر کرم — ما را چو دید لغزش پا را بهانه ساخت

ننشست چون بحلقهٔ عشاق خاطرش — آمد بتنگ و تنگی جا را بهانه ساخت

راضی نمی‌شویم که آن کینه تو ز ما — جنگ نماند و صلح و صفا را بهانه ساخت

بلبل ز بیوفائی گل موسم بهار — نالید زار زار و نوا را بهانه ساخت

رندان چو گوش حرف موذن نمیکنند — فریاد کرد و حی علا را بهانه ساخت

درکار چو بزنگ دگر دست می‌زند — خونم بکار برد و حنا را بهانه ساخت

طرز سخن طرازی میا ملکین چه دید

افکند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت

تا بی قرار من آن شوخ ستمگر برخاست — از هجوم عاشقان آشوب محشر برخاست

یکجهان بر باد رفت از ترکتازش لیک گرد — بسکه عالم بود در آب چشم من تر برخاست

تا من از دست جنون آواره در صحرا شدم — گردباد از پا نشست و باد دیگر برخاست

فتنه بیدار من هرگز نشد چون نقش نبرد — تا ز آه و ناله من شور محشر برخاست

هیچ شب تکیه نشد بی من بتو کز سوز درون — آتش از هر گوشه بالین و بستر برخاست

کافر نامد که از نیرنگ او مومن نرفت — مومنی ننشست در بزمش که کافر برنخاست

با همه سوز درون داغ دلم بیرون نرفت — چون سپندی کز سر آتش مجمر برخاست

در گلستان تا صبا رعنای قد تو گفت — از خجالت سرو و شمشاد و صنوبر برخاست

بزم او باشد نهاد تکاه پنداری ملکین

هر که آنجا شمع سان بنشست با سر برخاست

حاصل بعشق جز غم دل از دل تو نیست — حاصل که سودم از غم بجز حاصل تو نیست

یکبار

یکبار روی غیر نگاهی کرد دیده‌ات — از چشم پاک حور و ملک قابل تو نیست

گیرد قرار جان شهیدان بکوی تو — فردوس دلگشای تر از منزل تو نیست

بر خاک ریخت خون جهانی تغافلت — مردم کشی اینقدر نگه قاتل تو نیست

جز آه گرم سوختگان شب فراق — شمع و چراغ و شعله در محفل تو نیست

دارم بسینه مرغ دل خون گرفته‌ای — خونش حلال باد اگر بسمل تو نیست

گر در جواب او همه دشنام میدهی — حرفی بجز دعا بلب سایل تو نیست

غیر از اجابت بخاطر کس میل او مباد — دل مرده‌ای که خاطر او مایل تو نیست

در فکر آن دهن ز دل تنگ چه ملکین

حرفی مگو که حاصل شدنی مشکل تو نیست

همچو گردی که ز افشاندن دامان برخاست — دل ز پهلوی من از رفتن جانان برخاست

مضطرب شد دل شوریده چو عشق تو رسید — میزبان بهر نشستن مهمان برخاست

خانه عشق تو آباد که تنگ از دل ما — همچو غم از انجمن عیش پشیمان برخاست

تا دلم گوشه دامان تو آورد بکف — از سر کون و مکان برزده دامان برخاست

الحذر الحذر ای گوشه نشینان صلاح — باز از انجمن آن فتنه دوران برخاست

دل همان باز با امید نگاه تو خوش است   گرچه صد بار ز بزم تو بهجران برخاست

شب سوی بزم طرب ره چو غلط کرد مکین
جمع نموده دلی زود پریشان برخاست

تا میان بستر جهان از بیداد پرشور گشت   آفت صد خرمن صبر و شکیب این شور گشت

عاشق سرگشته کو تا هر نگار خود نداشت   دور او تا بود تاب و طاقت و مقدور گشت

در جهان ما هم بعشق و بیدلی رسوا شدیم   در جهان و دلبری چندان که او مشهور گشت

دوش از بس هیچ دل نالید در بزم فراق   غیرت چنگ و رباب و بربط و طنبور گشت

دل هلاک طره او کردم که شب تا بامداد   گرد سر آن شمع سرکش را بسکه دستور گشت

عشق تا ما را رهائی داد از شورش عقل   رنج ما آرام گشت و ماتم ما سور گشت

بر درش عرض نیاز ای شب همه شب داشتیم   ما و غیر آنجا که شد مردود و که منظور گشت

ای بتان از نگاه و کاوش مژگان شما   سینه تنگ مرا آخر خانه زنبور گشت

زاهد خلوت نشین گر زهد میزد دم مکین
که ز بوی باده مست و گهی مخمور گشت

جور و ستم بجا و دل ما روا نداشت   آن طفل ساده رو خبر از خویش تا نداشت

هرچند خوبتر ز گلست او هزار بار   اما وفا برابر گل هم بما نداشت

عاشق نماند و بوالهوسانند بی شمار   گوئی بملک حسن وفادار جا نداشت

مجلس شکست و صبح دمید و نگار خفت   ای دل هنوز شکوه من انتها نداشت

با آنکه از اثر اثری هم نشد پدید   نگذشت یک نفس که دلم صد دعا نداشت

شوق عنان گسسته او خضر ره بست   سالک براه عشق چنین رهنما نداشت

دل بود غم نبود غمم هست دل نماند   گر داشت این نداشت و سامان بر آن نداشت

یک استخوان بجا نشد استخوان من   از فیض درد عشق بخاطر هما نداشت

ظاهر بیار درد نهان مکین نگفت
کو داشت خار خار دل و خار پا نداشت

از دلم هوش و ز سر عقل و ز پا زور گرفت   هرچه من داشتم آن ساقی مخمور گرفت

طعنه هرگز بره و رسم تو زاهد نزنیم   هیچ بینا نکند بر روش کور گرفت

همچو آن شمع که سوزد پر پروانه خویش   طاقت و تاب من آن نرگس مغرور گرفت

با دلم دشمنی هجر تو باقیست همان   گرچه جان و دل این خسته مهجور گرفت

عشق خوبان دل افروز چه خوش سودا بود   داد صد درد و غم و یک دل مسرور گرفت

ای سوزن تو و تکبیر نماز و صلوات ... دین من مغبچه و مطرب و طنبور گرفت

جان بکعبهٔ کوی تو روان شد دل ما ... چون کلیم از پی دیدار ره طور گرفت

فیض اختر چه دهم شرح که صد مرتبه فضل ... بخت خوابیدهٔ من ره بی بحور گرفت

بیت از نشان تو زحرف ملکی جزوه مگیر

ای سلیمان چه کنی ره سخن مور گرفت

جان من عاشق بلا خوی آخرا دیت ... چند از و ترس و در پس که بیت آخرادیت

درد مند ما که جانش در بدن از وصل تست ... کی تواند بی تو یکدم زیست آخرادیت

دوست میدارد ملکی گویند حرکس بدین ... من نمیدانم تعجب جیست آخرادیت

مقبول تو هر که دل محزون شد نیست

این قطرهٔ رخون در مکنون شد نیست

ای غیر چه لاف که اگر جانند هی آن شوخ ... المنة لله ز تو ممنون شد نیست

بیجاست زاخر گلا و شکوه ز گردون ... چون راست بجا طالع وارون شد نیست

با شوقتو از شهر محال است برآید ... مجنون تو آوارهٔ هامون شد نیست

ای شهد عاشق سر کوئیتو چه رانی ... بگذار که بیرون دل پرخون شد نیست

شد روز بخت اینکه آخر شد نبود ... بر وضع دگر وضع تو اکنون شد نیست

جانان مزن از مهر و وفا دم که دل ما ... تسخیر با فسانه و افسون شد نیست

جان از بدن عاشق آن لعل روان بخش ... ای پیک اجل خبر که بیرون شد نیست

تغیر مزاج تو علاجی نپذیرد

پیمان ملکی ورنه دگرگون شد نیست

این صید خون گرفته که جانش فدای تست ... در خاک و خون فتاده ز شوق لقای تست

تنها نه من بمهر تو بیتاب گشته ام ... هر ذره بیقرار چو من در هوای تست

تاب شکنجه غم عشقم نبوده لیک ... زنجیر پای دل سر زلف رسای تست

این جنت تو نیست سر کوی قاتل است ... زاهد برو که خلد شهیدان بجای تست

ترسم غلط کنند بخورشید مردمان ... از خون کشتگان شفق پنجه های تست

گاهی نگاه لطف ز چشمت ندیده ام ... شوریده که بیخور و خواب از برای تست

آخر شدی نشان خدنگ جفا و جور ... ای طالب وفا بتان این سزای تست

آشفته است بی تو گل و سرو با بلبل ... آه و فغان بلبل و قمری برای تست

خواب آورد فسانه شنیدن ولیکن ... افسانه که خواب برد ماجرای تست

مجنون اگر بدشت طلب پا نمیگذاشت | گردی ز راه محمل لیلی نمیگذاشت

حیرت عنان گرفت وگرنه جنون عشق | گر کوه میشدیم که بر جا نمیگذاشت

گر مینمود شورش خود سیل اشک من | نوبت برای ناله دریا نمیگذاشت

از ذره تا بمهر و ز پروانه تا بشمع | بیکس تو عشق یکی را نمیگذاشت

هر دم نسیم فراق تو میکرد اضطراب | ما را بحال خویش دل ما نمیگذاشت

خوش یاد روزگار غم او که یکنفس | ما را غریب و بیکس و تنها نمیگذاشت

میآمدند حور و پری پیش تو گر ز راه

بر روی کس نگین در دل وا نمیگذاشت

بار نشد بشام محرم روز بازار غمست | جان خود بیعانه داد و دل خریدار غمست

حرف ما حسرت نصیب کسی جز من نشنید نیست | گفتگوی اهل ماتم با هم اظهار غمست

درد مندم من نیم شایسته بزم طرب | هر که میخواند مرا مشتاق دیدار غمست

عاشقم عاشق چه گوشم کو خوشی راحت کدام | جان اسیر محنت است و دل گرفتار غمست

وا مکن در بزم عیش حقه دل یار را بحرف | ملتوی بگذار کار او که طومار غمست

نسخه حسن تو از کلک قضا شد تا صحیح | هر که را دیدم مریض عشق و بیمار غمست

ذکر ما هر جا که آید در میان ماتم سراست | شرح حال عندلیبان زان جمله گفتار غمست

تا ز من بیگانه گشتی جان محنت آشناست | تا شدی دشمن بجز دل در تنم یار غمست

از زمین تا آسمان و از مکین تا لامکان

پر شد از مهر و محبت روز بازار غمست

از نور روی او در و دیوار روشن است | زان مه جبین هر کس چه مقدار روشنست

این شهسوار کیست که از گرد راه او | نقش قدم چو دیده بیدار روشنست

از آه آتشین من و اشک گرم من | سوز دلم چو شمع شب تار روشنست

با هلوتهی صحبت من گرده گوییا | انجام درد من بپرستار روشنست

از گفتگوی درد جدا ایل مرا مسوز | بی آنکه میکنی بجز اظهار روشنست

بلبل ز رشک سوخت که از سوز ناله ام | هر نیش خار بر سر دیوار روشنست

از جلوه ات چو مهر جهانگرد جان من | صحرا و شهر و کوچه و بازار روشنست

محتاج ماه و مشعل و قندیل و شمع نیست | از جام باده خانه خمار روشنست

خوش سوز شعله را نتوان ساختن نگین

پنهان مکن که عشق تو بر یار روشنست

از حرف عشق محفل جانانه روشنست | بزم طرب ز گرمی افسانه روشنست
ما فی الضمیر نیست نگاهت بچشم خلق | چون موج باده در دل پیمانه روشنست
چون مجمر و سپند ز سوز صفیر من | صیاد غافل و قفس و دانه روشنست
پروانه مفت تست بپاکی فروغ یار | فانوس وار هر طرف ایخانه روشنست
چندین بخود مناز ز لاف وفا و مهر | دلسوزی تو از تب بیگانه روشنست
ای سوز عشق قبله شیخ و برهمن | کز پرتو تو کعبه و بتخانه روشنست
مانند آتشی که بویرانه در گرفت | دل در برم ز گرمی جانانه روشنست
مجنون ز رشک من همه شب سوخت تا که دید | زان رخ مرا چراغ بویرانه روشنست

ای آفتاب منت خود بر مکین منه
ویرانه اش ز آه غریبانه روشنست

چشم او در عین مستی هست و نیست | بیخبر در عین مستی هست و نیست
ما همه هستیم و گویا نیستیم | چون دهان یار هستی هست و نیست
تا شدم بیخود نشد با خبر نفس کس | شکوه ام از تنگدستی هست و نیست
بسکه پنهان هست و پیدا نیست او | از بلندیها به پستی هست و نیست

وهم هستی هست محزون را مکین
هستی موهوم هستی هست و نیست

مکن حباب که بی پرده کامیاب شدست | که عین بحر چو بی پرده شد حباب شدست
فلک حباب توان شد ز بیم جانه دو | که بر بلندی هر ذره ز آفتاب شدست
فسون چشم سخنگوی او زبان بندست | فسون هر که نگه کرد بیجواب شدست
چو کف ز ساحل امید خویش دوریم | درین محیط سبکمغز کامیاب شدست

مکین ز گریه ندانم چه در نظر داری
حجاب کن که جهان جملگی خراب شدست

رسید یار و مرا مرده دید و هیچ نگفت | نشست و نوحه مردم شنید و هیچ نگفت
فریب خورده عشقم ز شرم کرده خویش | گهی زبان و گهی لب گزید و هیچ نگفت
علاج درد سر از یار خویش پرسیدم | کف تیغ و سر از تن برید و هیچ نگفت
زدی و کشته و عاشق نیاید بخاطر تو | بروی خاک چو بسمل طپید و هیچ نگفت
بصد بهانه طلب کردمش که حرف زند | رسید و تیغ برویم کشید و هیچ نگفت
زبان بریده عشق تر از دل بزبان | هزار شکوه دمادم رسید و هیچ نگفت

شب از ملکی عجب وجه گریه پرسیدم
کشید آه و گریبان درید و هیچ نگفت

تنها نه دلم زان نگه تند حذر داشت / در پیش رخ آئینه هم از نیم نگاهش سپر داشت
سودازده در کشمکش خوف و رجا نیست / عاشق نه سر سود و نه پروای ضرر داشت
محرومی دل با همه امید مرا سوخت / دردش که از سر کویت چه غریبانه گذر داشت
آهم چه عجب گر به فلک دود برآورد / این آتش تنهایی است که صد شعله به سر داشت
ز اندیشه پیچیدن دستار گذشتست / سودای عشقت ز هوایی که به سر داشت
کم زور دل بخت تو با ما عجبی نیست / چندان بنمودم را اگر سنگ اثری داشت
تند خو ورزد دم که شود رنجه مبادا / بنگر که دلم خاطر جانان چه قدر داشت
ای خوب جفا کرده محو ز غصه دل زار / امید وفایی که ندارد ز تو بر داشت

هر بی چه خطا کرد چرا خورد فریبت
هرگاه ملکی از تو و خوی تو خبر داشت

هر گوشه از نقاب صدف فتنه در جا نیست / بی پرده چون توان گفت روی تو در میان نیست
از خط تو غباری در خاطرم نهان نیست / بر رو چگونه آرم روی تو در میان نیست

بیا

یک وعده از هزاران رنگ وفا نداد / چون غنچه در دهانش نیم زبان زبانست
در عشق دین و دانش از ما تمام رفته / جایی که در بساط است آن نیز هم بجا نیست
دل در کشاکش افتاد از زلف و قامت او / گه بر زمین و گاهی بالای آسمان است
تا او سخن نگوید تا او کمر نه بندد / حرفی از آن دهانست نامی از آن میانست
سوز و گداز عاشق روشن به هیچکس نیست / مانند شمع هرچند سر تا به پا زبانست
عشقست و گریه دل گو حرف زخم و چه آتش / واعظ اگر بگوید مشنو که جای گفتست
دشنام و تلخ گفتن در دست شوخ ما را / با این زبان درازی گویند بی دهانست
با درد و غم نشستم دل آنچنان که گویی / در عشرت است گرامی در عیش جاودانست

خواهی شراب می‌نوش خواهی کباب می‌خور
مسکین ملکی رنجور امروز میهمانست

گذشت قافله یارب چه مشکل افتادست / ز جوش گریه مرا بار در گل افتادست
هنوز ریشه در آب از سرشک خود دارم / اگرچه مزرع عمرم ز حاصل افتادست
بدرد عشق تو درمان نمی‌پذیرد دل / علاج چیست که کارم بجاهل افتادست
چرا نگاه تو امروز سوی مردم نیست / اگر نه چشم تو از خویش غافل افتادست

کجا روم چه کنم چون شود چنان گذرد — گذار من بسر کوی قاتل افتادست

چو نقش پا نتوانم ز ضعف برخیزم — چه شد که راه من اول بمنزل افتادست

چو خس بر آنکه سبکبار شد درین دریا — ز موج خیز حوادث بساحل افتادست

چو شمع سوز درون بر سر زبان دارم — فغان که راز ز خلوت بمحفل افتادست

بحق دوستی از وی مکین وفا خواهد

بحیرتم که چه در فکر باطل افتادست

بیا که بی تو دو چشمم چو ابر نیسانست — زگریه‌ام رخ معموره‌ها بویرانست

مرا بتهمت عشق بتان کنی تکفیر — تو و خدا ای تو زاهد همین مسلمانیست

ز سالکی که از سادگان وفا جوئیم — گر چشم داشت ز اطفال عین نادانیست

کجاست تاب درشتی این ترش رویان — مرا که از ره بگردون رخ چین پیشانیست

بگوی یار که هر کس بخود گرفتارست — مرا بجنگ خود کمال حیرانیست

ز انتشار رفیقان عصر خوش شادم — ز بس که خاطر من جمع در پریشانیست

بیک کرشمه مکین ضعیف را دریاب

که سوی مور توجه به از سلیمانیست

لوی

بسوی من چو نگاه تو غافل افتادست — ز چاک سینه برون بیخبر دل افتادست

چه حاصل از مژه باران اشک باریدن — ز برق آه چو آتش بحاصل افتادست

خیال یار چو بگذشت از دل مجنون — فتاد شور که لیلی ز محمل افتادست

بآن شکاری ناز آفرین که میگوید — تمام صید تو چون نیم بسمل افتادست

ز شوخ چشمی آیینه حیرتی دارم — نظر برو چو تو کرد و مقابل افتادست

چه خیزد از دل زار من و که پرسد ازو — بگوی یار که دل بر سر دل افتادست

بگوی یار مکین دین و دل بغارت رفت

کجا روم که ره من بمنزل افتادست

جان عزم سفر دارد و جانانه رسیدست — گویا بوداع من دیوانه رسیدست

همسایه مبادا شود آگاه چه سازم — یار آمده حالت بدر خانه رسیدست

از غم که بآن طفل پری زاد رسانند — در کوچه تماشاست که دیوانه رسیدست

احوال من خسته میپرسید که جانم — نزدیک لب از هجر جانانه رسیدست

از جور فلک غم نبود هجران را — یعنی خبر گردش پیمانه رسیدست

یار آمد و بنشست ببالین من امشب — شمعی بسر مشهد پروانه رسیدست

در عشق تو هر لحظه بجز محنت و دردی / از نیک و بد و محرم و بیگانه رسیده است

در خواب فراغت بود آن شوخ ز غفلت / درد دل من گرچه به افسانه رسیده است

دل چون نشود آه پریشان که در آن زلف / گه باد وزیده است و گهی شانه رسیده است

تا چشم گشودم بتو از جوش سرشکم / سیلاب بمعموره و ویرانه رسیده است

هیهات ملک سوختم از گرمی غیرت
آتش بخس و شمع به پروانه رسیده است

تا یار از این جماعه درویش کس نداشت / هرگز دلم بدادن جان پیش و پس نداشت

عاشق که بود در غم و اندیشه بهر یار / اندیشه از رقیب و غم از بوالهوس نداشت

خال و خط از لب و کام دل گرفت / شهد و شکر گزیر ز مور و مگس نداشت

خون شد دل و برنگ حنا پایمال گشت / امّا بجای بوسه پای آن دسترس نداشت

جانا بجان تو که بجز جان سپردنم / در درد عشق هیچ دلم ملتمس نداشت

در سینه پای بند غم زلف یار بود / مرغ دلم که حاجت دام و قفس نداشت

آزاده که دست کشید از متاع دهر / دردسر کشاکش دزد و عسس نداشت

آن شهسوار گرکس سلطان خاوران / هرگز بهمعنانی او دسترس نداشت

پامال گرد خلق و نشانش کسی ندید / بر باد داد عالم و گرد فرس نداشت

پروای دوری تو مکین که کند رهین / کاری نداشت با کس و پروای کس نداشت

عمریست خفته نیست بمن زاد عشره / یکذره دل ز مهر دو عالم هوس نداشت

بی پا و سری چون ز سر کوی تو برگشت
گر قصد حرم کرد روان دست بسر گشت

گر لاف تهی گاه دم از گلشن زند / یکدم دل من همدم دلدار اگر گشت

در کوی تو بر روی تو از خوی تو هرگز / یکچشم زدن هم نتوان گرم نظر گشت

مشکل که رود از بر او جان بسلامت / با عشق جگر خوار دلم سینه سپر گشت

گر عیش و چه غم شمع صفت آفت جانم / گاهی لب خندان و گهی دیده تر گشت

بزم طرب وصل تو شد غمکده هجر / افسوس رجا خوف شد و امن خطر گشت

تاثیر نمودن بدلش آه نداشت / صد بار اگر همنفس آه اثر گشت

یار آمد و جان رفت بسودای محبت / از بخت زبون سود زیان نفع ضرر گشت

با آتش دل از اشک بهر کام فرو رفت / چون شمع ز بزم تو سحر گرم سفر گشت

روزی که من از کشمکش عشق گذشتم / بدخوی و زبون نیک شد و عیب هنر گشت

ای جان ملکین سهل مپندار محبت
حاصل من از این شغل بصد خون جگر نیست

هلاک عشق تو آن را شفا کجاست / کجاست درد دل ایجان دوا کجاست
تو خنده زن که دم دلگشا کجاست / تو حرف گو که نفس جانفزا کجاست
کدام دین و چه اسلام کافر عشقم / کنم هلاک بت خود خدا کجاست
کجا روم که شوم رنجه بر کجا که روم / شکایت تو بعالم کجا کجاست
اگر چه هست سراپا کلام تو دشنام / بلند بهر تو دست دعا کجاست
هزار ناله چو بلبل ز شش جهت خیزد / بجلوه آن بت گلگون قبا کجاست
ز ناز خرام تو محشر شده است آن سو / ز قامت تو قیامت بپا کجاست
ز جوش چشم ترم غرق حیرت جهان / بخلق شورش ازین ماجرا کجاست
خوشم که در تن من زخمهای تیغ ترا / ز بخیه خنده دندان نما کجاست
کسی ز درد دل من خبر ندارد درد / کجاست محرم راز آشنا کجا

ملکین بخواهش دنیا و دین نشد غمگین
همین خوشی دل و بیمدعا کجاست

ندارم با دل بیمار و جان ناتوان رغبت / که باشد کفر در عشق بتان با این و آن رغبت
و از روزیکه ایجان جان رنجیده از من / نه الفت با جهان دارم نه با اهل جهان رغبت
برای اینکه با او وفای نیست هیچ لاهم / وگرنه میتوانم بود بدل الفت بجان رغبت
گل و نسرین و فردوس تماشا در نظر دارم / ندارد محو دیدار تو سوی گلستان رغبت
بجز دل جدا از یار خود میل آنچنان دارم / که دارد تشنه صد اله با آب روان رغبت
ز احوال بدان بیدنت از زمین بزرگو سازد / مرا با تو همان ذوق و آن میل و همان رغبت

بهر رنگی که باشی با ملکین ای شوخ میدانم
بظاهر گرچه بیزاری ولی داری نهان رغبت

صد چشم بهر یار به هر رهگذری داشت / صد بلبل آواره بهر بوم و بری داشت
از طایر حسرت کس ما هیچ نپرسید / رفت آنکه برافشان بسوی گلشن گذری داشت
بی پا و سر بادیه عشق جگر خوار / نی بیم بلایی نه هراس خطری داشت
مرده و از زنده که بیکس نتوان گفت / دور از تو چو من هر که ز دل نوحه گری داشت
از حسرت دل وقت وداع تو چه گویم / گر گوشه تو میرفت و عجب چشم تری داشت
زینی درشت بالاخر گذشتن نبود سهل / گر خضر بود از ره عشق الحذری داشت

از نالهٔ جانسوز ملکین سوختم آیا
با غیر زخون گرمی جانان خبری داشت

دل که دور از چشم او با جان محزون میگریست ‌ ‌ ‌ درد خود میگفت پیشم دم بدم خون میگریست

داشت دل چشم نگاه و در زمین سرنگون میگریست ‌ ‌ ‌ یار کم میدید او چندانکه افزون میگریست

شد دل و جان بیقرار اما نمیدانم هنوز ‌ ‌ ‌ اینقدر جان از چه مینالید و دل چون میگریست

مینوشتم حال زار و دست دل بی اختیار ‌ ‌ ‌ یک قلم بر نامه و مضمون آن شاعر گریست

عیش معشوق و غم عاشق بود دنبال هم ‌ ‌ ‌ صبح میخندید لیلی شام مجنون میگریست

کی شدی امروز ما هم چشم ربع اشک من ‌ ‌ ‌ در غم او گر تمامی ربع مسکون میگریست

چشم ناصح گر بحال من فتد ‌ ‌ ‌ پس ازین چندانکه میخندید اکنون میگریست

شور آب از چشم اهل شهر بردی خواب را ‌ ‌ ‌ گر دل شوریدهٔ من بر دهامون میگریست

سوخت بیرون و درون جمع چو شمع از من ملکین
شبکه از سوز درون زاندازه بیرون میگریست

خاطر اندوهگین و جان غمگینش سزاست ‌ ‌ ‌ دل جدا از دست یوسف اینش از من سزاست

هر که شد پاکیزه خو و رسته روی صاف دل ‌ ‌ ‌ زنگ بار غم شدن آئینهٔ آهنش سزاست

طایر بیهوده گردی کز قفس دلتنگ گشت ‌ ‌ ‌ آشیان در چنگال شهباز و شاهینش سزاست

آنکه مرسجد زما چون نامهٔ اعمال ما ‌ ‌ ‌ دفتر حسنش سیه از خط مشکینش سزاست

میکند قطع نظر هر کسکه از روی بتان ‌ ‌ ‌ جای مژگان گر بود در دیده سکینش سزاست

درد مند عشق چون پرهیز از درد نکرد ‌ ‌ ‌ آه گرم از تکیه‌ها شمع بالینش سزاست

میشود هر کس که مفتون بت طناز من ‌ ‌ ‌ گر رود بر باد عقل و دانش و دینش سزاست

ما اسیران محبت را پریشان آنکه کرد ‌ ‌ ‌ پا بزنجیر بلا از زلف پرچینش سزاست

هر که در دل میدهد جا عشق را چون کوهکن ‌ ‌ ‌ گر بهد تلخی بر آید جان شیرینش سزاست

خودنمائی گر خودی امروز عیب خود ندید ‌ ‌ ‌ کور اگر فردا شود چشم جهان بینش سزاست

هر که شعر من شنید و صلا از تحسین نداد ‌ ‌ ‌ از جب وا در راست کی بدار مغز بینش سزاست

آنکه چون سیلاب بار این بصحرا داده است ‌ ‌ ‌ بی تکلف پا بگل از کوه تمکینش سزاست

عبرتی از حال ملکین بگرفته عاشق هر که شد
رنگ زرد و آه سرد و اشک خونینش سزاست

داغ خونین من از یاد یمن را در دست ‌ ‌ ‌ با خود از گریه در آنکوچه چمن را بردست

کار بر ساقی و بر پیر مغان تنگ گرفت ‌ ‌ ‌ هر که در میکده این توبه شکن را بردست

گل بخشش فتد و خار بپایش بخلد — هر که سوی چمن آن غنچه دهن را برد
همچو صبح و شفق از ذوق شهادت دلمن — بر سر کوی بتان تیغ و کفن را برد
یارب افتد بدم کار حوادث چنین زر — هر که از بس من آن سیمبدن را برد
تا صبا رفت بکوی تو ز سوی دل ما — در گلستان خبر بیت حزن را برد

با همه رنج و تعب داد مقصود ملکین
از دل عمکش ما یاد وطن را برد

با دل هزار شکر دل آرام رام گشت — خود کام من بمرگ رقیبان بکام گشت
در فقر و فاقه ام که زد دبیتو زند کی — دور از تو عمر من همه ماه صیام گشت
زان عارض صبیح خط عنبرین دمید — صبح نشاط عاشق ازین دود شام گشت
صیاد بیخبر بود از اسیر خویش — آزاد طایریکه گرفتار دام گشت
در باغ دهر میوهٔ امید عاشقان — صد بار پخته گشته همان نیم خام گشت
اصلاح کار ابتر من هیچکه نشد — عمرم تمام صرف و درین نا تمام گشت

خاصی ملکین تو کار دگر بعد ازین مکن
عاشق مشو که عشق جهانگیر عام گشت

دل هنوز آن طفل خوردن نمیداند که چیست — دام صید از زلف گستردن نمیداند که چیست
از دل زار یکه ما داریم غافل بگذرد — در رگ جان بیخبر افشردن نمیداند که چیست
بوی شیر دایه می آید ز لعل او هنوز — خون عاشق را چو می خوردن نمیداند که چیست
گرچه دارد دلکشت اما حرف میگویید درست — دل شکستن خاطر آزردن نمیداند که چیست
بیخبر باشد هنوز از گرم و سرد روزگار — گرم خوی کردید افسردن نمیداند که چیست
غنچه آسا خنده دارد بر دم سرد رقیب — چون گل از دیباه پژمردن نمیداند که چیست
بسکه ناخبر از عیش و رنج وصل و هجر — رفتن و تشریف آوردن نمیداند که چیست
گرچه از خود میشمارد ما غریبان را ولی — از شمردن تا نشمردن نمیداند که چیست

گر ز طفل غافلست از درد عاشق نیست باک
زنده دل هرگز ملکین مردن نمیداند که چیست

عیش و عشرت در بزم رنگ آمیزان رفتن یکیست — خنده گل گریه بلبل درین گلشن یکیست
کشتن و زنده نمودن هر دو نزد او یکیست — جوش اشک و سوزش در یای من یکیست
هر نفس آن غمزه جان تازه میخواهد ز من — از خجالت میدهم جان و که جان در تن یکیست
از رقیبان بیخبر بگذر ز غفلت الحذر — سهام شمر با هزار آدمست اگر دشمن یکیست

نی خوشی آرد بهار آنی غمی دارد خزان / در گلستان جهان اکنون دی و بهمن یکیست

هر که در راه طلب آواره از شوق تو شد / پیش او صحرا و کوه و کوچه و برزن یکیست

جان سلامت بردن آسان نشمری در راه حسن / کوچه جان من هزاران رهبر و رهزن یکیست

آه چون پوشم برو ناصح چه میگوئی مرا / با هزاران چاک از دست جنون دامن یکیست

خواهم از کوی تو در کنج فراغت جا کنم / هر طرف صد فتنه می بینم همین مأمن یکیست

از علایق کشمکش دیدم و دلم شد چاک چاک / وه که دامنگیر صد خار است و پیراهن یکیست

بر مکین همکان رحمی که از سرگشتگان

در بهشت اکنون همین مسکین بی مسکن یکیست

دل عاشق روی تو اگر هست وگر نیست / گم گشته بکوی تو اگر هست وگر نیست

سنگ نتوان بود که از سینه عاشق / دل رفته بسوی تو اگر هست وگر نیست

ایدل بجگر دوزی تو آن مژه کافیست / سوزن برفوی تو اگر هست وگر نیست

داغم که دل از لاله بباید تو و زخود رفت / هم رنگ سبوی تو اگر هست وگر نیست

دل بیجور و خواب بهر حال نگاهش / بر روی نکوی تو اگر هست وگر نیست

ساقی دلت از کینه تهی نیست چه حاصل / بر باده سبوی تو اگر هست وگر نیست

ایشوخ

ایشوخ دل از دست ملکین بگیر که مفت است

آگاه زخوی تو اگر هست وگر نیست

از عشق ماست خوبی حسن اینچنین که هست / ورنه نبوده یار چنین نازنین که هست

باشد یکی زبان و دل ما ولی چه سود / آنشوخ بدگمان چو ندارد یقین که هست

ایدل خبر بگیر ز پهلونشین خویش / جانم نبوده اینهمه اندوهگین که هست

تا نیز کرد صحبت من ورنه هیچگاه / چندین نبوده بیدل و دین همنشین که هست

یارب چه شد چه دید چه محنت کشید باز

آخر نبوده اینهمه غمگین ملکین که هست

جانان بزبان یار و بجان دشمن جانست / دارد سخن از صلح و همان دشمن جانست

از همچو خودی جان من امروز بجانی / او جان و تو هم جان ز چه جان دشمن جانست

با تن برضا داده نهاده سر تسلیم / افسوس که آن سرو روان دشمن جانست

در بزم تو از شمع من سوخته جان ساز / معلوم شد این نکته زبان دشمن جانست

آن تو جگر سوز و جمال تو دل افروز / این راحت جان من و آن دشمن جانست

یکدم نزنم خوش چه دراینجا چه در آنجا / دور از تو مرا هر دم جهان دشمن جانست

ایدل تو با آن مهرگسل صدق و صفا ورز / او گرچه عیان یار و نهان دشمن جانست

چون عمر گرانمایه بود یار سبکسیر / زنهار که تا شد ز میان دشمن جانست

غافل مشو ای یار جدا حافظ و ناصر

ازین بمکین کون و مکان دشمن جانست

ایجان ز تو دلشاد کسی هست که نیست / با خاطر آزاد کسی هست که نیست

رفتند بخاک براه تو شهیدان / چندانکه ترا یاد کسی هست که نیست

امروز براه تو از آن خاک‌نشینان / آن وقت تو خوش باد کسی هست که نیست

بر تجربه کردیم که قابل بملاقات / در عالم ایجاد کسی هست که نیست

مصروف بجور را نهمه ایجان نتوان بود / شایسته به بیداد کسی هست که نیست

دیدیم و شنیدیم که از بندهٔ آزاد / از بند تو آزاد کسی هست که نیست

در عشق تو مانند ملکین خانه خرابی

از خانه آباد کسی هست که نیست

هرچند دل من ز غمش خاک‌نشین است / اما دل او پر ز غبار از ره کین است

گفتم که مرا بهر چه هر وقت برانی / گفتا که برو مصلحت وقت همین است

الم

زنگم تو خود صید شوی ای بت صیاد / در صید که هست چشم جهانی بکمین است

نه راه گریز از غم و نه وقت خوش آیا / در ملک محبت نه زمان و نه زمین است

از رشک اگر سوخت حسود بجهنم / از فیض سخن بزم ملکین خلد برین است

عاشقی کن چند او وقت وقت / تا شوی همدرد ما وقت وقت

عالمی دل بر درت افتاده است / دلربا ای دلربا وقت وقت

وقت خوب را چو گل فرصت شمار / جلوهٔ رنگین نما وقت وقت

اگر هر وقت از غمت جان میدهیم / خوش بسر وقتم بیا وقت وقت

گوش بر دشنام او دارند خلق / گر کنی ایدل دعا وقت وقت

گرچه گفتن مقتضای وقت نیست / گر سخن گویی بجا وقت وقت

اینغزل بر وقت موزون شد ملکین

گر بگویم مرحبا وقت وقت

نذر او دل کرده چون بردیم پیش درین است / ما غریبان و گدایانیم از ما این بس است

روز مرگم گر نه با اخلاص خوانی فاتحه / در دعای مغفرت گفتن ز تو آمین بس است

تیغ تیز و خنجر خونریز در قتلم مکش — آن نگاه خشمگین و بین ابروی پر چین بس است

داشتم چشم نگاهی خوش ز تو ترحم دل نواخت — اینقدر هم دلنوازی زان جفا آئین بس است

یکقدم جا کرده ماوا چو نقش پا دهند — بر درش از خاک ره بهر این مسکین بس است

در فقیران هم سر موی صفا سینه نیست — دلق رنگین بی شمار و خرقهٔ پشمین بس است

با عبا لمک حسنش همین تنها منم — گلفروشش آن هزاران باغبان و گلچین بس است

این قدر عذار رخ زیباش بو یا کجا — در چمن کو جان من سرو و گل و نسرین بس است

عیش و عشرت نیز رسید روان کنم در راه دوست — خاطر اندوهگین با این دل غمگین بس است

ناله کردم گفت بس بس یار و غیر از پیش و پس — بنجوم هم آمدن کارم چو با چندین بس است

یار با اغیار می آید چه پروا گو مکین
یک شکست اما نی صد دشمن پرکین بس است

دیوانه شدم خویش کجا و خانه کدام است — بیگانه ز خویشم ره ویرانه کدام است

از شوق تو بیتاب درآیم نشناسم — مجلس چه و محرم که و بیگانه کدام است

آن عاشق گم گشته ز خویشم که نیابد — جانباز که و جان چه و جانانه کدام است

آن برهمن بیدل و دینم که نداند — زنار چه و بت که و بتخانه کدام است

آن

آن رند خراباتی و هم مستم که نفهمد — ساقی که و مینا چه و پیمانه کدام است

آن طایر افتاده ز چشمم که نه بیند — صیاد که و دام چه و دانه کدام است

تا چشم تو شد رهزن خواب و خور دم — جادو که و افسون چه و افسانه کدام است

برهم زن اوضاع جهان تا نگه تست — هشیار که مخمور چه مستانه کدام است

تا واله شمع و گل و سرو تو مکین است — قمری چه و بلبل که و پروانه کدام است

گفتم به دل خود غزلی طرح توان کرد — گفتا که سخن سنج و دیوانه کدام است

گفتم سخن یک تو بیستم ده سه و ر نه
برانه سر این بازی طفلانه کدام است

ای دل ز مردم در جهان چشم وفا داری عبث — آخر از این بیگانگان جوئی چرا یاری عبث

حسن ترا هر مرد و زن از جان خرید جانانکن — در مصر یوسف زد سخن از گرمی بازاری عبث

شد ذات دشمن فزون هر لحظه از مکر و فسون — ای دل کشیدی تاکنون در کوی او خواری عبث

غیر و رقیب و بوالهوس باشند او را پیش و پس — باشد کنون ای همنفس این ناله و زاری عبث

آن زلف پیچ و شکن که میکشودی بار مین — میکفت بیتاب ار همین در بند زناری عبث

ای دل دوای درد تو کی میکند آن کینه جو — چندین ز شوق چشم او رنجور و بیماری عبث

از ماه پیمبر ملکی روشن بود روی زمین
نازی بمه روی چنین ای چرخ زنگاری عشق

تنها سگ و همای [illegible] ازو دارش / هر استخوان ما را باشد هزار دوارث

یک درد و غم که دارد در سینه از هلاکم / هر چند کس ندارم در کوی یار وارث

کرم طلب جانم ای شاخ گل که گردد / یار مرا براهت هر نیش خار وارث

آوارگان عشقش از حسن خلق دارند / با اینهمه غریبی در هر دیار وارث

جانم فدای رندی کو را کسی نباشد / بعد از هلاک هرگز در روزگار وارث

ای باد گرد پس دنبال توسن او / باشد غبار ما را آن شهسوار وارث

مشت گل ملکی را ای چرخ جام می کن
ضایع مکن که دارد صد میگسار وارث

بر درد عشق جمال نگارش باعث / به بیقراری بلبل بهار شد باعث

چو کرد راه بدنبال رفتن ما را / سبکعنانی آن شهسوار شد باعث

بهار رفت و رفتن ز ناز در گلزار / ترا اگرچه هزار انتظار شد باعث

شکفته هر ز افلاک می شادیم / صفای خاطر ما را غبار شد وارث

ملا

بدست یار ز دست وفا گرفتارم / که خود در اسیری خود را شکار شد باعث

من و نعیم بهشتی جدا نخواهد ازو / کجا روم چه توان کرد یار شد باعث

ترا که داور عالم زبان شیرین داد / بحرف تلخ مرا خوشگوار شد باعث

در آرزوی گل روی یار رسوائیم / بسینه چاک که ما خار خار شد باعث

خوشا ملکی که فریبش نخورده است مرا
خیال او بغم انتظار شد باعث

گر دل شکایتی کند از من بهانه مرنج / جرم کسی ز کس دیگر بجان مرنج

تقصیر چیست منت من بیخانمان مپیچ / قربان شوم بزور از من ناتوان مرنج

در عرض حال خویش گر آورد دوستی / حرفی بصد بهانه ز من در میان مرنج

دارم یقین که صحبت اغیار خوب نیست / عرض مرا قبول کن ای بدگمان مرنج

از یک نگه که کرد ز مجلس برون عدو
باشد اگر گناه ملکی از مگان مرنج

ای شوخ تو و وعده بسیار و دگر هیچ / مائیم و همین حسرت دیدار و دگر هیچ

گر لذت دنیاست و گر نعمت عقبی / هیچست اگر هست همین یار و دگر هیچ

صد نوع بکف جنس وفا دارم و خواهم — یک گوشهٔ چشمی ز خریدار و دگر هیچ

با یار نداریم تمنای وصالی — خواهان همیم دوری اغیار و دگر هیچ

گفتم بغم عشق ز دنیا چه گذارم — گفتا دل سودازده بگذار و دگر هیچ

خواهیم اگر از یار بهای دل خود را — دشنام دهد بر سر بازار و دگر هیچ

سرتاسر بازار جهان گشتم و کردم — حاصل همگی ناز خریدار و دگر هیچ

گر یار بپرسد ز شما حال مکین را — این شعر بخوانید بتکرار و دگر هیچ

ای وای بهیچاره غریبی که ز دردت

دارد تن زار و دل بیمار و دگر هیچ

یا ورد یار تست غم و درد را رواج — یا اشک آتشین و دم سرد را رواج

آنجا که ماه طلعت جانان طلوع کرد — یک ذره نیست مهر جهان گرد را رواج

بگذر ز جان و دل که چه دارند تحفه‌ای — در شهر حسن نیست ره آورد را رواج

مگشا ز خال ابتر خود دفتر گله — باشد بسی نوشته نه هر فرد را رواج

جانان بخلق خلق کن آهسته حرف زن — نرمی فزون کند سخن مرد را رواج

در موسم حسن و عشق من و او درین چمن — کم گشت عندلیب و گل زرد را رواج

از بسکه اعتبار زر افزون شود مکین — چین جبین فزود رخ زرد را رواج

درد فراق جمله بدلبر دهیم شرح — یکسر بلای مرگ مقدر دهیم شرح

آخر چه کار است کافر کیش بحشر — کاری که بیکسی بخدا گر دهیم شرح

غافل ازینکه نالش ظالم با ظلم است — جور فلک بان مه خودسر دهیم شرح

گر روز وصل اختر طالع مدد کند — بدگردی سپهر ستمگر دهیم شرح

حال مکین ز پای سر و پا دست اگر دهد

از سرگذشته پیش تو یکسر دهیم شرح

از کس بخود نیافته‌ام هیچ تاب رخ — از بت تو و خدا نتوان زمن متاب رخ

کردم سوال با تو کجا بر خورم ز من — گرداند سوی غیر بوقت جواب رخ

از ملکت او نیامده من بهر فال چند — مالم ز روی عجز بروی کتاب رخ

رویم کسی نکرد و برویم کسی ندید — از من چو یار تافت ز روی عتاب رخ

چون دید شوخ من که مکین غمش رسید — پوشید از حجاب بصد اضطراب رخ

خور فشان روی تو از شرم نقابی دارد / حسن محجوب تو از خویش حجابی دارد

مردم از فکر که آیا بکجا خواهد رفت / جان من باز برفتار شتابی دارد

انتظار مدد از سیل سرشکم هر دم / بحر پرشور بهر چشم حبابی دارد

تکیه بر عیش کند خواجه ز غفلت ورنه / راحت مردم جهان یکسره خوابی دارد

یارب آن شوخ چه بر سید ز غیر و چه شنید / باز با ما نه سوالی نه جوابی دارد

هر دم از شیخ چه گویی سخن از صوم و صلوة / عاشق از حرف ثواب تو عذابی دارد

حال بزم طرب عاشق غمدیده مپرس / از دل و اشک کبابی و شرابی دارد

یکدم ای ترک عنان ریز جوان توسن را / عاشق خسته دم پای رکابی دارد

کو بکو هر چه کردد پی هر بوالهوس

از مکین کوی تو هم خانه خرابی دارد

همزبان گفت بمن یار دهانی دارد / این سخن گرچه یقین نیست گمانی دارد

عاشق از وصل بتان درد نهانی دارد / سود سودا زده در پرده زیانی دارد

ناصح از گریه مکن منع که من معذورم / اشک بر چشم ترم حکم روانی دارد

لب ببند گفتم ای غنچه دهن باز مکن / عاشقم شکوه من نیز زبانی دارد

تخت جم مسند کاوس دلم خوش نکند / از دل سخت مگر سنگ فسانی دارد

تیز تر تیغ خصومت بمن آن شوخ کند / خاک گردید که کو تو چه شانی دارد

فارغ از گرمی خورشید قیامت گردد / هر که از داغ تو بر سینه نشانی دارد

این تویی تو که ز دلسوزی ما عار کنی / ورنه هر دشمن جان سوخته جانی دارد

رو بهر در مکن ای خانه برانداز نشین

گرچه تنگست مکین نیز مکانی دارد

خوشم بگریه که بهر من آبرو آورد / غبار خاطر ازو رو بشست و شو آورد

گران رکابی چو من سبکعنانی عشق / مرا ز مرکب هوش و خرد فرو آورد

کریم طبع و سخی شیوه است ساقی من / که جام و شیشه چو گفتم خم و سبو آورد

کجا روم طلب شاهدان بازاری / ز کنج عافیتم سوی چار سو آورد

برای یک نگه چشم نیم باز بمن / هزار حیله به پیش آن بهانه جو آورد

ز گریه خون جگر میخورم بهر رنگی / که هرچه بود نهان در دلم برو آورد

بباد داد دل و جان عالمی که صبا / خبر ز کوچه زلف تو مو بمو آورد

ز داغ عشق تو دل پخته شد بکار وفا / که آفتاب ثمر را برنگ و بو آورد

بشکر گریه ملکین تر زبان چرا نشوم
که آب رفته بسر شکم دگر بجو آورد

شد دل از درد خون دوا چه کند | چشم دارم ز گریه تا چه کند
دل نداریم دل ربا چه کند | مفلس آفتیم و بلا چه کند
میفروشی مرا بهیچ ببین | کین غلام گریزپا چه کند
در هوای تو رفته‌ام بر باد | آه تا باز این هوا چه کند
دشمنی‌ها کنی بمن باری | دوستیهای بی ریا چه کند
آن بت آمد بناز باید دید | باز با ما خدای ما چه کند
با همه شوق بر درش برسم | راه چون نیست رهنما چه کند
او مرا مفت هم نمیگیرد | دل درین فکر تا بها چه کند

یوسف مصر غربتست ملکین
بی عزیزان آشنا چه کند

دین بگندم کون تی بر باد اگر دادم چه شد | شد خطای من هم آخر آدمی زادم چه شد
ضعف نگذارد که یک گام از سر کویش روم | گر بصد روز و مشقت یکدم استادم چه شد

م.

جز خموشی نمودست و دلم در گفتگو | کاین همه شور و فغان و آه و فریادم چه شد
ای بغل پر کرده از مکتوب این و آن مرنج | گر محبت نامهٔ من هم فرستادم چه شد

من نه صید بیخبر از محنت قیدم ملکین
سیر بید گر آب و دانه صیادم چه شد

تا چو من طوطی شکر شکنی پیدا شد | شور بر خاست ز شیرین سخنی پیدا شد
جمع در زلف تو دلهای پریشان ما شد | بهر این جمع پریشان وطنی پیدا شد
ما و منی بود عجب عالم وحدت افسوس | فتنه برپا شده تا ما و منی پیدا شد
من کجا کسوت هستی بفراق تو کجا | مردم از درد طلب تا کفنی پیدا شد
بود یعقوب دل آسوده درین بیت حزن | یوسف حسن و چاه ذقنی پیدا شد
بیستون دل شیرین پسران گر بگداز | باز چون نالهٔ من کوهکنی پیدا شد
سوخت چون شمع مزارم غم تنهایی خویش | بی تو نه بزمی و نه انجمنی پیدا شد
محنت و رنج و غم و درد و الم کشیدم | تا باین شیفته حالی چو منی پیدا شد

اشک من سیم و رخم زر شده هر جا که ملکین
دلبر زر طلب سیمتنی پیدا شد

نمی‌گویی دلت کو شرط دلداری چنین باشد — نمی‌جویی تو این کم کشته را یاری چنین باشد

غمم جان بر لب آورد و تو خوش از باز می‌گویی — بگیر این دل که دادی بار غمخواری چنین باشد

ز راهم اشتیاق جز خودی از خود ربود آخر — چه پیدا پرورد کس شوخی و عیاری چنین باشد

خوشا شمع و خوشا پروانه کین سوزان و آن گریان — مرنج گریه تو و خنده وفاداری چنین باشد

گهی از کشف و گاهی از کرامت دم زند زاهد — رخی نتوان گذشت از خلق پنداری چنین باشد

نگارا چون نشستی غم بغالیچان جمع لاشه — مرا بردار کف شوخی جز داری چنین باشد

باندک جور او بهر رهائی صد دعا داری

ملکی انصاف کن عشق و گرفتاری چنین باشد

بس که هر ذره من از تو هوائی دارد — دل وفا دیده بکاخسته صفائی دارد

در خیال دهن و یاد لب او عاشق — هر نفس تازه فنائی و بقائی دارد

دل بپهلوی سگ کوی تو خواهد منزل — استخوانی سر صحبت همائی دارد

شربت مرگ شود تلخ لقایش یارب — دردمندی که تمنای شفائی دارد

دست در زلف تو بردانش دل از حبل متین — شد پریشان و عجب فکر رسائی دارد

خاک در دیده آن سیل عذیده که او — دل بجائی گرو و دیده بجائی دارد

یار شمشیر بکف همره اغیار آمد — پادشاهی خونریز گدائی دارد

مهر دل ورزد و لرزد که نیرزد هرگز — ذره پیش تو هر کس که وفائی دارد

لیلیا اینهمه بر بیدلی قیس مناز

یار ما هم چو ملکی بی سر و پائی دارد

نمودم مهر و بودم مهربان با هر که پیش آمد — ولی بر عکس آن چون آزمودم بیش خویش آمد

نگار من غزال کعبه بود اکنون نگر کیش آمد — چو پیش آمد تو گوئی مهش آمد کاو بیش آمد

بیاد آن لب نوخط دمد خار و خس از خاکم — زهی طالع که در قسمت بجائی نوش نیش آمد

بسودائی تو آگه نیستم از بیش و کم لیکن — غم و درد تو کم دانسته ام چندانکه بیش آمد

ز کوی عقل صد فرسنگ پس رفت از چه حیرانم — براه عشق اگر پائی کسی یک گام پیش آمد

شها اسلام سازم نی بسوی کفر بردارم — کار از خود رفته بی پروا ز بهر آئین و کیش آمد

نگاه و غمزه ات پیش آمدش با تیغ و تیر آیا

چه پیش آمد که از کویت ملکی مجروح و ریش آمد

مهر ورزیدم بهر کس همی بانی بر نخورد — قدر خود بر باد دادم قدردانی بر نخورد

هر که آمد بر در من تا بود ناکام محروم رفت — بس که از من می گریزد با جهانی بر نخورد

در بیابانی که من گم کرده‌ام از بیکسی — کاروانی کو که گرد کاروانی برخورد

سخت بر زهد و صلاح خویشتن دارد یقین — پای کمان با شیخ شوخ بدگمانی برخورد

حیف آخر زندگانی را چه خواهم یاد کرد — پیر گردیدم بعشق و نوجوانی برنخورد

صد ره آمد بر در او غیر و از ضعفم ندید — بر لب سنگ این سگ زرد و باز استخوانی برخورد

تا درین کشور نهادم آه و دل بیدلی — از ته دل گر بگویم داستانی برنخورد

میروم در عشق او راه مخوفی کاندرو — دشمنی دشت از خوف جان دیگر و بینی برنخورد

تلخکامیها کشیدم زین ترش رویان ملکین — شور بختی را ازین شیرین زبانی برنخورد

مرو دل مانده یاد گل چه مشکل شد چه پیش آمد — نه دل با من نه من با دل چه مشکل شد چه پیش آمد

نشستن با تو از پیش آمد اغیار مشکل شد — بر پیش آمد عجب مشکل چه مشکل شد چه پیش آمد

نکردم فکر کار مشکل خود پیش ازین اکنون — طپیم در خاک چون بسمل چه مشکل شد چه پیش آمد

برم پیش کی یارب مشکل خود را که این یاران — نه حق دانند و نه باطل چه مشکل شد چه پیش آمد

گذشتم تا بگویم غیر پیش آمد به این مشکل — بلائی تازه شد نازل چه مشکل شد چه پیش آمد

بود مشکل رسیدن پیش او گر ناتوان اینها — بهر گامی کنم منزل چه مشکل شد چه پیش آمد

بر

شب هجر توام پیش آمد و شد زیستن مشکل — تو بی پروائی و غافل چه مشکل شد چه پیش آمد

بصد مشکل ز کویش میکند و کام رقیبم ناکام — بره پیش آمد آن قاتل چه مشکل شد چه پیش آمد

نکین پیش کی گویم مشکل خود را که از وصلش — مراد دل نشد حاصل چه مشکل شد چه پیش آمد

از آه سرد بند دل ناتوان گشود — در باغ عشق غنچه ز باد خزان گشود

از آنکه حل مشکل عالم نموده — کاهی ز کار ما گرهی میتوان گشود

برخاست ناله از دل من یار چون نشست — گردید جمع خاطر و بند زبان گشود

از اشک رشک دارم و از گریه خون خورم — کاخر بکوی یار ره این کاروان گشود

ماوای درد تست دل ما که عشق تو — شد میزبان و در برخ میهمان گشود

از عقده حل عقده محال دهان یار — یارب بیک سخن گره دل چسان گشود

پهلو تهی ز سنبل و سرو سهی کند — شوریده که دیده بر آن دلستان گشود

قفل در سرای طرب از کلید جام — حبذا دین دور ما شده پیر مغان گشود

ای بسته در بروی مکین غریب خویش — در بزم غیر چند میان میتوان گشود

دلی از سنگ و آهن سخت‌تر دلدار اگر دارد — چه غم چون سینهٔ گرم و دم سردم اثر دارد

مریض اگر شدم کشتم ز تیر او و خونخوار حیرانم — چه آخر از تمارض چشم شوخت در نظر دارد

شوند از سحرخیزان آواز اذان خوشدل — تو گویی از مؤذن خانقه مرغ سحر دارد

مگر دیوانه‌ام کاشفته روی تو میگردم — دل من جز بزنجیر خطت آید اطلاع خبر دارد

ز بس کرد دیده‌ام بیجن به راه انتظار او — مرا ترسم که سنگ انتظار در و از راه بردارد

ز جوش اشک در هجر تو شد چشم سفید آخر — بلی دریا چو طوفان آورد گستر خطر دارد

تو از صحن در دیوار و بام ای طفل خو گشتن

ملکی خانه بر دوش از ارادت عزم سفر دارد

سخندان را صدمهٔ دوران بعز یاد آورد — عاقبت فولاد را در ناله حداد آورد

بعد مردن خاک من گردد غبار قربان — گر مرا یکدم بیاد آن سرو آزاد آورد

مجلس عشق اینجا بر که آید جان من — با دل غمگین رود گر خاطر شاد آورد

عاشق بالا روی گر راست داند این سخن — گر ز طوبی حرف رضوان تا بهشت آورد

گر چنین هر دم ملکی باید چنین زاری کنان

آستان یار را آخر بعز یاد آورد

جدا از دوستداران چون بگلزارم گذار افتد — هزاران خار در پیراهنم از هر کنار افتد

سر خاک شهیدان جان من بهر خدا بگذر — مبادا ز آتش روی تو آتش در مزار افتد

در آن میخانه ما را رخصت رفتن ده ای ساقی — که من در پای خم از ضعف و آن شوخ از خمار افتد

جفا خواهد سمند ناز چون از بسم میدانم — دل خون گشته‌ام روزی که در دست نگار افتد

روی نازکش جای نگاه غیر بگذارم — اگر روزی بمن هم نوبت دیدار یار افتد

سمندت باد رفتار و تو هر سو گرم میتازی — مبادا از حلقهٔ فتراک صید ای شهسوار افتد

ز عار آن نازنین پا بر زمین تنها نگذارد

سر راهی که از دست ملکین خاکسار افتد

با این وآن چنین که نوبت دیدار یار افتد — تا عالم آتش از گرمی بازار یار افتد

صدف اخگر شود ما بی سمندر شعله موج او — اگر روزی به دریا پرتو رخسار یار افتد

نه و ظل هما یاد بهشت و سایهٔ طوبی — الهی بر سر من سایهٔ دیوار یار افتد

اگر گیرد فلک دستش عجب دارم ار برخیزد — بهر بستر مریض نرگس بیمار یار افتد

کجا نقش و نگار لاله و گل در نظر آری — اگر چشمم بحسن ساده رخسار یار افتد

مرا خود بست و خود بی‌چون شغل بیخ ازو — بپای یار هر دم طرهٔ طرار یار افتد

بیار امروز اگر صد کار دارم نیست پروائی

ملکی خواهد شد آن روزی که با من کار یار افتد

شوخ من از گوشهٔ ابرو چو ایما میکند   صد گره در طرفة العینی ز دل وا میکند

ساده لوحی بین که در آئینه روی خویش را   یار من بهر فریب خود تماشا میکند

حیف باید قطع امید از حیات خویشتن   هر که در کوی تو ای خونخوار ماوا میکند

وصل جانان دست داد و بیم هجران در سرست   به که دل امشب کند کاری که فردا میکند

خون تاک از شوق بر بوسی می آید بجوش   آن سمنبر در چمن چون میل صهبا میکند

بر لب جوی روان استاده بیند خویش را   میکند خود فتنه بر پا خود تماشا میکند

گر رقیب آن شب بود با یار از چه چون ملکی مدام   بر در او تا ملکی بنشست غوغا میکند

مرا قید محبت یک نفس آزاد نگذارد   بگو در راه من دام و قفس صیاد نگذارد

چه سودم میدهی پند تو ای جان پدر بگذر   مرا تا زنده ام این عشق یا در زاد نگذارد

ترا بر عدل و انصاف آورد گر جذبهٔ عشقم   بعالم رسم ظلم و شیوهٔ بیداد نگذارد

بنازم ناز خوبان را گر آن یک تیشهٔ آخر   چه منتها که شیرین بر سر فرهاد نگذارد

اگر

اگر یکبار قمری سرو دلجوئی ترا بیند   چه جای آشیان پا بر سر شمشاد نگذارد

چرا خون میخوریم از رشک بالا افتادگان آخر   چو بر پا هیچکس را چرخ بی بنیاد نگذارد

شدم در انتظارش خاک و از بخت زبون ترسم

ملکی مشت غبارم را در آن کو باد نگذارد

مشکل که چو عاشق نظری داشته باشد   کو بوالهوس چشم تری داشته باشد

خواهد ار به بند کمر آن شوخ تعلم   آید بمیان گر کمری داشته باشد

ما و غم آن یوسف ثانی که تو دانی   یعقوب هوای پسری داشته باشد

هرگز غم روزی نخورد تا دل عاشق   از خون جگر ما حضری داشته باشد

فرداست که بر باد رود خانه ز آهم   امروز اگر بام و دری داشته باشد

ما در چه حسابیم ز خود رائی جانان   پرهیز قضا هم قدری داشته باشد

یاد من دلخسته که از کار گذشتم   در خاطرش آیا گذری داشته باشد

شور و شر عشاق زبان لال ندارد   کو نازستان گوش کری داشته باشد

از سنگ چه مشکل که دل سخت تو سوزد   گر سوز دل ما اثری داشته باشد

فریاد ز انقامت رعنا ز قیامت   پروا نکند شور و شری داشته باشد

بیچاره ملکی ز بهره چه دارد ز مراد   شاید که بلاء الحذری داشته باشد

رخش حسن است اما خط مشک آلود هم دارد   امید نور دارد شعله بیم دود هم دارد

بد بیا باد و جهد آنکه هر یک خاک خواهد شد   تمنای وجود و آرزوی بود هم دارد

مگر طبع بد آموز مرا او خوب میداند   که گاهی خوش نماید گاه ناخشنود هم دارد

ز کویت میرسد قاصد بعنوانی که پندارم   ز مکتوب تو حاصل مطلب و مقصود هم دارد

ندارد یکدلی کو هر نفس حمد خدا گوید   دل زاهد هوای احمد و محمود هم دارد

مرا از پیش میراند ولی از خویش میداند   وفا سودا بود آری زیان و سود هم دارد

سر بود و نبود خود نماند از دست جهد رائی   که هر حرفش نخواهد بود و خواهد بود هم دارد

کجا هر نغمه پرداز هم آواز لبم گردد   که انفاس مسیحا نغمهٔ داود هم دارد

ملکی درویش را نبود زهی و نیستی پروائی

غنی از فکر سن معدوم و غم موجود هم دارد

تا چند گرفتار غمی چند توان بود   آزاد توان زیست که خرسند توان بود

گفتیم که حال دل غمدیده خراب است   گفتند بهر حال رضامند توان بود

جانی که نداریم بلب آمده تا چند   راضی برضائی تو خداوند توان بود

شاید که بتجرید توان گشت یگانه   بیگانه ز خویش و زن و فرزند توان بود

یکباره بریدیم ملکی از همه تا چند

در کشمکش الفت و پیوند توان بود

با این و آن ز بس که دل من نیاز کرد   انجام کار غیر همه آغاز ناز کرد

چشمت نمیکند ز تکبر نگه بزیر   آری کسی ندید که کافر نماز کرد

میخواستم فراغ دل از درد یکدو روز   بازی چرخ باز مرا عشقبار کرد

دزد اجل ز دور ز حسرت کند نگاه   جائیکه ترک غمزهٔ او ترکتاز کرد

زاهد که داد پشت بمیخانه از غرور   بر روی خویشتن در راحت فراز کرد

خاموشیم ز آه بحرمان بود دلیل   طالع نگر که صبر من افشای راز کرد

یکحرف با تو گفت بصد داستان ملکی

کوتاهی سخن که سخن را دراز کرد

چون درون سینه جا یارب دل بیتاب کرد   کان آتش سلاح ماوای خود سیماب کرد

بخت بد بنگر که شب آن شوخ کافر ماجرا   تا شنید افسانهٔ درد دل ما خواب کرد

غم عزلتوان گر به زنخدان در رقصانش نمود — مستعد امروز در راه عشق در هر باب کرد

چون ملکین هر کسی دست زر کام دل آزاد

پاسبان حاصل مراد از عالم اسباب کرد

از سر کوی تو دام دل اشک ریزان می‌برد — همچو آن ابری که بادش از گلستان می‌برد

شرم زاهد تا در بیت افتد از بتخانه‌ام — می‌برد آنا ز کار خود پشیمان می‌برد

من برم من مدعای خود ادا سازم بیار — مدعی تا گفتگوی خود به پایان می‌برد

گر برد رشک از خط سبزت خضر نبود عجب — لعل جانبخش تو آب آبحیوان می‌برد

هر کمی آرد ترا در حلقه تاره ملکین

یوسفی را میفرستد سوی زندان می‌برد

چه گویم فهم معنی رس درین جزو زمان گم شد — خموشم چون کتاب از بس زبانم در دهان گم شد

دریغا رسم و بجوئی زا خوان زمان گم شد — کجا جویم که یوسف از میان کاروان گم شد

گشودم تا کتاب درد دل بیش زمیانه — حکایت در حکایت در داستان در داستان

بجو منزل ضیافت کرده بودم در هر عزا — تو برخوردی حواس میهمان و میزبان گم شد

ز حسرت چین صدف اکنون سراپا سینه چاکم — که از دستم ز راه بخش گوهر دل رایگان گم شد

هوا خواهانه اوراق دل سیپاره وا کردم — ز بس بهم شد ز رشته ز قرآن گم شد

دلم در بیکسی پهلونشین بود در راه او — نمیدانم کجا رفت و نمی‌یابم چسان گم شد

نمانده چشم بیهودی چه پیدا شد چه پیش آمد — وفا از مردم رفت و مروت از جهان گم شد

ز راه شوق دل سوی بس روان گشت و نیشان او — بگوی یار پیدا است در ره بیگمان گم شد

باز زنتا هر گوشه میجستم چه نیدا دی — تو چون پیدا شدی حس دل از برنا گهان گم شد

ز گفتار نظیری شب ملکین همچو چنان گشتم

که مضمون سخن صد بار هم از دل تا زبان گم شد

ز سوز عشق در تابم هوس تا کم که میگوید — زبان شعله ام هیهات خاشاکم که میگوید

کمان دار قدر را بیگمان تیر هوائیم — بخاک افتاده ام آخر ز افلاکم که میگوید

روم بر باد چون نقش قدم از ضعف اگر خیزم — براه عشقبازی چست و چالاکم که میگوید

مرا تا از بلا یابم رهائی زنده نگذارد — وفاداری ندارد طفل بیباکم که میگوید

ز دشمن دست را دیوانه ام آیا که — بیا شد امتیاز زهر و تریاکم که میگوید

نباشم سایه او خورشید تابان و من ذره — هوای او کشد افتاده بر خاکم که میگوید

ملکین از آب و آتش بر طرف الوده گی گردد — ز رشکم شست و آهم سوخت ناپاکم که میگوید

زاهد و آن غلام رو رجانان خود بگریزد | ایاز او در پیش احمد و محمود بگریزد
با این زاری که دارم در گرفتاری بپاچاری | چه جای دشمن از من دوست ما حیشنود بگریزد
بهجر و وصل آن دلبر دل ار زو جست نمی لعل | بی سودائی او از زیان و سود بگریزد
دلی دارم که دور از من نفور از دار باشد | بیامیزد بمعبود و از در معبود بگریزد

اگر با آن پری وش ساعتی در یک مکان باشم
ملکی ار ز سایه من هر که خواهد بود بگریزد

طفلی و در دبستان خانه خود یاد ندارد | با هم از پدر و ترس ز استاد ندارد
طفلی و چه طفلی که هرگز پدر او | پیدا کن ار او پیری یاد ندارد
طفلی و پریزاد و پریچهره و پریرو | طفل دگر این حسن خداداد ندارد
طفلی و بموزونی او سرو نباشد | رعنائی او طوبی و شمشاد ندارد
طفلی و تنش نرمتر از سیم و لیکن | دل هیچ کم از نیشه فولاد ندارد
طفلی و بمنزلش جز از ناز نباشد | بر من همه رحم آرد و بیداد ندارد
طفلی و بزیبائی او مادر گیتی | فرزند دگر در همه اولاد ندارد
طفلی و چنان طفل که هر چند بنالم | پروا نکند گوش بفریاد ندارد

[illegible]

طفلی و دلش هیچ نشاید بخواهد | ای وقت ملکی خوش که دل شاد ندارد

گریه سرد و دراز رخ عاشق هر منزل نمود | چشم تا واکرد دامن پر ز لخت دل نمود
حسن در عهد تو از جان کارها بر عکس کرد | عقل را دیوانه کرد و عشق را عاقل نمود
از برم دلبر شتابان همچو تیر از شست رفت | بیوفائی را که آخر عمر مستعجل نمود
در محبت محنت یکمتر نماید بیشتر | نیست مشکل کار آسانم اگر مشکل نمود
بوالهوس را آنکه جان بخشید از لب در صدم | مرغ روح عاشق از تیغ نگه بسمل نمود
رفته رفته همچو نقش پا سر کویش نشست | عاقبت عاشق مراد خویشتن حاصل نمود

دی ملکی از گریه خونین و آه آتشین
مضمحل شد همچو چیزانی که منت کل نمود

عشق اول هر دل معمور را ویران کند | از خیال دلستان آخر آبادان کند
روز را بنماید از شام غریبان تیره تر | گر دل محزون من یاد شب هجران کند
دلبران مهر و وفا شاید خریدار کنند | عاشق این جنس گران را گاه خیلی ارزان کند
دشمنی ورزد بما و دم زند از دوستی | از ره شوخی بت من این نماید آن کند

عالم را ماتم در ناله آرد چون جرس — رو بهر راهی که بیجا نالی دل نالان کنند

چهره معشوق اگر در روشنی خورشید شد — داغ عاشق نیز کار اختر تابان کند

گر خلعت تشریف جوید حسن مشهور ملکین

عالم را از لباس عافیت عریان کند

آمد مه عزا بعزا دست و پا زنید — دستی بپا بوسی اهل عزا زنید

از دست رفته سوی عزاخانه پا نهید — ماتم گرفته دست بسر نیز پا زنید

یکبارگی شوید بماتم سیاه پوش — ماتم کنید و ماتمیان را صلا زنید

این روزهای گریه و ایام ماتم است — گریان شوید و ناله بماتم سرا زنید

بر غفلت گذشته که بیدرد و غم گذشت — حسرت خورید و نعره واحسرتا زنید

تا نوحه در ملائکه افتد ز خاکیان — شیون کنید و جوش بارض و سما زنید

از ظلم اهل بغی بدرگاه ذو الجلال — فریاد الغیاث صباح و مسا زنید

نالان بخاک کرده تصور حسین را — بر فرق خاک پیش شه انبیا زنید

مظلوم و غریب اورا نموده گوش — افغان بر آستان شه اولیا زنید

غلطان بخون شنیده سر آن امام را — سر بر زمین درگه خیر النسا زنید

امید در دکرده گوش دم از وا مصیبتا — هردم بخدمت حسن مجتبی زنید

این زخمها که بر تن جان نبی زدند — تیغ هزار لعن بر ابنای جفا زنید

آورده یاد تشنگی شاه کربلا — هر گوشه آب چشم ز جوش بکار زنید

سوزش فکنده چشم جهان را ز جوش اشک — آبی بر آتش دل زین العبا زنید

سوز درون زینب مسکین کنید یاد — آتش بجان سوخته در ماسوا زنید

یاد آورید اشک روان سکینه را — فریاد از صعوبت این ماجرا زنید

از سختی مصیبت این دلشکستگان — بر سینه سنگ با الم جانگزا زنید

واحسرتا که کشتی آل نبی شکست — در بحر آه دیده بهر سو شنا زنید

تا سر ز جیب شاه بمطلب بر آورید — دست طلب بدامن آل عبا زنید

خواهید مرگ خود بنجف یا بکربلا — کام دعا بوادی امید دعا زنید

در خیل شور حشر کند چون ملکین بلند

مهر سکوت بر لب نالان ما زنید

تا مرا از مجلس بیرون آورده اند — درد و غم از دلم یکسر برون آورده اند

بسکه چشم ساحرت ایمان مردم میبرد — مومنان را از برت کافر برون آورده اند

این ستم کیشان زابرو و مژه در قصد ما
گاه شمشیر و گهی خنجر برون آورده اند

از درون هم چون خیال دوست بیرون میکنند
از میان کارم اعدا کران برون آورده اند

تا مگر جانانه بر داغ تو آمد در جنون
از درت هنگامهٔ محشر برون آورده اند

دلم زان شعله خو هر گاه ناخشنود میگردد
نفس بر لب ز سوز سینهٔ من دود میگردد

مزاج بلبل و پروانه جانا خشمگین گردد
بلا باکست عاشق کی هوس آلود میگردد

بهر صورت که باشد عاشق از دست پر کار
عیان احوال عاشق هرچه خواهد بود میگردد

چه غم از درد عشق اما ازین بیداد میگریم
که عاشق آه رسوای خلایق زود میگردد

بتا جز زاده دادیم جز دل که از طفلی
برای ما زیان و بهر دشمن سود میگردد

همان از غیر بد سیرت که مانند سگ آن کو
بهر جا ماه و دلداریم او موجود میگردد

نخواهد هیچ جا مقتول کشتن گو ممکن باشد
کسی گر در کمر عشق بتان مردود میگردد

دل گرفتار تو ما را ای بت بی فن کند
صید ما با ناتوانی کار صید افکن کند

در نهاد لکاه عشق از شوق عاشق همچو شمع
پیشکش تیغ ترا هر دم سر و گردن کند

ق

عشق پر پر زنگ هر جا هر زنگی سازدم
خار در گلشن نماید دود در گلخن کند

گلشن فردوس سازد از سرشک لاله گون
هر کجا آوارهٔ آن کوه و مسکن کند

عاشق بیدل ز پیغام لبش خرسند هست
دیدهٔ یعقوب روشن بوی پیراهن کند

از نگه دلجوی نماید وز اشارت جان دهد
سینه را با تیغ دوزد چاک از سوزن کند

وضع آن یار زبانی را ملکی در یافتم
مدعا با مدعی دارد سخن با من کند

هر کس به بزم یار ره بی چون ندیم کرد
بر روی خویش وا در خلد نعیم کرد

بیمایگان ز حال وصل تو برخورند
سایه هما همیشه تعظیم سیم کرد

دیدی چه مایه دشمن جانست چشم تو
کز یک نگاه تیز دلم را دو نیم کرد

دانم که با مزاج ترا با مزاج خویش
دیوانه که تمیز صحیح و سقیم کرد

خندان گذشت یار و بدامن ز گریه ام
دردانهٔ سرشک چو طفل یتیم کرد

خرم ز قهر تست دل پر ز داغ ما
در باغ ما سموم تو کار نسیم کرد

وصلت بهجر حیله ز جور فلک کشید
امید را زمانه مبدل به بیم کرد

چون درد بوالهوس شمر دیار درد من
شوق جدید همه عشق قدیم کرد

دل را بتو نمید هم از جور چشم تو — دور زمانه بین که سحر را الیم کرد

هر کس که فیض صحبت اکسیر در نیافت — ناقص چو مس نشست که جرم عظیم کرد

رسوای عام ساخت مکین را بیک نگاه

آن ترک شوخ چشم چه لطف عمیم کرد

قامتم خم همچو دال از بار غین و میم کرد — عین و شین و قاف آن بیدرد الف را جیم کرد

حال نیک و بد ز فیض عشق من از رو نوشت — آن منجم زاده دل را صفحهٔ تقویم کرد

از خیال وصل و هجرش در کشاکش مانده ام — آرزو ما را گرفتار امید و بیم کرد

حشمت سپاه چون سحر کرد شاهنشاه عشق — در دیار غم مرا سلطان هفت اقلیم کرد

ملک مجنون داد ما را اهل لیلی ترا — حسن و عشق و رنج و راحت را چو تقسیم کرد

عالمی را برکند درس غمش از وی پیر عشق — سینهٔ ما بیدلان از آنچه تعلیم کرد

تا مکین بزم هر کس آورد رو در کوه و دشت

کوهکن در کوه و مجنون در لحد تعظیم کرد

بلبلش از برون غیر و ز خلوتخانه یار آمد — ز نکهت خزان مرا ز جان دیگر بهار آمد

غم زلف و رخش دارد بدل خوش آمد و رفتی — شب و روز جهان بسیار رفت و بیشمار آمد

بوی دوستی رنگ وفا از وی نمی بینم — بچشم گرچه خوندل ز دست آن نگار آمد

بس از بس چون روایست از کجا اغیار پیدا شد — بلا و آفت و رنج و الم از هر کنار آمد

چه شد عشق جوانی مردم انگور در سر پی — در لغاوف میکشی رفت و بهنگام خمار آمد

شکفتی یاد لم پر داغ و چشم خونفشان دیدی — برنگ آنکه مینوشان بلالهزار آمد

عنان عشق من پیچید و روان در رکاب او — بگلگون عمر و بست دل از هر کس سوار آمد

نیاید بار پیش یار از بس بار خاطر شد — زیبا بد بگوی زود دلم چون بار بار آمد

روان هر جا که شد آن سرو قد چون سایه دنبالش

بخاک افتان و خیزان خوش مکین خاکسار آمد

یاد آن بیت الکرم او با همه سینا دوش کرد — صد غم هم بستر و صد درد هم آغوش کرد

عشق خوش نیکی بروی کار ما آورده است — اشک گلگون خار بست دیده گلپوش کرد

آنکه عمری در رشت تمکینش در آه و ناله ام — یک سخن گفت و مرا از شور و شرم خاموش کرد

دل ز من صبر از دلم باز یکسان در دیده رفت — طرفه افسونی دگر آن طفل بازیگوش کرد

هر تنک ظرفی نمیگردد حریف زور می — یک حباب باده خواهد شیخ را مدهوش کرد

قسمت ما خوندل از نعمت الوان نبود — آسمان آنکه ز خوان زمین سرپوش کرد

هرچه غیر از گفتگوی عشق هرگز نشنود
از که چیرانم ملکی این رسم و آیین گوش کرد

ساقیا جوش بهار است چه می باید کرد
جز بگو وقت چه کار است چه می باید کرد

محنت و رنج و غم و غصه و آزار و بلا
باعث این همه یار است چه می باید کرد

داغم از خط جفا کیش ولیکن بمیان
روی آن لاله عذار است چه می باید کرد

میخورم خون که جفا این همه گستاخ چه شد
در میان یار نگار است چه می باید کرد

برخود از رشک عنان هر نفسی می پیچم
در کف شاهسوار است چه می باید کرد

سر فتنم بتظلم سر راهی بکسی
فتنه در راهگذار است چه می باید کرد

شکوه از دل بکنم یا گله از دلبر خویش
صحبت هر دو برار است چه می باید کرد

پاره میکرد دل از شوق گریبانی را
دست در دامن یار است چه می باید کرد

شد ملکی بروز حساب و ستم خوبان را
نه حساب و نه شمار است چه می باید کرد

بر لب که از بیم تو دل صد گله دارد
زنجسته ندانم چه قدر حوصله دارد

[illegible]
جنباید فلک بیم ازین زلزله دارد

از حلقه اهل خرد و هوش برآمد
مجنون تو صد ننگ از این سلسله دارد

هر جلوه آن قامت بهوش قیامت
صد شور و شر و فتنه و صد ولوله دارد

از آه دمادم دل و از اشک پیاپی
در راه تو همراه دو صد قافله دارد

هر چند رقیبم ز جهان فارغم اما
دل با غم دلدار همان مشغله دارد

صد گوهر خوش آب ملکی سفت ز هر بیت
از لعل لب یار امید صله دارد

صوت جرس که شاه بهر کوی نوا شنید
هر دم فقیر ما زنی بوریا شنید

آدم مگو جماد بود آنکه در جواب
گوید چو کوه حرف ترا باز تا شنید

پیغام من بحضرت جانان چو گفته
قاصد تو و خدای تو نشنید یا شنید

خجلت کشید و صبح ز گلزار عذر خواست
گفتار من چو بلبل بستان سرا شنید

با خویش گفت قصه مجنون و لیلی است
جز غیر سر گذشت من مبتلا شنید

یاد کرد خیر دشمن و با غیب منیت
الطاف شوخ انجمن بسمع رضا شنید

حاشا که من ز وقفه جز تویی شوم
باری ترا اگر گفت که خود او از کجا شنید

خاموش از رقیب و روی سخن کن از حبیب
عاشق هنوز حرف نگفت و چها شنید

فهمیده کار میکند امشب ملکین رند

حرف مکرر شیخ سراپا ریا شنید

اگر دلی ز غمت دردناک میگردد   ز درد رشک دل من هلاک میگردد

اگر چو دامن صحراست دامن عاشق   همان ز دست جنون چاک چاک میگردد

مگر فریفته آن چشم نرگس سیهم   که چشم داغ دلم سرمه ناک میگردد

اگرچه دشمن جان گشته هنوز مرا   زبان بکام بروحی فداک میگردد

چو گرد هست ز جولانگهت همیشه عیان   خوش آنکه بر سر کوی تو خاک میگردد

ز فیض عالم آبیم صاف دل آری   بآب دامن آلوده پاک میگردد

سبو ز باده نسازند تر دماغ مرا

ملکین جهان همه گر تخیل تاک میگردد

حرفی که با وداشت دل تنگ [illegible] کرد   آهی زد و این نغمه باهنگ ادا کرد

جز من که زبان آور و گستاخ و دلیرم   بیش تو که یک حرف بصد رنگ ادا کرد

در کشمکش افتاده ام از هستی موهوم   باید ز سر این بار گران سنگ ادا کرد

امروز بهار آمد و آراسته شد باغ   عیشی که قضا شد گل گلرنگ ادا کرد

از عشق و جنون آنچه که دیدیم و شنیدیم   نتوان بهمه دانش و فرهنگ ادا کرد

بازیکه بجز رشته آن شوخ سپاهی   در پرده جور و ستم و جنگ ادا کرد

الطاف حقوق دل دیوانه ما را   آمد پی بازی و بیک سنگ ادا کرد

گه صلح و گهی جنگ و گهی لطف و گهی قهر   رنگین خود یار به نیرنگ ادا کرد

شد دست و گریبان ملکین یار و دلم برد

امروز عجب در زدن چنگ ادا کرد

دلی دارم که گر دور از تو در بزم شراب آید   ز شورش در مشام حاضران بوی کباب آید

مرا از درد دل مشکل که دور از یار خواب آید   شب غم در حساب افزون تر از روز حساب آید

چه شد ایل چه پیش آمد بحمد الله کن چه حاجت این   محال است اینکه آن آرام جان از اضطراب آید

جدا زان آستان افغان و غوغا در بدر گردد   برآید هر که زان کو همچو مست و خراب آید

مگر از من گران است این آتشین خوئی   که بر لب آهم از دل تند چون تیر شهاب آید

سوالی دارم از قاصد پس از برگشتن از کویش   نمیخواهم که رو نامه آید یا جواب آید

نه از جرمم حجابی نی از خطا دل منفعل دارم   کجا از دست بیباکی چو من کار صواب آید

چنان بیطاقتم گر باز تا سر آتشم گیرد   اگر آن شعله خو امروز سر گرم عتاب آید

من از سیپارهٔ دل سورهٔ اخلاص میخوانم ‏ ‏ که حل این معما در محبت بی کتاب آید

گل یک گلستان دان حسن و عشق اما ببین و غم

ازو کار گل آید از مکین کار گلاب آید

دل نگاه کافر و جان چشم جادو میبرد ‏ ‏ تن که مشت استخوان آن سنگ کو میبرد

نیست در همراهیش یک ذره با من اختیار ‏ ‏ سایه را دنبال خود چون خورشید یار میبرد

رنگ و بو را زوفا باشد بدان با غنچه نسبت ‏ ‏ گر ز خش گل رنگ میگیرد صبا بو میبرد

از خیال چشم خونریز توام سیل سرشک ‏ ‏ غرق خون کرده تا کمر که تا بزانو میبرد

تا بیاز از محبت عشق سنجد حسن را ‏ ‏ ازو لش سنگ و زرا بر و لیش ترازو میبرد

از رقیب ای جان بپوشان چشم شوخ خویش را ‏ ‏ چیست میدانی چو سگ ره سوی آهو میبرد

با بسل چندین چرا دارد نمیدانم مکین

عاقبت بی اختیار این صید را او میبرد

هر چند همچو تیر بچرخ برین رسد ‏ ‏ برگشته آه بی اثرم بر زمین رسد

باد صبا ز کوچهٔ زلف سیاه او ‏ ‏ هر صبحدم بگرد جهان عنبرین رسد

ای جان من برای خدا یکنفس مرو ‏ ‏ کارم ازین نفس بدم واپسین رسد

هرچند گفتگو همه از غیر میکنم ‏ ‏ ترسم بعالم دلم همنشین رسد

در کام عاشقان کف لعل او مدام ‏ ‏ از زهر تلخ ذائقه انگبین رسد

هر جا که میروم غم و درد کسی مرا ‏ ‏ آن از نیاز آید و این از یکین رسد

گر از دهان او بزبان آورد سخن

در لامکان ز عالم امکان مکین رسد

بی او ز گریبان دری گل چه گشاید ‏ ‏ بی من ز غزلخوانی بلبل چه گشاید

ای چشم این نشئه شوق است و گرنه ‏ ‏ از باده چه کار آید و از مل چه گشاید

یک گره از ابرو و نشد دو دلم بر ‏ ‏ از چین جبین و خم کاکل چه گشاید

ای طفل دلم نازک و تو شوخ مزاجی ‏ ‏ از لطف زخود کن ز تغافل چه گشاید

بی قد و رخ و عارض و زلف تو گلشن ‏ ‏ از سرو و گل و لاله و سنبل چه گشاید

تا کی بعصا راه روی در ره جانان ‏ ‏ کو دانه روا ایدل تامل چه گشاید

در عشق چه پاس حفظ و گو حفظ مراتب ‏ ‏ دیوانه شو از عقل و تعقل چه گشاید

بشکن دل پرشور که از ناله چه حاصل ‏ ‏ بر سنگ زن این شیشه قلقل چه گشاید

در بند غنان داری دل از چه مکین ‏ ‏ ای عاشق مسکین ز تحمل چه گشاید

خوش آنکه غیر از خموشی ندارد — بگفتار بیهوده گوشی ندارد

دلم گرچه دارد خبر بیدار بر سو — بسودای او خود فروشی ندارد

بقدر شراری که در سنگ باشد — دل بخت او گرم جوشی ندارد

خبر جوی دیدار او بعد مردن — نظر پوشی و بسته گوشی ندارد

برو ناصحا این نصیحت تو بشنو — که عاشق نصیحت نیوشی ندارد

درین بزم همکاسه ام با حریفی — که جز خون من باده نوشی ندارد

قلندر مذاقست و درویش مشرب

ولیکن گرچه پشمینه پوشی ندارد

چو غیر آمد به پیشش گفت یا بیم تا چه پیش آید — من از پیش آمد او در هراسم تا چه پیش آید

ز سوز بیقیاس آمد بجان از سینه دل همهم — بجان از دل علی هذا القیاسم تا چه پیش آید

چو فانوسی که تا که از زبان شمع در گیرد — ز آه گرم دل سوزد لباسم تا چه پیش آید

ز بیم طعنه آخر در جنون اول پس از عمری — گریبان گیر شد سنبل لباسم تا چه پیش آید

بآن جمعیت خاطر چو پیش دل نبودم — کنون کز غم پریشان شد حواسم تا چه پیش آید

مزاج دل غیور و او نفور و من پیش او — گهی در شکوه گاهی در سپاسم تا چه پیش آید

بستوری

بستوری شد در خلق بودم بیش از این اکنون — ز رسوائی بعالم روشناسم تا چه پیش آید

بخاک افتاده بودم بیش آمد گفتمش بنشین — قبول او نیفتاد التماسم تا چه پیش آید

کند هر دم بنا محنت سرائی از برای من

ولیکن چون در عشق مستحکم اساسم تا چه پیش آید

نه هر که زد دم شیرین عشقی داند — نه هر که کرد دلیری دلاوری داند

نه هر که ریخت پیر رنگ از الم کنار گرفت — نه هر که رفت بدریا شناوری داند

نه هر که دست بپا برد و سر فرو آورد — رسوم بندگی آداب چاکری داند

عروج کس نکند از بلند پروازی — نه هر که سر بکشد بر کشد سروری داند

نه هر که خشت بگل زد خلیل حق باشد — نه هر که سنگ تراشید آزری داند

شهادت از لب او بهترست بسم الله — کند شروع بخیری که بهتری داند

نه هر که نیک توانند نوشت محضر ما — بان قدر روش نیکمحضری داند

تجلی او برسد هر و مه که ممکن نیست — گدای در بدری شان سنجری داند

نه هر که دعوی یاری کند کند یاری — نه هر که لاف هنر زد هنروری داند

نگشت غیر باظهار راز ما غالب — نه هر کسیکه در پرده صفدری داند

بیا در درس عشق خود بخواهم گفت | چه سر کنم سخنی را که سرسری داند

بساده روئی دلدار آئینه نرسد | نه هر که کشت مقابل برابری داند

نه هر که دل ببرد دلنوازی باشد | نه هر که بنده خرد بنده پروری داند

نه هر که رخ چو زر و رنگ چون طلا دارد | فنون زرگری و کیمیاگری داند

ملکین بگو بتو ما را نمیتوانند برد

نه هر که رفت ره خویش رهبری داند

دل بیتو خراب افتاد ویرانه چنین باید | جان صبر ندارد یاد دیوانه چنین باید

هر چند که چشم ما بر داد بحر دریا | خالی حباب آسا پیمانه چنین باید

از خانه برون تازد بر شوخ خود نازد | با خویش نمی نازد بیگانه چنین باید

گرم چو ره صحرا صد فتنه کنم برپا | در شهر فتد غوغا دیوانه چنین باید

چون شمع گر افروزم روشن نشود روزم | از گرمی دل سوزم پروانه چنین باید

احوال من از دستار چون نشود آن طناز | در خواب رود از ناز افسانه چنین باید

ز ادامن و دامان خواهی نه تاب و توان چه | دلگیری و جان خواهی جانانه چنین باید

اشکم که بود طوفان گیرد چو ره دامان | هر گوشه رود غلطان دردانه چنین باید

امروز

امروز ز دل بی او جان کرده تهی پهلو

گردد چو ملکین هر سو همخانه چنین باید

عشق و آرام این نمی باشد | عشقبازی چنین نمی باشد

تا نگیرد درون دل آتش | ناله آتشین نمی باشد

سد راه کسی که هموار است | آسمان و زمین نمیباشد

هر کسی را که دوست میخواهد | فکر دنیا و دین نمیباشد

شاد یارب چگونه میماند | هر که اندوهگین نمیباشد

بر من آن شوخ مهربان نبود | هر چه میباشد این نمیباشد

از کسی در دل ملکین هرگز

شکر لله که کین نمیباشد

که بیمار محبت را سر و زانو بگرداند | ملک در دو توزین پهلو بدان پهلو بگرداند

اگر رو داد من پرسند از وی رو بگرداند | نگیرد نام من از ننگ و گفت و گو بگرداند

مزاج آب و آتش طبع خاک و باد برگردد | بود مشکل که آن خوی بهشتی خو بگرداند

چه اعجاز است یارب زور بازوی تغافل را | ز ره تیر نگاه آن کمان ابرو بگرداند

خبر کم میبرد باد صبا از رنگ و بوی او
بگلشن لاله و گل رنگ باز و بو بگرداند

سخن سنج ادا فهمم زبان ناز میدانم
چه غم گر حرف جانان را بلب خوشامد گو بگرداند

نباشم شعلهٔ جواله اما گرمی شوقش
سراپایم بسوزاند بگرد او بگرداند

ازین رنگ ار جانان نقاب از چهره برگیرد
ز دیر و کعبه روی مومن و هندو بگرداند

ملکی گر این کشش این جذبه باشد یار دلکش را
دل عالم بسوی خویش از هر سو بگرداند

ز بزم وصل او دوری گزینم تا چه پیش آید
پس دیوار مهجوری نشینم تا چه پیش آید

ز بس مستعجلم در وقت رفتن بر سر کویش
نه بینم پیش پای خود نه بینم تا چه پیش آید

بجست و جوی او از بسکه گریان میروم هر سو
ز غم رسته روی زمینم تا چه پیش آید

هلاک خویش هر دم در غم آن بدگمان گردد
یقینم تا چه پیش آید یقینم تا چه پیش آید

دمی گر پیش او آیم که عرض حال بنمایم
زند شمشیر از چین جبینم تا چه پیش آید

ملکی از اشک خونین در غم آن نازنین هر دم
شود رنگین کنار و آستینم تا چه پیش آید

ز غیرت میروم از کوی جانان تا چه پیش آید
بصحرا بعد ازین کردم برین سان تا چه پیش آید

چو او برگشت از عهدی که با من کرده بود اول
دگر کی من شکایت زان بهمان تا چه پیش آید

ندارم طاقت دوری و از بیم رقیبانش
در آن کو میروم بر خویش لرزان تا چه پیش آید

ز یاد ابروی دل میرود پیوسته از دستم
مقابل میشوم با تیغ عریان تا چه پیش آید

ز رشک آنکه محو شیوهای او باهر کس و ناکس
ز مجلس میروم چون شمع سوزان تا چه پیش آید

نخواهم دامن شوخی بدست بوالهوس افتد
باو خواهم شدن دست و گریبان تا چه پیش آید

مباش ایمن ز ترک همنشین آگاه میسازم
بکف خنجر رسید آن دشمن جان تا چه پیش آید

ز بیتابی نکردم گوش حرف پند گویان را
رسیدم بر در آن افتان و خیزان تا چه پیش آید

ملکی در جلوه گاهش جانبازی را مگر گیرم
چو سایه میشوم با خاک یکسان تا چه پیش آید

آه نالیدن بر آن شاه بی‌بنیاد بود
حیف هم ضبط نفس کردن گره برباد بود

در سبق شوخی گرفت و در سخن هم داد و رفت
گرد شاگردی ولی در کار خود استاد بود

جذبهٔ دل دام راه وحشت دلدار گشت
فی الحقیقت گر ببینی صید با صیاد بود

با وجود صد وفا موجود نشمارد مرا
بیوفائی کو بلای عالم ایجاد بود

میرسد در منزل مقصود آسان هر که او
از غم همره رها در فکر زاد آزاد بود

اتفاقاً از همسایگانت یاد داد | ورنه ای جان حال زار من ترا کی یاد بود

جان روز داوری داد و ندارم شرمنده که | داد دادن داد خواهان ترا بیداد بود

تیشه بر دو لبهای تخت از جنبش مژگان زند | در هجر آن رشک شیرین غیرت فرهاد بود

غرق حیرت گشتم از در یاد لبهای نگین

شد غم عالم محیط و خاطر او شاد بود

چو دل در اختیار آن بت دلخواه می آید | مرا بی اختیار از سینه بر لب آه می آید

دلا تنها نشین تا یکی صحبت غنیمت دان | اجل یعنی فراق دوستان ناگاه می آید

چو من دنبال آن سرو خرامان سایه را دیدم | ز خود رفتم که این بیگانه چون همراه می آید

بود ماه تمام اما هلال عید در ماند | که پنهان میشود تا در نظر آن ماه می آید

نباشد یار اگر آرام و عیش جان من آخر | چرا زود از بر من میرود هرگاه می آید

ز خود فرسنگها می افکند چون آنجا جویم | اگر یک گام سوی من بصد اکراه می آید

ملکی در کوی جانان برای پاسبانی رحمی

گدائی بر در حرمت سرای شاه می آید

شب عیش حریف بر محل افتاده بود | هر سخن چون شاه بیتی در غزل افتاده بود

در ره شوق تو در شعری حدی خوان میرود | کاروان تا ناقه در رقص الجمل افتاده بود

شب بذوقی بوالهوس زان لعل شیرین کام برد | کار بیگفتی مگس را با عسل افتاده بود

مدعی نشناخت قدر آن بت یگانه را | گوهر ناسفته در دست شل افتاده بود

یاد آن روزی که در کوی تو جائی داشتم | کعبه از چشمم چو بیت مستذل افتاده بود

کار و بار نامه بر اندیل چه میرسی ز من | تا بر من رفت مکتوب از بغل افتاده بود

جان من افروختی گویا ز حسن اتفاق | بر دل از عشق تجلی بر جبل افتاده بود

دل ز من شوخ معاصر یشه دزدید و رفت | پاکبازی را تقابل با دغل افتاده بود

وه چه خوش در کلبه تار ملکی اکسیر گفت

خانه ما بینوایان از ازل افتاده بود

بهوای تو دلم دید چو شبنم وا کرد | غنچه چون دیدن باغ بیکلم وا کرد

از خط و روی تو طرح دگر انداخت جهان | تار و پود شب و روز فلک از هم وا کرد

عیش را راه زدل عاشق مغز اخواند | بسته در بر رخ بیگانه بمحرم وا کرد

وا نکرد دست صبا غنچه سربسته را | که توان عقده ز کار دل پر غم وا کرد

جان شاد و دل آزاد ندارد هر کس | ای بت عقده مشکل که فلک کم وا کرد

هرکه در مجمع عشاق درآمد چون من
بر رخ خویش در حلقه ماتم وا کرد

درد من از که شنیدی که ندارد اثری
عاقبت ره بدلش آه دمادم وا کرد

جام می داد بمن ساقی دوران شب عید
ماه نو عقده من با قد پرخم وا کرد

حرف صایب زده ناخن بدل خسته ملکین
میتواند گره از کار دو عالم وا کرد

بصد خصومت مرا نومید کردن از تو می آید
نهال بارور را بید کردن از تو می آید

چو عیسی مرده صد ساله را با لعل روح افزا
بیکدم زنده جاوید کردن از تو می آید

بخاک افتاده را گر بر فلک بردی عجب نبود
بقدرت ذره را خورشید کردن از تو می آید

نوید وصل بخشیدی ز حرمانم برآوردی
برحمت یاس را امید کردن از تو می آید

بمهر آخر شفیع خویش کردی قاتل خود را
ملکین مریخ را ناهید کردن از تو می آید

شب دل از آشفتگی گیسوی او در خواب دید
صبح از بیداری بختم روی او در خواب دید

یوسف من میشود مستور از روی حجاب
گر زلیخا وار عاشق سوی او در خواب دید

در خیال باغ خلد و شاخ طوبی شیخ خفت
کوی او را با قد دلجوی او در خواب دید

تا زشوقی

تا ز شوق کشتن هیچ دشمن خلاص از درد کرد
روی راحت را دل از پهلوی او در خواب دید

از غبار ره کند رم آهوی من بعد ازین
سرمه خواهد نرگس جادوی او در خواب دید

چشم سیه مستی که بیند گوشه محراب را
چشم جادو بین خم ابروی او در خواب دید

از نزاکت بر رخ روپش نماید چین کلف
خیره چشمی گر رخ نیکوی او در خواب دید

دعوی یاد در هوای لاله داغم کرده است
کی تواند باغ رنگ و بوی او در خواب دید

کفر دین زلفانه فردوس شیخ شهر ما
شب ملکین خسته باغ کوی او در خواب دید

در حق بیگانه ام مکر رقیب از خویش برد
در پس او هر چه بخشش یار کلفت از پیش برد

دل فدا انیش کرد تا جا وصل یکدم شد نصیب
خدمت کم را ز فیض عشق مزد بیش برد

تا ز شوخی در میان اندیشه خود آورد
عالمی را از خود آن ترک ستم اندیش برد

محو سازد قدر دلبر خواری دلداده را
عزت شه خواهد آخر قدر درویش برد

عیش و درد وصل و هجر یار را نازم ملکین
کز دلم بیرون رهایی نوش و خوف نیش برد

بر دوش زلف پرچین موی آتش دیده را ماند
دل من در میان صید بخون غلطیده ماند

نظام کار عالم بسکه برهم خورد از دستم   فلک مجلد بیده اوراق بهم پیچیده را ماند

ز فیض درد او در سینهٔ تنگم نمی‌گنجد   دل از شادی بخود صد پیرهن بالیده را ماند

محالست اینکه خاطر جمع باشد یکنفس عاشق   دل سیپاره اجزای زهم پاشیده را ماند

نیارد تاب شوخ من هجوم عشقبازان را   شه از کثرت خیل و حشم رنجیده را ماند

بود خود کام و خود بین خود پسند و خود سر و خودرای   بت من طفل پند هیچکس نشنیده را ماند

ز درد سر مرا در عاشقی پروا نمیباشد   که روی زرد صندل بر جبین مالیده را ماند

دل مشتاق وا گردد ز هر حرف دلاویزش   زبان قاصد ما نامهٔ پیچیده را ماند

تمنّای گریبان گیر او هرگز نمیگردد

ملکین دامن ز دنیا در نه بر چیده را ماند

بعقل و ایمان عقل برد آفریده شد   همزاد همره زن و مرد آفریده شد

از مهر سرد او شده موج اشک گرم   در خوی گرم او دم سرد آفریده شد

در آشتی ز ناز همان دشمن منست   گوئی که صلح او ز نبرد آفریده شد

در عشق اشک و دیده و بخت و رخ از ازل   سرخ و سفید و نیل و زرد آفریده شد

در شدرم که بندهٔ مسکین چرا ملکین   بی دست و پا چو مهرهٔ نرد آفریده شد

گر زهر میفرستد و گر قند میدهد   من شاکرم بهر چه خداوند میدهد

محبوب دل ز ردّ و قبولش نمی‌شود   هرچند میستاند و هرچند میدهد

من منکرم ز عشق ولیکن چه میکنم   آن طفلک خرد سال چه سوگند میدهد

طفل سرشک من همدانی بود مگر   جیبم خبر ز دامن الوند میدهد

از عقل و هوش بهره ندارد فقیه شهر   من از جنون سلامم و او پند میدهد

بر طبع زاد خویش کند هر که آفرین   دشنامهای فحش بفرزند میدهد

مسکین بکلی رضا بقضا داده بعد ازین

جان در غم تو با دل خرسند میدهد

گرد زر روی خاک آینه چینی می‌افکند   آسمان چین سایه چهره را بر زمین می‌افکند

روی واشد در جهان هرگز نمی‌بیند کسی   گر جبین چین بر جبین آن خشمگین می‌افکند

تا ز جای دستم بگیرد کی توان برخاستن   گر سر راهش ز پا ضعفم چنین می‌افکند

عاشق بیدل بحسرت داده جان سوی نظر   نارساتر از نگاه واپسین می‌افکند

جان بعشق او ز تن پهلو تهی کرد و همان   در بلا ما را دل پهلونشین می‌افکند

بر زال چرخ چنین گرد و سوار رخش کین   رستمان دهر را از پشت زین می‌افکند

ناوک بیداد آن ابروکمان در هر مکان
از کمین ناز ناگه بر ملکین می افکند

همه از خط سبز آن رخ گلفام ندارد
صبحش ز ازل تا بابد شام ندارد

گردند بکوی تو کفن چاک شهیدان
طوف حرمت جامهٔ احرام ندارد

در قتل من آن بت ز خدا هیچ نترسد
حاجت بکسی کار باسلام ندارد

زیر قدم دوست توان کرد سرغش
هر چند نشان عاشق بدنام ندارد

من شاد که پیک تو رسید آه چو دیدم
مکتوب نیاورده و پیغام ندارد

هر چند که از جور فلک هیچ نیاسود
صد شکر که دل شکوه ز ایام ندارد

در راه تو ای خانه برانداز ملکین را
ویرانهٔ ما بشد در و بام ندارد

مرا دل در بدر دارد بلی صحبت اثر دارد
غم خشمین جگر دارد بلی صحبت اثر دارد

تو هم با من شدی از صحبت بیگانه بیگانه
رفیق بد ضرر دارد بلی صحبت اثر دارد

خوشا مستی که از عقل و دل در کشمکش ما را
تمیز خیر و شر دارد بلی صحبت اثر دارد

نشنیده هر که بیش آن ستمگر طرفة العینی
هلاکم در نظر دارد بلی صحبت اثر دارد

ز رقیب

ز رقیب عشقباز آخر عاقبت والله شدم من هم
بلی صحبت اثر دارد بلی صحبت اثر دارد

چو شد با آن بت نا آشنا همدم تماشا کن
رقیب از من حذر دارد بلی صحبت اثر دارد

ز پهلوی رفیق دردمند عشق دل ملکین
ملکین صد درد سر دارد بلی صحبت اثر دارد

آهم اگر از سینهٔ صد چاک برآید
چون مجمره دود از دل افلاک برآید

از مردم سنگین نزند حرف سبک سر
از کان گهر کی خس و خاشاک برآید

زنهار با آن طرهٔ جادو ندهی دل
کز دوش تو هم مار چو ضحاک برآید

از ترک بر فتن چه قدر گرم عنانی
آهسته که صید تو ز فتراک برآید

در سینه غم آلوده چرا مانده دل من
ناپاک ز آتشکده کی پاک برآید

زان بوسه که مردم همه اکسیر فشند
بر نام من سوخته دل خاک برآید

تا جان ندهد عاشق خویش نشماری
شاید که ملکین نیز هوسناک برآید

غیر از آن بالا فتاد از پا چه زیبا گفته اند
راست گویانی که دست پرور بالا گفته اند

کس بیازار محبت سود از سودا ندید
این زیانکاران عبث حرف ز سودا گفته اند

گرچه میدانیم و میفهمیم یکیک را ولی　　ما نمیگوئیم یاران آنچه از ما گفته اند

جانم از پهلوی این تن پروران بیند عذاب　　صحبت ناجنس بهر روح ایذا گفته اند

قول و فعل ظاهر و باطن جدا باز امر کی　　تا چه پنهان کرده اند و آشکارا گفته اند

حاش لله ما کجا اینها کجا نا آگهان　　جابجا از ما حکایتهای بیجا گفته اند

گرچه هرگز ما نگفتیم و نگوئیم این زمان　　میتوان گفتن که گفتیم آنچه اینها گفته اند

چون توان گفتن که این بیهودگان خود تراش　　خود زخود حرفی تراشیدند و از ما گفته اند

حال اگر نسبت مگوئیم ما هم بعد ازین　　حال ما باشد همین ایشان چو حالا گفته اند

گفته و ناگفته گو عذر آورند اکنون حسود　　کس چه میداند نگفتند این سخن یا گفته اند

من بغیر از حق نخواهم گفت پیش کس ملکین

در حق من آنچه اعدا با احبا گفته اند

آنکه کارش بغم عشق جگرخوار افتد　　هر نفس خیزد و از ضعف نگونسار افتد

سخت سنگیندل و بیمهر و وفائی ای شوخ　　بتو آن روز مبادا که مرا کار افتد

دل متاعیست گران قیمت و از عیب و فا　　که پسندد چو تو بیباک خریدار افتد

نیست ممکن که رود از سر کویش بیرون　　بر سر عاشق او گر در و دیوار افتد

دل که در معتکف صومعه بود از چه سبب　　یارب امروز بپای خم خمار افتد

میشود واله و آشفته و دیوانه اگر　　چشم خورشید بر آن عارض و رخسار افتد

خواهد از کوی تو رفتن ز جفای تو ملکین

گرچه از ضعف بهر گام دو صد بار افتد

با نفس سوخته سرگرم سخن نتوان شد　　هم سخن گفتمت ای شوخ بمن نتوان شد

رفتم از حلقهٔ اغیار سیه روز برون　　گرد که همنفس زاغ و زغن نتوان شد

هر نفس داغ نوی بر دلم از هجر نهی　　اینقدر خصم من ای چرخ کهن نتوان شد

سوزد از آتش آهم پر و بال تو مباد　　ای همای سر من سایه فکن نتوان شد

نرگس از چشم گل افتاد بسیم و زر خویش　　طالب سیم و زر از غنچه دهن نتوان شد

جگر گل شده خون از اثر نالهٔ من　　پیش ازین یار دل مرغ چمن نتوان شد

هر که کج بخت بمن زیر و زبر میکندش　　افلاک همچو ملکین دشمن من نتوان شد

ایدل خموش ناله مکن دلبر رسید

آمد بسر طبیب و بدردت دوا رسید

غیر از بلا و محنت و اندوه و غم نبود　　از جانب تو هرچه بمن مبتلا رسید

بجاله شد پیاله و خون شد شراب ناب — در بزم عیش ما چو نوبت بما رسید

ای ناله سخت بی اثری آه چون کنم — کارم بهمین ز سنگدلان تا کجا رسید

صد ره ز خویش رفته ام از درد انتظار — یکبار تا به بزم من آن بیوفا رسید

ای غنچه تنگدل بگلستان چه مانده — بلبل کشید ناله و باد صبا رسید

با یار همچو یار شوم بعد ازین ملکی

کارم بجان ز عجز و نیاز و وفا رسید

نشد گر جور اغیار و جفای یار بر گردد — دلی دارم که از بیداد عاشق بیشتر گردد

چه غم دارد قیامت پاره من گر ز جولانش — زمین صد بار همچون آسمان زیر و زبر گردد

نخواهد گشت ایذوق وصال و رنج هجر اگر — اگر زینگونه دل هر لحظه از خود بیخبر گردد

بی همراهی جان را ز پی خواهم روان کردن — چو با مکتوب قاصد سوی جانان بی سپر گردد

نگردد ملتفت گر کعبه آید بر سر راهش — دلم با چشم تر چون از سر کویت سفر گردد

تو از همسایه خواهی خوابگه خواهی مکن امشب — من مهجور میمانم ز غم تا سحر گردد

نگه در چشم ظالم فان خیر من بتیاب میباشد — گر کشتیبان نخواهد تا که کشتی بیخطر گردد

دل غمدیده دارم تن کاهیده دارم — که چون مه دور از آن خورشید هر دم خسته تر

ملکی در گوشه بیت الحزن بچشم تر منشین

ز رود نیل تا سیل سرشک بیشتر گردد

چو من بیدلی دلربائی ندارد — چو من یار با وفا بیوفائی ندارد

تو ای جان مگر روح پاکی که هرگز — خرام تو آواز پائی ندارد

مشو غره ای گل بحسن دو روزه — که چون موسم گل بقائی ندارد

ولی هیچ چون ابر دارم بسینه — که جز گریه و های های ندارد

شبی نگذرد کز شهیدان عشقش — سر کوی او کربلائی ندارد

همه وسعت آباد امکان بچشم — چو ملک دل تنگ جائی ندارد

خوشا غربت بیخودیها که هرگز — غم توشه و رهنمائی ندارد

دل از منت عافیت تنگ آمد — بجز درد دیگر دوائی ندارد

سرای دل عاشقان جفا کش

ملکی بغیر غم کدخدائی ندارد

بهر دو بیاری دی خون دل دانا نخورد — آری آری دل دانا غم دنیا نخورد

مست من باده ننوشد ز پی رفع خمار — تا نخستین قدح از خون دل ما نخورد

عضو عضوم ز بس آزرده بود ناوک او / بر سراپای من بی سر و پا تا نخورد

سفره المنت عاشق ز خون جگر از غرق شود / آب بی چین دل و دیده ز دوریا نخورد

مرغ زیرک نفتد در هوس دانه و دام / دلفریب خط و خال رخ زیبا نخورد

گردنش خون شود از درد و برآید جانش / دردمند تو غم از بهر مداوا نخورد

خاطر شاد ملکی هر که پریشان کرده است

با دل جمع دم آب خدایا نخورد

دلم به بیکسی خویشتن زار نالد و گرید / چو آن یتیم که در رهگذار نالد و گرید

تو میروی ز بر و جان زار نالد و گرید / چنانکه غمزده از اضطرار نالد و گرید

دل از دو رنگی چشمان یار نالد و گرید / چو عاجزی که ز لیل و نهار نالد و گرید

بشوق زلف تو عاشق که خورد و خواب ندارد / برنگ زار بهر شب ز بنده وار نالد و گرید

بیا که چند دل و دین در هوای وصالت / چو رعد وار ز غم یار بار نالد و گرید

برای سیر بصحرا گروی دل زارم / ز جوش شوق تو چون ابر رود بار نالد و گرید

ز اشک و آه بعشقت کنون فراغ ندارم / بلی ز کرده خود شرمسار نالد و گرید

کسی که شهر تو کرد آدمیده ز جفایت / هزار کس ز پس و پیار نالد و گرید

انتها.

برنگ زخمی بیکس ملکی ز تیر نگاهش

بخاک و خون طپد و زار زار نالد و گرید

بکوی یار هر آنکس که مسکنی دارد / درین زمانه ز آفات ایمنی دارد

ببین که شراره‌ای ز آتش سوداست / ز دود آه جهانسوز گلخنی دارد

مجردی که قدم در طریق عشق نهاد / نه بیم دزد نه پروای رهزنی دارد

ز بیوفائی گل بلبل آگه است مگر / که تا گلی بچمن هست شیونی دارد

کجا بزاری ما رحم میکند آن شوخ / درون سینه ز دل کوه آهنی دارد

کسی بدیدهٔ حیران ز روی یار مثال / کسی چو آینه گر چشم روشنی دارد

نه مرغ انجمنم من که بلبلی دل من / بشاخ سدره و طوبی نشیمنی دارد

درین زمانه ز نیک و بدم ملول مدام / خوشا کسی که نه یاری نه دشمنی دارد

ملکی بزم تو مجنون بی سر و پائیست

هزار پاره گریبان و دامنی دارد

گاه بار غم و گه درد دل زار کشید / کم کسی چاشنی این محنت بسیار کشید

ایدل خون شده مشکل که توانیم دگر / سر گرانی ز رقیب و ستم یار کشید

گر ز پای دلم آورد برون خار غمی ‌‌ — ‌ از سر لطف مپندار که از عار کشید

تتمه بود ز جور فلک و محنت من — در قفس آنچه دل مرغ گرفتار کشید

دشمنی اینهمه با جان کسی نتوان کرد — دل چها بهر تو از عشق جگرخوار کشید

وصل یکروزه ز بیداد اثر فراق صد سال — انتقام عجبی چرخ ستمکار کشید

عاشق روی دلافروز تو هنگام وداع — من چه گویم که چه از حسرت دیدار کشید

بسکه با نیک و بد خلق بجان دوست شدیم — دشمن ار مرد دل زار من آزار کشید

خوشنود ای دل غمگین که برای تو ملکین
هم بلای غم و هم محنت غمخوار کشید

شد لعل لبی همسخن بوالهوسی چند — افتاد در این شهد بصد عجز مگسی چند

حاجی بحرم میرود و شیخ بجنّت — ماییم و سر کوی تو و ملتمسی چند

نه دانه و نه آب و نه صیاد خبر گیر — افسوس که مردیم بکنج قفسی چند

نگذاشته بیداد فلک حیف نشانی — از دادرسی چند و ز فریادرسی چند

رفتند از این غمکده بیرون شهسواران — نقش قدمی مانده و گرد فرسی چند

از خیل عزیزان تو باقیست فغانی — زان قافله وا مانده صدای جرسی چند

شاید که ملکین درد تو تسکین بپذیرد
رو درد بگو پیش مسیحانفسی چند

بچشم شوخ بت قصد این مردم کرد — ز من شنید چو آیین حق تبسم کرد

هلاک قامت خویشم که وقت کشتن من — بخاک پاک شهیدان خود تیمم کرد

بجرم سینه چاکم ز کوی او راندند — چها بخلد با آدم بلای گندم کرد

بو هم هیچ نبود آن دهان تنگ ولی — تکلم تو گرفتار صد توهم کرد

بآب داد مرا گر بخاک ره سر او — جفای بخت نگر قطره کار قلزم کرد

رسید یار و ز من حال زار من پرسید — به بی زبان چه توان بی دهن تکلم کرد

مخواه صبر و قرار از ملکین خانه بدوش
نمیتوان بغریب چنین تحکم کرد

براه یار دل از انتظار نالد و گرید — چو آن غریب که در رهگذار نالد و گرید

تو جور کردی و دل زار زار نالد و گرید — چو دادخواه که در هر کنار نالد و گرید

ز رشک نگاه تو عاشق فتد بشیون و زاری — چو میکشی که ز رنج خمار نالد و گرید

غریق بحر محبت ز موج خیز تمنا — بجوش آمده سیلاب وار نالد و گرید

چو پیک کس به یگانگان فتد سروکارش | دلم ز مردم این روزگار نالد و گرید

ز طعنه در غم او بوالهوس خروش و جوش شد | چو ترسناک که در کارزار نالد و گرید

چنین که جور به پروردگان عشق نمائی | یکی مباد به پروردگار نالد و گرید

ز سنگ‌دلی یاران به پای یار فتادم | بلی کسی که شود سنگسار نالد و گرید

ز حرمی که ملکی تا بکی برنگ اسیران

در اختیار تو بی اختیار نالد و گرید

شب بخوابم چو رخ آن دلبر عیار نمود | بخت خوابیده برشک آمد و بیدار نمود

چیتو که خضر بود جان بسلامت نبرد | گرچه مردن لب جانبخش تو دشوار نمود

سخت شرمنده من از جرم محبت بودم | سر خروش توام دیدهٔ خونبار نمود

کیست این آفت جان بار خدایا که مرا | واله خویش زیک جلوه برفتار نمود

کس ندانست که بیگانه که و یار کدام | بیوفائی بدل خلق زبس کار نمود

کو صیادکه با خاطر آزاد نشین | آشیان هم بقفس مرغ گرفتار نمود

اینکه شوخی و عیاری آن شوخ ببین

دل ز من برده و دلجوئی اغیار نمود

دل در غمت از سینه برون شد شده باشد | آوارهٔ عالم ز جنون شد شده باشد

گر آب دل از سوز درون شد شده باشد | در خون شده آن ابروش شد شده باشد

من تاب بکوی آمدن از ضعف ندارم | شوقم بتو گر راهنمون شد شده باشد

گر وجه پریشانی و آشفتگی ما | آن زلف و خط غالیه‌گون شد شده باشد

مشکل برد از دست عنان دل ما را | گر توسن ایام حرون شد شده باشد

گفتم گر دلم آب شد از آتش شوقت | گفتا همه گر جان تو خون شد شده باشد

ستم جز از اندک و بسیار ندارم | گر صبر کم و درد فزون شد شده باشد

از مهر رخت صبح شود شام من آخر | روزم سیه از زلف تو چون شد شده باشد

من پیش تو نالوده لبم از شکوه زمانرا | گر حال من خسته زبون شد شده باشد

پیش خم ابروی تو از بار خجالت | محراب کج و قبله نگون شد شده باشد

آشفتگی زلف تو سوداز‌دگان را | گر سلسله‌جنبان جنون شد شده باشد

بیماری چشم تو اگر دردکشان را | پرهیزدهٔ صبر و سکون شد شده باشد

دل نشکند از صبر برخ رنگ تحمل | گر طبع تو چون بوقلمون شد شده باشد

من دست بشوق خش از گریه نشویم | گر بالو و سر آلوده بخون شد شده باشد

جوابست مکین صحبت عالی نسبی را
که طبع وی طالب دو ان شعر شده باشد

شبی که در رخ حنا پای نازنین تو بوسد — ز دیده خون دلم آید و زمین تو ببوسد
دمی که لعل تو را حرف دلنشین تو بوسد — ز خاک مرده بجان خیزد و زمین تو بوسد
لب خیال من خسته حال بی سر و پا را — کجاست دسترس آنکه آستین تو بوسد
بحکمت عیسی و دل چنان بری که فلاطون — ز دور خاک ره عقل دوربین تو بوسد
ز کفر بنا جمال تو بس که گشت توانگر — سزد که خرمن دست خوشه چین تو بوسد
شود ز خجلت بی رونقی گل آب بگلشن — چو شبنم عرق شرم یاسمین تو بوسد
ز ناز تا بسمند فلک خرام برآئی — بصد نیاز مه نو رکاب زین تو بوسد
لب بحرف دل از دو جهان نمود سحر — سزد که خاتم جم آید و نگین تو بوسد
هزار ناوک مژگان بند کمانکش ابرو — نگاه مردم اگر چشم سرمگین تو بوسد
بلند قدر چنان گشت آفتاب جمالت — که آسمان لب ماه نو زمین تو بوسد
بر آستان تو از شوق جبین بسجده در آید
سپهر خمشده پیشانی مکین تو بوسد

آنرا که با زبان دراز آفریده اند — گویا چو شمع بهر گداز آفریده اند
صد ملک جمع شد که یکی چون فقیه شهر — در زیر چرخ شعبده باز آفریده اند
ناصح تو از حقیقت ما غافلی برو — ما را برای عشق مجاز آفریده اند
آگاه نیست دلبر ناز آفرین ما — دلها شکسته اند و نیاز آفریده اند
ما را که فکر پست و بلند زمانه نیست — هموار با نشیب و فراز آفریده اند
واقف ز نام بنده درین شهر نیست هنوز — نام خدا تراچه بناز آفریده اند
صد درد و غم بهم شده تا چون مکین یکی
از بیدلان غمزه باز آفریده اند

بار از جفا میرود دل دربائی میرسد — میدهم بر سینه دست آواز پائی میرسد
آن بلا بالا فرو می آید از مرکب بناز — آه چون سازم که از بالا بلائی میرسد
بر سر کوی تو تیغ غمزه کاری میکند — که در و دیوار با بانگ مرحبائی میرسد
غنچه ما میرود بر باد از باد خزان — تا درین گلشن باد باد صبائی میرسد
کو کسی از ننگ نام ما نگیرد عاقبت — ماجرای ما بگاف ماجرائی میرسد
در بدر شد دل اگر از شوق بی پروا چه غم — رفته رفته بر در [illegible] آئی میرسد

بر در او گر ندارد ره بگردون میرود — ناله بیجای ما آخر بجایی میرسد

چشم ما خواهد شدن آخر سفید از انتظار — تا ز گرد راه جانان توتیایی میرسد

میگریزد صبر و عقل و ناله میخیزد ز دل — کاروانی میرود بانگ درایی میرسد

گرچه درمانی ندارد درد بیدرمان ما — عمر اگر باقیست هم روزی دوایی میرسد

با هزار اندوه می‌بینم همی آید ملکین

آشنایی در در او درد آشنایی میرسد

از ضعف دل آه غم آلود نخیزد — میسوزد و این طرفه که زو دود نخیزد

بیمار تو در بستر مردن اگر افتد — هرگز طلبکاری بهبود نخیزد

آخر ز جهان با دل غمناک گذشتیم — از غمکده کس با دل خشنود نخیزد

بیگوش دل میرسد آخر غم جانان — خوش آنکه پی روزی موعود نخیزد

از ترس جواب آه نگیری خط ما را — تا قاصد ما از سر مقصود نخیزد

عاشق بغمت جان دهد و چاره نجوید — نقصان کشد و در طلب سود نخیزد

آهی نکشیدم به تب عشق که از رشک — دود از جگر آتش نمرود نخیزد

او نگذرد از ناز بجایی که ز هر سو — فریاد چه آفت چه بلا بود نخیزد

سوزد

سوز ز تف سینه دل مجلسیان را

ای وای گر از بزم ملکین دود بخیزد

سرشک گرم که چشم پر آب سازد و سوزد — همین نه خانه مردم خراب سازد و سوزد

برنگ شعله جواله هر نفس دل ما را — نگاه گرم تو در اضطراب سازد و سوزد

هوای شهر جمال تو حسن ماه وشان را — شکسته رنگتر از آفتاب سازد و سوزد

بزم باده چو او گرم رخورد بحریفان — مرا ز آتش غیرت کباب سازد و سوزد

چو شوق زلف تو جا گرم میکند بدل من — تمام خرمن هستم مشکناب سازد و سوزد

فریب گرمی شوقم بوادی طلب او — روان بهر طرف چون سراب سازد و سوزد

چراغ ماه جهانتاب را بدامن گردون — فروغ روی تو گرم حجاب سازد و سوزد

برنگ شمع تماشای روی گرم تو ما را — جگر گداز و جان و دل آب سازد و سوزد

چو عهد پاره که گیرند امتحان بخورش — مرا ز شیفتگان انتخاب سازد و سوزد

چو در سخن در و گوهر ز لعل پاشد و پوشد — نگار من همه را بیجواب سازد و سوزد

چنانکه موی بر آتش بود ز تف خط ما را — خط عذار تو پر پیچ و تاب سازد و سوزد

ز لطف و مهر بیگانه گرم جوشد و خندد — مرا هلاک بقهر و عتاب سازد و سوزد

ملکین بر جهم شیاطین نکشته دزد زخامه

خیال کر متو تیر شهاب سان و سوزد

نه هوشی تا برای خنده رائی میتوانم زد … نه جوشی تا بگریه هایهائی میتوانم زد

نه پائی تا سری از حلقهٔ دامت برون آرم … نه دستی تا بزلف مشکسائی میتوانم زد

نه وردی از جفا ظاهر توان کردن ز بیدردی … نه حرفی از وفا با بیوفائی میتوانم زد

نه دنیائی که خدمت اهل دنیرا میتوان کردن … نه دینی تا بدنیا پشت پائی میتوانم زد

نه سر پیچیدن از شمشیر او مقدور من باشد … نه دم در پیش او از خونبهائی میتوانم زد

نه دامانی که از گرد غم زلفش برافشانم … نه دستی تا بدامان صبائی میتوانم زد

نه جان دارم که از جانان حدیثی بر زبان آرم … نه دل دارم که حرف دلربائی میتوانم زد

نه یارا از سر کوئی کشیدن هست یارایم … نه سر را بر در دولتسرائی میتوانم زد

نه طوفی چون ملکین در کعبهٔ کوئی توان کردن

نه بوسی چون زمین بر خاکپائی میتوانم زد

دوش کان بی‌مهر بی‌تمکین در خانهٔ اغیار بود … من چه گویم در چه حالت این دل بیمار بود

داشتم حالی که هر کس بود بر بالین من … بهر تیمارش بسی تیمار در کار بود

شد عزیز و محرم اسرار و یار غمگسار … آنکه در پیش رقیبان تو چون سگ خوار بود

همچو من هر کس از همه امروز خوارتر میکشد … آنکه دی پیش تو از من محترم بسیار بود

ضعف پیری هم مرا از نوجوانان باز داشت … نه همین طفلان رشکم مانع دیدار بود

بر نتابد این زمان سر از خط فرمان من … طفل شوخ نوخطی کز نام من بیزار بود

چون کنم دوش ملکین کز نالهای زار من

جان بلب دارد چو من هر کو مرا غمخوار بود

چمن طراز گلستان چه مدعا دارد … که بلبلان قفس سوز گل جدا دارد

اگر زکوی تو عاشق برفت جا دارد … که عندلیب بجز باغ جا کجا دارد

چه دیده است ز ما باغبان این گلشن … که خار بیشتر از گل برای ما دارد

برون ز خویش روم چون ز در درون آئی … که نقد هوش جمال تو رونما دارد

دلا بعشق بتان زود آشنا دارم … درین دیار بجرم که این بلا دارد

کمان گرفته و ناوک کشیده می‌آید … شکار افکن من تا چه مدعا دارد

بعیش و عشرت دنیای دون نپردازد … دلم که با غم و درد تو کارها دارد

جفا و جور بکن هر قدر که میخواهی … که خون گرفته دل من بسر وفا دارد

تنش چو شمع ز فانوس روشن است ملکین
چه شد که دلبر من جلوه در قبا دارد

بتو کرا اینچنین نیاساید | دل بدین و دین نیاساید
در دل و جان اگر تو بنشینی | آن نیاز آمد این نیاساید
طفل اشکم رود ببام فلک | گر بمهد زمین نیاساید
دور از کوی یار خود عاشق | در بهشت برین نیاساید
تا گریبان و دامنی دارم | دست در آستین نیاساید
بد للسانی هیچکس بیتو | جان اندوهگین نیاساید
جلد پیشین کسی که یاد کند | تا دم واپسین نیاساید
تا نیاید بجلوه گاه بتان | شیخ خلوت نشین نیاساید

آمد و رفت تا نفس دارد
در ره او ملکین نیاساید

یار در پیش و غم هجر همانست که بود | وصل حاصل شد و اندوه جدائی که بود
گرچه آن شوخ بر چهره به پیش نظر است | همچنان چشم براهش نگرانست که بود

یار هرچند که امروز در آغوش منست | غم همان ناله همان درد همانست که بود
شمع من گرچه ببالین من امشب بنشست | دل همان گریه کنان گرم فغانست که بود
گرچه مهمان منست آنمه بمهر امشب | بیم هجرانش همان آفت جانست که بود
شوخ من گرچه ببازار آمد و امشب بنشست | جان مشتاق همان ناله کنانست که بود
دل اگر شاد شد از وصل چه حاصل که همان | چشم خونبار ز غم اشک فشانست که بود
هجر بگذشت و حبیب آمد و بنشست ولیک | همچنان قصه هجرش بمیانست که بود

یار هرچند که امشب بمراد است ملکین
از غم هجر همان دل بفغانست که بود

دل من شوق فتراک تو دارد | سری با تیغ بیباک تو دارد
چنین کاشفته می بینی غبارم | هوای دامن پاک تو دارد
مرا در گریه هر کس دید گفت | چه طوفان چشم نمناک تو دارد
ز شبنم هر گل رخسار شوید | دم از روی عرقناک تو دارد

ملکین صد بار خاکستر شدی باز
همان آتش کف خاک تو دارد

چو آیم در مقام امتحان دلستان خود
ستمگر یابمش صد گونه افزون از گمان خود

ز شاخ گل بصحن باغ بیتابانه می افتد
ببلبل گر بگویم یکسخن از داستان خود

فرا آیند لاله دلبر مزاجم گر تو ای جانان
چو دل برداشتم باشد نیارم بر زبان خود

دل سخت تو هم از مهر میسوزد بحال من
اگر ظاهر کنم یکذره از درد نهان خود

ندارم تاب جور هر سگی بر آستان او
ز کویش می برم بوسیده مشت استخوان خود

نه تاب رفتن از کویش نه چشم لطف از خوت
ترحم کن بحال بیدل بیخانمان خود

برار شور قیامت میکنم من بعد عالم را
ز بیم او کنم تا کی ملکی ضبط فغان خود

من و دل مانده یاد رگل چه مشکل شد چه پیش آمد
نه دل با من نه من با دل چه مشکل شد چه پیش آمد

نشستن با تو از پیش آمد اغیار مشکل شد
چه پیش آمد عجب مشکل چه مشکل شد چه پیش آمد

نکرده فکر کار مشکل خود پیش از این اکنون
طپیم در خاک حیران بسمل آسا مشکل شد چه

گذشتم تا بکویش غیر پیش آمد بمن مشکل
بلای تازه شد نازل چه مشکل شد چه پیش آمد

بود مشکل رسیدن پیش او گر تا تو دنیا ها
بهر کاری کنم منزل چه مشکل شد چه پیش آمد

برم پیش کسی یارب مشکل خود را که این باران
نه چندان شد و نی با طاقت چه مشکل شد چه پیش آمد

نز هجر تو امر پیش آمد و شد از پیش مشکل
تو بی پروائی و غافل چه مشکل شد چه پیش آمد

بعد مشکل ز کویش یکدو گامی رفتم و ناگه
بره پیش آمد اتفاقا تا چه مشکل شد چه پیش آمد

ملکی پیش کی گویم مشکل خود را که از وصلش
مراد دل نشد حاصل چه مشکل شد چه پیش آمد

هر لحظه عیش من گر از شکوه کم شود
ترسم که رفته رفته دلم جای غم شود

دل خانه خداست مبادا ز غم بتان
بیت الحرام ما همه بیت الصنم شود

احوال عالمی ز من مست گوش کن
گر یک پیاله می دل من جام جم شود

عاشق چو بار یابد و در حریم دوست
دیگر هزار حیف که سوی حرم شود

صد مژده بهار رضوان دهد صبا
از کوی گلرخان چو بباغ ارم شود

آه ضعیف و نعره مستانه دلم
شام فراق بزم مرا زیر و بم شود

از دود خوش جان ملایک در آسمان
آن تندخو چو بر سر جور و ستم شود

میرم ز درد و آه بزم خموش میکنم
ترسم مبادا باعث رنج و الم شود

عاشق بملک عقل ملکی شور افکند
چون ز آه و ناله صاحب کوس و علم شود

هرکس که دل بغمزهٔ غماز میدهد — کنجشک را بطعمهٔ شهباز میدهد

بیدل چو دید دلبرم آواز میدهد — شاید دل گرفتهٔ من باز میدهد

لعلش بنیم خنده و چشمش بیک نگاه — داد هزار سحر و صد اعجاز میدهد

نازم بشوخ چشمی چشمش که غمزه را — تعلیم شوخی و سبق ناز میدهد

انداز و ناز ساقی مستم خراب کرد — ساغر بناز و جام بانداز میدهد

یکدم کسی که شوق زر و سیم میکند — خود را چو سیم و زر بدم گاز میدهد

خواهد هزار گونه سخن ساختن بس او — گر رخصت سخن بسخن ساز میدهد

دل میستاند از من و چون میکنم دعا — دشنام آن ستمگر طناز میدهد

شد سرو گوشه گیر ملکی و همان غریب

الطاف شوخ خانه برانداز میدهد

دل ز خود تا نمیتواند شد — دلبر از ما نمیتواند شد

دوست با ما نمیتواند شد — خلق رسوا نمیتواند شد

از تو الطاف شوخ عهده برآ — پیر و برنا نمیتواند شد

سد راه کسی که هموار است — پست و بالا نمیتواند شد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رهزن سالکان منزل عشق — دین و دنیا نمیتواند شد

جان نکردم دریغ وار تو وفا — ای دریغا نمیتواند شد

دل بریدم ز خلق و قطع امید — از تو قطعا نمیتواند شد

دستگیرا تو گر نگیری دست — دست گیرا نمیتواند شد

با عذار تو چهره در خوبی — روی عذرا نمیتواند شد

تا نلغزد ز شوق پای کسی — راه پیما نمیتواند شد

بیتو تدبیر چون توان کردن — دل توانا نمیتواند شد

بخودی هر که کار فرماید — کار فرما نمیتواند شد

وعدهٔ وصل او بود بی اصل — حاصل از لا نمیتواند شد

بر فلک رفت ماه و مهر هنوز — بتو همتا نمیتواند شد

خاطر شاد با دل آزاد — قسمت ما نمیتواند شد

از ملکی تا زبان نمیگیرد

خامه گویا نمیتواند شد

دل از هجرت چنان در سینه افگار مینالد — که تا مینالد از شورش در و دیوار مینالد

نمیدانم چه سازم چون کنم با این دل بدخو | بهر چیزی که زارم میکند بوصلش زار مینالد

درون سینه سوزان دلی فریادگر دارم | که چون نی هر نفس از دوری دلدار مینالد

درین گلشن دل خرم نمیباشد تماشا کن | که بلبل از گل و گل از جفای خار مینالد

بدرد هجر حال دل غمدیده نالانم | چو غمخواری که در جان کندن بیمار مینالد

ز آه دردآلودم دل سنگین بدرد آید | مگر نشنیده کز ناله کهسار مینالد

اگر زین پیش دشمن ناله میکرد از دشمن | ببین در عهد ما یار از جفای یار مینالد

ازین یاران کافر ماجرا نالان دلی دارم | که چون ناقوس ترسایان دمی صد بار

ملکی عمر بیتکم میبینیش معذور دار ایدوست

اگر بسیار میگرید و گر بسیار مینالد

نه همدردی که با او حرف دردم در میان آرد | نه دلسوزی که شرح سوز من اندر میان آرد

نه دل را صبر تا تاب فراق جانستان آرد | نه او را مهر تا لطفی سوی بیکسان آرد

نه همرازی که احوال زبون من باو گوید | نه دمسازی که ما را تا بکوی دلستان آرد

نه یاری تا بآن بیگانه خو گوید ز من حرفی | نه غمخواری که غمهای مرا اندر میان آرد

نه بادی در آشنائی تا خبر از وی بمن گوید | نه با مهر و وفائی کز حبیب من نشان آرد

بر زبا

نه پیکی تا باو گوید ز من یک حرف پیغامی | نه مکتوبی که طاقت بهر جانم تا توان آرد

نه صاحب حرمتی تا پیش او ذکری کند از من | نه گستاخی که نام من بهر جنسی زبان آرد

نه امیدی پیامی تا بهجران خوش توان بودن | نه جز لطف و انعامی که غم رود زبان آرد

نه صبری تا کند ضبط و ملکی خاموش بنشیند

نه یارائی که دل را بر سر آه و فغان آرد

بجرم عشق روزی گر ز من آن نازنین رنجد | شود عالم ز من بیزار و رب العالمین رنجد

وجودم بسکه با شد مایه صد درد و سر بر دم | زمین از آسمان و آسمانها هم از زمین رنجد

مرنج از کرده ام در حضرت عرض تمنا گر | ز دولتخواه دیرینت کس چرا باری از این رنجد

قضا فرمان که من بی هوا ز فرط بیزاری | شبی گر ناله جانسوز من از همه جهان رنجد

مکن ای آشنا زنهار با او عرض حال من | مبادا از تو آن نازک مزاج خشمگین رنجد

نگفتم با تو درد خویش رنجیدی عجب باشد | کسی از دردمند همچو من ای همنشین رنجد

ملکی من چو زور آرد جنون از شوق عریانی

سرم سر پیچد از دستار و دست از آستین رنجد

چو آه و ناله بگلشن زبان بجنباند | زمین بیاد دهد آسمان بجنباند

خروش مرغ دلم طایر اقدسی را بشاخسار فلک آشیان بجنباند

چو بشنوم سحر ناگهان جهان گرفتم که آفرینش قدم آستان بجنباند

چه جای خانه که با او تلاطم اشکم ز جای خانه زمین و زمان بجنباند

سبک چو کاه ز جنبش همین ربوده مرا بجنبش مژه کوه گران بجنباند

خیال رفتن جانان چو بگذرد بدلم زبان تا لب سرم ناگهان بجنباند

نشسته فارغم و عاقبت ز کنج فراغ هوای زلف تو دامم مو کشان بجنباند

دلم بناله بود همچو کرم تا چو جرس زبان بکام درین کاروان بجنباند

مباد سال که جنبان گریه شوق رخش که موج خیز سرشکم جهان بجنباند

جهان ز خود برم از حرف این سگمگوان که اضطراب بتن استخوان بجنباند

رسیده جان ملکی بر لب از وزیت بیا
بدان رسیده که کون و مکان بجنباند

بت میخوارهٔ من تا بنوشانوش می‌باشد قدح در رقص و خم استاده در جوش می‌باشد

چه سازم با چنین شوخی که چون در بزم می‌آید اگر صد حرف می‌پرسم از و خاموش می‌باشد

ز لطفش با کسی الفت نمی‌گیری بگو آخر چه سازد آنکه مفتون تو بازیگوش می‌باشد

مرا از ذوق سربازی برقص آرد دل شیدا ترا تا تیغ عریان از غضب در دوش می‌باشد

بیا کاندر غمت هر شب مرا از یاد دل لبالب جیب و دامان و بر و آغوش می‌باشد

چو وقت باده نوشی می‌رسد جیبات میگردم اگر چه پند شیخم همچنان در گوش می‌باشد

ز شادی بر زمین پای قدح هرگز نمی‌آید بزم میکشان تا آن بت می‌نوش می‌باشد

اگر ز الفت و امیرش اعجاز حسن این ز خط چون شعله رخسار او خس پوش می‌باشد

چو من میخوارهٔ مدهوش را معذور میدارد فقیه شهر اگر از اهل عقل و هوش می‌باشد

نیاید از زلال خضر هرگز یاد مستان را بمینا جرعه تا از می سر جوش می‌باشد

ملکی همچون صدف با صد هزاران گوهر معنی
به بزمش مردم از دریا دلی خاموش می‌باشد

گرفتارش خم این بال و پرم کرد وفاداری اسیر دلبرم کرد

تو چندان کشتهٔ خود کردی امروز رقیب از تو شکایتها برم کرد

بدردی سوختم امشب که از دور نظر پروانه بر خاکسترم کرد

ز مهر صبح جبینانم زبون ساخت غم کم الفتیها لاغرم کرد

ملکی گر زود از مجلس برون رفت خلاص از غصهٔ درد سرم کرد

مرا با چشم تر چون یار میراند ز کوی خود   نهان میکردم از مردم جبین آبروی خود

ز مژگان تر خود رشک دریا گشت عاشق را   که آب رفته می‌بیند عاقبت روزی بجوی خود

نشستی گاه گاهی کاش منعی بسوی ما   نمیخواند اگر آن بیوفا ما را بسوی خود

برنگی هم زبان با دوست بودم شب زیکرنگی   که خود میگفت و از من میشنید او گفتگوی خود

نشد از سینه صاف و نگاه پاک من آگه   بآب دیده چندانکه کردم شستشوی خود

ز مستی دست و پا گم کردم و معذورم ای ساقی   که گاهی پای خم گیرم گهی دست سبوی خود

صبا تنها نه هوشم داد بر باد ای گل خندان   تو هم در باغ کوی خود ز خود رفتن ببوی خود

ز عمری آرزو دارم که بوسم خاک پای او   ولی در خاک خواهم برد آخر آرزوی خود

چرا دنبال این یاران زخود گم گشته میگردی
مکن بنشین زمانی بعد ازین کن جستجوی خود

با آنکه دل و جانم دور از تو پریشان شد   معموره عیش من در هجر تو ویران شد

بر یاد گل روی با من دل من نالد   تا بلبل آشفته در باغ غزلخوان شد

خون در دل دیوانه از شوق بجوش آمد   تا از پی خونریزی شمشیر تو عریان شد

با حسن جهان آرا تا جا بدلم کردی   داغ دل سوزانم خورشید درخشان شد

دل رشک برد بر جان جان رشک برد بر دل   چون یاد جمال او مهمان دل و جان شد

از بیم فراق او بودم همه شب گریان   چون دوش هم آغوشم آن شمع شبستان شد

کرد از سر از هجرت هر شب دل من زاری   از کرده خود گرچه صد بار پشیمان شد

تا باد پریشان شد از کوی تو در عالم   گلخن همه گلشن گشت زندان همه بستان شد

چون سایه بمکین آمد پیوسته بدنبالش
تا سرو خرامانی از دور نمایان شد

دلم بسایه سروی در چمن جا کرد   مرا چو فاخته از قد یار رسوا کرد

بخرمنی نکند هیچ برق عالم سوز   نگاه گرم تو کاری که با دل ما کرد

بخود ز رشک چو طومار مدعی پیچید   پی مطالعه چون یار نامه ام وا کرد

برو طبیب که بی وصل جانفزای حبیب   نمیتوان من دلخسته را مداوا کرد

توان ز آه دم گرمم چو موم سازی نرم   دل ترا که خدا همچو سنگ خارا کرد

چو آن شهی که بخلوت سرای دیوان یار   ز دیده رفت برون و درون جان جا کرد

بجای یار چو پروانه دل بسوخت دریغ   نمیتوان سر ازین انفعال بالا کرد

چو خامه سینه مجروح ام زغم شق شد   جواب نامه هر کس که یار انشا کرد

خبر مقدم یار بهانه جو آورد
ملکی بوعدهٔ خاکش مرا شکیبا کرد

بجهان ز نام نیکو کرت اعتبار باشد / سزد آنکه هر نگینی ز تو نامدار باشد
بکجا روم چه سازم چه کنم چرا ننالم / دل خسته از خدنگت که چنین فکار باشد
دل بقرار یکدم بهزار رنگ گردد / دل سخت تست جانا که بیک قرار باشد

چو رود در بزم گوید مژده که باز آید
که دل ملکی اسیر غم انتظار باشد

دوست با من اگر آهنگ سخن میگردد / دشمن تازهٔ من چرخ کهن میگردد
دست شوقم همان پاره کند پیرهنم / همچو تصویر اگر جزو بدن میگردد
گفتگویم چه عجب گر همه جا مقبول است / بخت گرمی بازار سخن میگردد
بعد و درد من سوخته بلبل برسد / من اسیر قفس او گرد چمن میگردد
جنس گمی کهنه که آرند برونش از خم / بخت تا باعث سودای من میگردد
همچو آن ناخلفی کو پدر آزار بود / تربیت کردهٔ من دشمن من میگردد
جان کعبه گر از کوی تو رو می آرم / بر تنم جامهٔ احرام کفن میگردد

وادی عشق بلائیست که هر گام در او / صد چو من طعمهٔ هر زاغ و زغن میگردد
از سر کوی تو صد راه سفر میکردم / چه کنم سنگ رهم حب وطن میگردد

مصرع حضرت اگر سر ملکی ورد منست
لال گویا بدم اهل سخن میگردد

گرم خوبان غم شمع شبستان همند / نوربخش نظر از دیدهٔ گریان همند
صحبت گرم بهم داشته شب تا بسحر / در نظر خرم و چراغ دل سوزان همند
رشته الفت بهم تافته از دل سوزی / شمع بزم نظر و انجمن جان همند
روشنی بخش دل از گرمی شوق خورشید / خانه افروز هم از آتش پنهان همند
گرم جوشند بهم گرچه در آب و آتش / از گداز جگر و سینهٔ جوشان همند
چرب نرمی بهم از گرمی خاطر دارند / بسکه دلسوز هم از شوق فراوان همند
مرهم داغ دل سوختهٔ همدگرند / گرچه خود داغ ز سوز تب هجران همند
از تب و تاب دل گرم چو فانوس خیال / گرد هم گشته فدای هم و قربان همند
همنشینندهٔ بزم طرب یکدگرند / هم نشانندهٔ سوز غم پنهان همند
روی گرمی بخود از بسکه زهم می بینند / همچو پروانه فدای رخ تابان همند

زنند تا روز نشور ند که پیوسته ملکین
فارغ از باد فنا در ته دامان بهمند

کس چو ما تا نمیتواند شد | بی تمنا نمیتواند شد
تا سر یار شوق کس نخورد | بی سر و پا نمیتواند شد
تا چو خور تاب و تب نه بیند کس | گرم هرجا نمیتواند شد
تا بود میشود دلم غمگین | شاد اما نمیتواند شد
تا دل از کس نمی رود در خون | دشت پیما نمیتواند شد
تا کسی رنج عالمی نکشد | راحت افزا نمیتواند شد
تا نریزند خون سودائی | فکر سودا نمیتواند شد
نکته چین گرچه میزند حرفی | نکته پیرا نمیتواند شد
ذره گر بر فلک رود چون مهر | عالم آرا نمیتواند شد
میکند قطره گرچه تردستی | همچو دریا نمیتواند شد
خصم و با من بلند پروازی | همچو عنقا نمیتواند شد
آه درد نهان من بکسی | آشکارا نمیتواند شد

بی دم سرد واه دل تنگم | غنچه آسا نمیتواند شد
خسته حالی و فارغ البالی | جمع یکجا نمیتواند شد
صد جه بردار اشک واه ملکین
کوه و صحرا نمیتواند شد

با آهی بر فروزم خانه چند | بسوزم در دمی کاشانه چند
تو شمع روی خود را فروزان | بسوزد کو چو من پروانه چند
بمی تر ساز ریش زاهدان را | بزن آبی برین خمخانه چند
منم کز مشت خاکم بسازند | ز بعد مرگ ماتمخانه چند
تو هشیاری مباش اینجا که جمعند
ملکین مستانه دیوانه چند

دلم از سینه میر بخشد بخشم تیر میسازد | بلی مجنون او هرگز بنجو در بمیسازد
ز جوش عاشقان و چشم گریه شوخی کم دارم | نمیدانم چرا این شاه با ما کم نمیسازد
بعهد ما ز افتاد الفت ز رسم آن کشش | که هرگز خار با گل رشته با گوهر نمیسازد
مکو افسون شیخ شهر تاثیری نمیدارد | جنونم میکند افزون اگر کمتر نمیسازد

درین گلشن زکوری جمع سازد سیم و زر نرگس ‌ ‌ کسی کو بینشی دارد بسیم و زر نیازد

مرا داغ محبت کرد منظور پریرویان ‌ ‌ نکو با عاشقان تیره روز اختر نمیسازد

گرفتار محبت دشمن تاب و توان باشد ‌ ‌ اسیر دام او هرگز ببال و پر نمی‌یازد

اگر صد سحر و صد افسون و صد نیرنگ میسازم ‌ ‌ دل و جان میتواند لیک دلبر نمیبازد

چه جای ساز با غیر و رقیب ار محال این

ملکین غیرت اگر اینست با دلبر نمیسازد

به بخش دین چو صید بخون طپیده رسد ‌ ‌ بخاطرم دل و جان بلا کشیده رسد

چو طایری که رود از قفس بباغ زشوق ‌ ‌ بکوی او زتنم مرغ جان پریده رسد

عزا بسور بدل شود ز مقدم او ‌ ‌ نوید مرگ من خسته گر شنیده رسد

زسرو شمع ز قمری کنند پروانه ‌ ‌ شبی که یار بسیر چمن چمیده رسد

سحر ببزم تو خورشید همچو شیفتگان ‌ ‌ ز صبح پیرهن خویشتن دریده رسد

چو وحشیی که ز رم ناگهان بدام افتد ‌ ‌ بزلف یار دل از من چو شد رمیده رسد

ز شوق ناوک او خون زران بسازم ‌ ‌ چو ترک من بمقابل کمان کشیده رسد

چو ناوکی که ز ترکش برون شد نگذارند ‌ ‌ بمقصد آنکه شد از همرهان جریده رسد

بجز

ملکین بگریه در آمد ز درد من آری

غمین شود چو کسی پیش غم رسیده رسد

بیتو تا ناله و فریاد مرا یاد آمد ‌ ‌ ناله در ناله و فریاد بفریاد آمد

جسته از حلقه دام نگشودیم بباغ ‌ ‌ که پی کشتن ما سرزده صیاد آمد

آهم آن شوخ اثر در دل سخت تو نکرد ‌ ‌ تیر من آه که بر بیضه فولاد آمد

آمد و رفت بمنزل آنکه براه طلبش ‌ ‌ رفت با جان غمین و بدل شاد آمد

دوش عاجز زگرانجانی من بود اجل ‌ ‌ هجر آن شوخ ستمکار بامداد آمد

کو زلیخا و چه یعقوب که یوسف امروز ‌ ‌ بنده عشق تو با حسن خداداد آمد

رنج یا راحت و غم یا طرب از عالم غیب ‌ ‌ بهر من هر چه خداوند فرستاد آمد

هجر او ساخت چنان زار و زبونم که کنون ‌ ‌ رحم در خاطر مرگ و دل جلاد آمد

از دم گرم ملکین نرم دل یار نشد

گرچه فولاد بفریاد ز حداد آمد

سیل اشکم بکوی یار آورد ‌ ‌ تازه آبی بروی کار آورد

نیست بیمار ترک چشمش را ‌ ‌ خوردن خون ما خمار آورد

دل دو دیده وز اشک پیش آمد — بلبلی مژده بهار آورد
شوق شاهدپرستیم ز حرم — در خرابات بیقرار آورد
قول و فعلی که صادر از من شد — پیش خمار شرمسار آورد
ساقی از جانب بتی دستی — می مینا ز آبدار آورد
خوش پیاپی بدور ساغر را — بیغم و دم ز روزگار آورد
مطرب از یکطرف نواخت مرا — رفت و چنگ و نی و ستار آورد
نغمه را راست کرد آهنگ — حمله بر چرخ کج مدار آورد
گرم شد می‌فروش از طرفی — شاهد آتشین عذار آورد
عقل و دین مرا ربود دختر — مست و کافر بره گذار آورد
کرد رسوای چار بازارم — بنده ناچار انکسار آورد
که کشید از پی رسوایی — از همین که سوی یار آورد
گاه از مشرقم بمغرب برد — پیش مردم ذلیل و خوار آورد
باز از راه خود سری گاهی — زین دیارم بآن دیار آورد
عاقبت دید چون رسوخ مرا — پیش خویشم باعتبار آورد

بردو بر صدر عزتم بنشاند — چاکری را باقتدار آورد
یار از سلک بندگان خودم — شکر قند که در شمار آورد
قصه کوته ملکی که بخت امشب
آخر کار رو بکار آورد

طفلت و نگه از تغافل نشناسد — بیصبری عاشق تحمل نشناسد
هر کس که بگلگشت درین باغ درآید — مار او ترا از گل و بلبل نشناسد
گردش انغنچه کردم که ز مستی — تا سایه خود فرق ز کاکل نشناسد
پیمانه ز خون دل شوریده کند پر — مست تو ز می و شیشه و قلقل نشناسد
یکسان شمرد بیش و کم هر دو جهان را — دیوانه ترقی ز تنزل نشناسد
هر کو دل سودازده زلف و خطاو را — از سنبل و از سایه سنبل نشناسد
در بحر محبت همه غرقست ملکی را
آن شوخ چو یاران سر پل نشناسد

گوشه‌گیران چو خبر از طلبه اخوان جویند — باید امان خود و سر بگریبان جویند
عزت آباد کسا در دل شان جا نکند — خاطر آسوده بغم خانه ویران جویند

خانهٔ آئینه در بسته بمردم بخشند / تا نظر باز دل و دین حیران خودند

سخت گیرند و قناعت طلب و محنت کش / خود طبیب خود و درد خود و درمان خودند

با فراغت ز سر اسباب جهان گذشتند / با دل جمع ز احوال پریشان خودند

چشم بر خلعت شاهان بطمع که دوزند / فارغ از بند لباس تن عریان خودند

نیم جانند و دل آزرده و تن خسته ولی / دلستان خود و جان خود و جانان خودند

بی نیازند ز خلق نه بخود می نازند / چشم پوشند ز مردم که نگهبان خودند

سیر چشمان که تو نگر دل و فارغ نظرند / بر سر خوان کریمان همه مهمان خودند

تا بود خون دل و لخت جگر غم نخورند / سیر از چاشنی نعمت الوان خودند

دست بر قسمت بحر و بر اگر می یابند / همچنان کاسه خشک و تر خوان خودند

بهر نعمت نگشایند لب و دم نزنند / بسکه قانع بدم آب و لب نان خودند

جا بهر بزم مکن گرم ملکی چو حباب
خانمان سوختگان شمع شبستان خودند

دل چون رخ او ندید و خون شد / اشک از مژه ام چکید و خون شد

دور از لب لعل باده نوشش / جان بر لب من رسید و خون شد

عاشق بفراق چشم مستش / پیمانهٔ می کشید و خون شد

در فکر دهان او دل تنگ / چون غنچه بخود خزید و خون شد

داغیم که لاله ز آب و رنگش / حرفی ز صبا شنید و خون شد

صد مرتبه دل بعشقبازی / درد و غم و غصه دید و خون شد

از رشک رخ تو گل بگلشن / پیراهن خود درید و خون شد

تا غمزه خدنگ بر جگر زد / از درد نیارمید و خون شد

عشق تو ز بس گداخت او را
گردید ملکی شهید و خون شد

دل افسرده را آرام و تسکینی نمیباید / چراغ مرده را تجهیز و تکفینی نمیباید

چو بنشینند بهر فاتحه روز وفات من / بکش در بستر بر و الحمد و آمینی نمیباید

تن و خاکی سر و خشت بود گاه و بگور او / بخاک افتادگان را فرش و بالینی نمیباید

گذشتیم از دو عالم مذهب و ملت چه میپرسی / وفاکیش او را دین و آئینی نمیباید

چرا و بنال صید دل نگاه غمزه اندازی / شکار صعوه را شهباز و شاهینی نمیباید

بصد رود آستان بر جا رضای تست بنشینم / که از خود رفته را بالا و پائینی نمیباید

ز ناز عشوه بیداد و ستم بهر چه آموزی
ترا در کار خود تعلیم و تلقینی نمی‌باید

سخن با خود ز خود گویم ندانم رطب و یابس را
من دیوانه را تحسین و تعریفی نمی‌باید

برای امتحان سنجیدگان اهل معنی را
ملکی فرمایش طرحی و تضمینی نمی‌باید

چه سازم باز درد عشق در دل خانه میسازد
مرا از خانه بیرون میکند دیوانه میسازد

چه سازم باز از خود میبرد عشق خدا آرائی
مرا با خود نمیدارد ز خود بیگانه میسازد

چه سازم باز سوز عشق آتش میزند در من
مرا از شمع رخساری سر پروانه میسازد

چه سازم باز خوابم میبرد چشم فسون سازی
مرا هر گوشه در بیطاقتی افسانه میسازد

چه سازم باز می بندد لبم فکر خم زلفی
مرا با صد زبان خاموش همچون شانه میسازد

چه سازم باز از بر میکند دل درس سودا را
مرا باز بچه اطفال مکتبخانه میسازد

چه سازم باز گشتم با ملکی همدرد و همیدانم
مرا رسوای عالم در غم جانانه میسازد

از آه سرد سردی میکنیم اخذ
وز اشک گرم آتش میکنیم اخذ

از درد و غم مزاج نداریم برقرار
علاج مزاج از چه و کی میکنیم اخذ

در بزم عیش بیخبر از کار خود نه ایم
فریاد از ز ناله نی میکنیم اخذ

ما خود روز حشر چرا خاذمی شویم
گر حبه ز حاتم طی میکنیم اخذ

هر چند شاعریم ولی با سخن ملکی
طرز سخن ز زرکوی میکنیم اخذ

زنهار ز دلبر دل محنت زده بردار
خود از غم و درد نگهدار خبردار

دورم مفکن گر تو مرا نیست کرزی
گر خوب و عزیزم نکنی خوار و بتر دار

بگذر ز تمنا و بصد فایده برخور
این نخل زمین برکن و امید ثمر دار

از آه ضعیف دل بیمار چه آید
یارب چو مسیحم نفس بخش اثر دار

باشد که کند ره غلط آنخانه بر انداز
چون حلقه در از همه تن چشم بدر دار

صیاد مشو بیخبر از ناله گرم
ترسم که بسوزد قفس پیش نظر دار

در عشق شکست دلت از بهر درستیست
اینجا ز شکست همه امید ظفر دار

رحم که نیفتد دلی از زلف تو ورنه
خواهی ته پا افکن و خواهی بکمر دار

شک نیست که مانند تو امروز ملکی نیست
در معرکه عشق جگر خوار جگر دار

بگذر ز جسم و جان نهان زابدست آر — بشکن طلسم و گنج روان زابدست آر

یا در رکاب جهد نه و شو سوار نفس — این توسن گسسته عنان را بدست آر

پای تلاش بشکن و دست طلب ببر — بنشین و با مراد جهان را بدست آر

چون غنچه شکفته مکن فاش راز خویش — گر دل ز دست رفت زبان را بدست آر

ای پیر زبان بره لاف چون عصا — یکره طریق راستروان را بدست آر

خواهی ز نخل عمر درین باغ برخوری — الکفلعذار غنچه دهان را بدست آر

واعظ ز حور و مار فسون و فسانه چند — آن مار زلف و مور میان را بدست آر

تیغ از نگه چو بر من جان سخت میکشی — از دل نخست سنگ فسان را بدست آر

از درد انتظار من ای جان مپوش چشم — زنهار خاطر نگران را بدست آر

با قامت خمیده پیری عصا بگیر — و دشمن رسید تیر و کمان را بدست آر

رفتن ز دست از نگه مست او ملکین

گفتم نخست تاب و توان را بدست آر

ندیدم هیچکس را غمگسار خویشتن آخر — بغمخواری نشستم خود برای خویشتن آخر

هوا خواهانه جان بر باد رفت و خاک شد دادم — گذشتم از دل و جان در هوای خویشتن آخر

بپا افتادم و از سرکشی دامنکشان رفتی — کشیدم انفعال از التجای خویشتن آخر

اگر زینگونه ای سرو روان ما هر طرف گردی — مرا چون سایه گردانی قفای خویشتن آخر

بباطن دوست چون من ز اول ترا با مدعی دیدم — نکردم با تو ظاهر مدعای خویشتن آخر

نراندم بر زبان بی گریه ای ابری ز غم حرفی — فکندم بر زبانها ماجرای خویشتن آخر

جگر خون و دل آب و تن خراب از کجا داند — کنم ظاهر باو درد کجای خویشتن آخر

علاج غیر مردن در محبت نیست چون سازم — بسازم با دل بدرد بیدوای خویشتن آخر

نه دل بر جا نه جان باقی همان شوق و می ساقی — نمیخیزد چرا ساقی ز جای خویشتن آخر

بدشنامم کشادی لب بکام دل زبانت هم — چگویم با تو تاثیر دعای خویشتن آخر

اگر یزدان پرستی خواهی اول ترک این کیش کن — ز حق بیگانه باشد آشنای خویشتن آخر

بفرش قاقم و سنجاب اول نشستن بازی — ملکی فارغ نشین بر بوریای خویشتن آخر

با این دل شکسته و با این تن فگار — بار غم تو میکشم ای جان من نزار

آن غنچه لب ز خنده بکامم فشاند گل — روزیکه میگذشت ز بر ام من قرار

از بس شکسته زیر تو بیکرم — گرد غم تو ساخته بروزن غبار

شد چاک سینه چون گل و خون شد چو غنچه دل ‌‌ از رفتن بهار و ز نالیدن هزار

برخیزم از سر دو جهان آستین فشان ‌‌ یکره بدست ما آید اگر دامن نگار

آخر زمان عمر و درین باغ همچنان ‌‌ گلگشت بلبلان و بستان زین بهار

ای تازه گل ز خار خسی دیدن چنان ‌‌ گلگونه چهره پاک کن و گلشن عذار

درد و غم و صد آه و هجر است در کمین ‌‌ مانم چنان سلامت مبتلای دو شش چهار

دامن فشان گذشت چو گلگون قبای من ‌‌ شد پاره جیب طاقت و پیراهن قرار

زان زلف و روی کرده سیاهی و روشنی ‌‌ روز سیاه لیل و رخ روشن نهار

فارغ نشین ملکی که کنون اختیار کرد
با مستقر دامن و سر دامن کنار قهقر

دنیا و دین نخواهیم داریم رای دیگر ‌‌ بیرون ز هر دو عالم جوئیم جای دیگر

در خلوت خیالش باید ندیده رفتن ‌‌ اینجاست جای دیگر بگذر بپای دیگر

دل همچو نی خروشان جان چون رباب نالد ‌‌ هر بینوا ز عشقش دارد نوای دیگر

با اشک و آه بی او داریم زندگانی ‌‌ باشد بکشور عشق آب و هوای دیگر

او رو نمینماید از شوق اگر چه هر دم ‌‌ جان نذر تازه آرد دل رونمای دیگر

بیگانه از غم خود عمریست کرد ما را ‌‌ جز عشق او نباشد درد آشنای دیگر

روزم از آن سیاهست حالم از آن زلف تست ‌‌ زلف آفت دگر شد بالا بلای دیگر

از عهد چون بر آید یارب کسی که باشد ‌‌ با هر ادا و نازش ناز و ادای دیگر

مهر و وفا نخواهیم اما جفا و جورت ‌‌ جز خود روا نداریم بر مبتلای دیگر

از گریه ام چه پرسی گر گوش میکنی دی ‌‌ گویم بدیده با تو صد ماجرای دیگر

کو مهر و کو محبت تا چند از تو بینم ‌‌ هر لحظه جور تازه هر دم جفای دیگر

از عرش و فرش عاشق هرگز خبر ندارد ‌‌ در ملک عشق باشد ارض و سمای دیگر

امید کامرانی از عشق از تو داریم ‌‌ غیر از تو نیست ما را حاجت روای دیگر

واعظ ز بیم مرگم تا کی هلاک سازی ‌‌ من در فراق دیدم هر دم فنای دیگر

هر مطلبی که داری از جوشش طلب کن ‌‌ نبود بجز در دل التجای دیگر

سرگرم در هوایت ای مهر طلعت من ‌‌ باشد چو ذره هر سو بیدست و پای دیگر

جانا بلطف بخشی در دیده و دل من ‌‌ این هر دو خانه از تست لیک کدخدای دیگر

صحرای کعبه هر چند دور و دراز باشد ‌‌ الحق خرابه دل دارد فضای دیگر

کردم دعا و از ناز آن شوخ داد دشنام ‌‌ بی اختیارم آمد بر لب دعای دیگر

شوق تو می‌نوازد چون تار هر رگم را / می‌آید از درونم هر دم نوای دیگر

از تو چگونه دل را ایجان دریغ دارم / ایدلبری ندیدم با دلربای دیگر

محتاج بر در او تنها ملکی نباشد

آن شاه حسن دارد هر سو گدای دیگر

هر دم بلب رای جور تو دارم گله بسیار / ایکاش که می‌بود مرا حوصله بسیار

از گرم روی در ره او مانع من گشت / دارم گله از پای پر از آبله بسیار

بیتابی من خانه برانداز تنم شد / افتد در و دیوار چو شد زلزله بسیار

راه تو که حصرش همه از ریگ روانست / سرگشته چو بادست در آن مرحله بسیار

یار آمده در بزم ملکی بخبری چند

یکدم مرو از خویش که دارم گله بسیار

یار بنشست روی زمین آخر / فتنه برخاست از زمین آخر

در بهشت فراغتم نگذاشت / عشق آن شوخ گندمین آخر

لعل او شد بوالهوس گویا / مگس آنگبین شد انگبین آخر

یک سخن گفتم و نشست ترا / عرق از شرم بر جبین آخر

نخورد صید ما فریب کسی / رفت صیاد از کمین آخر

بر درش نقش سجده ام ننشست / پوست برخاست از جبین آخر

آمد و رفت بسکه دست طمع / آستان گشت آستین آخر

حسن آن شوخ وفا نکند / خوار آن بود اینچنین آخر

ملکی غمش دلت نمی‌بینم

چه بلا زد ترا ملکین آخر

دلبر دلداده دارم ز خود غمناک تر / هست خود بیباک و یار او از او بیباک تر

ما دل او زود دلهای بهم آورده را / کار او افتاد با شوخی ز خود چالاک تر

در غمش از بس بحالم از شرم مردم میدهند / آستین او ز دامانم بود نمناک تر

گر مرا در عشق طعن بی‌شعوری میزدی / شد یقین چون خود ز بنده ادراک تر

این زمان از خاک پای چشم دارد توتیا / آنکه از نقش قدم میخواست یارا خاک تر

گر نه دامنگیر او شوق کسی باشد چرا / از گریبانم بود دامان پاکش چاک تر

از حساب من نخود دارد حساب خود بیار / در وفاداری بدیوان محبت پاک تر

بالب خشکی پی صید افکن خود میدود / آنکه بود از خون صیدش دامن فتراک تر

سر نگهدار ازین زنان با هر چو حرف بکن

یار همدست با شوخی رخ خود سفر کن

کشت دل خالی ز خود گرد و داوا اعضاست بر | گرد جان قالب تهی کز شوق زر تاپاست بر
ناله آید چون جرس جانی نفس لب بر لب بس | سینه از شور لبریز و دل از غوغاست بر
بسکه اشکم قطره زن گردید و آهم گرد و | هر طرف از آب و آتش شهر تا صحراست بر
در هوای عشق او خالی نباشد ذره | تا جهان از حسن آن مهر جهان آراست بر
شوخ ما بالا بلا و عالم آشوب از چه شد | گرنه عالم را ز آشوب و بلا مبحواست بر
چشم و دل خالی از اشک و آه و درد و غم بود | تا درین میخانه از می ساغر و میناست بر
بشکفد چون رو بعیر و پشت سوی ما کند | از خم زلف دست و روی گل از عناست بر
روز و شب چون شمع ساعت شود زر زر | گرد دل خصم از غبار ماتم و بالاست بر
خشک گشت از ارزو یم از سموم آه آتش | ورنه از باران چشم چشمه تا دریاست بر
که توان دید صفای وقت در روی زمین | از غبار کلفت ما خاکیان غبراست بر
سر بابین گردن فرازان کی فرود آرم ملین | دست اگر خالیست اما دل ز استغناست بر

شکست قلب دل آن زلف لاله ریز بنگر | دریده سینه عشاق صفدری بنگر
بباد داده سراسر سر ضعیفان را | گذشت سر سری از ناز سروری بنگر
بخاک کرده برابر چو خاک را ازا | بمهر کرم نشد ذره پروری بنگر
نکرد فرق ز حسن تا بغیر عدل ببین | نداد داد کسی داد گستری بنگر
بجرم بیکنهی محضر از غرور نوشت | بخون بیگنهان نیک محضری بنگر
رود بقتل محبان مدد تماشا کن | کند حمایت اغیار یاوری بنگر

کشد تیغ ز روی ملکین شجاعت بین

فسرده پنجه بخونش غضنفری بنگر

نیست بیلقی در قسمت بر ازان بگیر | با گل و سرو بگو شد غزلخوان بگیر
آن نفس سوخته ام کز دم گرم دم | میشود سوخته نی تا بنیستان بگیر
درد هجر تو مرا چون بکشد حیرانم | هستی و نیستیم هست چو یکسان بگیر
حسن و عشق من و او تا بجهان جاوید بود | پر ز شور بود شهر و بیابان بگیر
جز نگار دل من عقده نغنود هر دم | بخت من همت چو زلف تو پریشان بگیر
لب و دندان تو گر وقت تبسم بیند | خون شود لعل بدخشان در غلطان بگیر

دل شوق جمال او رسید آخر
کام دل بفغان شنید آخر
زرنیک صبا بکوی بلبل
پیغام خزان او رسید آخر
جان باد و بهار رفت و شوقش
تا خنده تو آن دو بدید آخر
دل غنچه صفت ز رشک و بویش
پیراهن جان و درید آخر
نبرد دم گذشت از پشت
تیغم چو کمان خمید آخر
وحشی دل من بسوی نقش
از دام جهان رمید آخر
یک لحظه مکین بیاد چشمش
از فتنه امان ندید آخر
اگر گشت ... ابستاد ... نماند ... اما ... بکند

سنبلستان بود اینکه درآید بنظر
ازدم گرم ملکین سوخت گلستان یکسر

ناز کن ای لاله از نرگس دلدار میاموز | ایدل روش مردم بیمار میاموز
تا زیر و زبر کار تو چون چرخ نگردد | بیهوده دویدن پی هر کار میاموز
خواهی که شوی سبز بهرزه درایان | طوطی مشو و خوبی گفتار میاموز
ای پادشه حسن کلم کم سخنی گیر | تمکین چه قدر بس کن و بسیار میاموز
در عشق مریز اشک که رسوا شوی آخر | این طفل سخن راره دررفتار میاموز
ترسم چو من آشفته شوی ایدل شیدا | افسانهٔ خال و خط دلدار میاموز
جز ناله اگرهست ملکین نغمهٔ داود
چون مرغ گرفتار تو زنهار میاموز

شوق خود نیست و شهر و خانه و ز من تنگ ساز | جذبه را فرما که یکسان منزل و فرسنگ ساز
رخ نما فارغ کن از بتخانهٔ چین و چگل | چهره بگشا بتان را از ملامت زرد رنگ ساز
ما به بیداد و جفا از جان و دل تن داده‌ایم | جان من دل را تو خواهی شیشه خواهی سنگ ساز
یا بآب دیده روی تیره‌ام را کن سپید | یا زخون دل رخ زردم را گلرنگ ساز

با می و مطرب بآهنگ چمن بیرون خرام | بلبلان را ساز آه و ناله بی آهنگ ساز
مرد میدان تو یک کس در همه عالم ندید | خواه سازا شتی کن خواه برگ جنگ ساز
از نگاهی غافل و آگاه را دیوانه کن | از حدیثی محرم و بیگانه را یکرنگ ساز
دل بجان آمد ز خوی یار یارب چون کند | عاشق بیچاره با معشوق شوخ و شنگ ساز
بر سر کوی تو می‌آیم که گیرم دامنت | خواه دستم بسته کن خواهی پایم لنگ ساز
پیش پیر عشق نادانتر ز طفل مکتبست | گو فلاطون دفتری از دانش و فرهنگ ساز
پادشاه کشور عشق بکوی او ملکین
سایهٔ دیوار تاج و سنگ در اورنگ ساز

چه کرده گردش آن چشم پرخمار امروز | که خفته فتنهٔ بیدار یک کنار امروز
بغیر عشوه دادی و مرا کشتی | بیک کرشمه نمودی دو کره کار امروز
بیا بیا که بلای فراق باز نمود | بدل ز تلخی غم عیش خوشگوار امروز
شکسته رنگیم افزون بود ز نیرنگت | هزار رنگ برد ز خزان بهار امروز
بپیش حسن جهانسوز او بود خورشید | چو مهر و ذره در چمن شعله و شرار امروز
بیاد آن بت و خط دل شکستهٔ ما | چنان گریست که از دل نشست غبار امروز

ملکی خسته خاطر شکسته را دیدم
که داده جان بسر را انتظار امروز

خطی بسر زد اما بلای هنوز — با آشفتگان در جفای هنوز
براه وفا خاک گشتیم و تو — هوا خواه بدخواه مای هنوز
شدی شانه سان ایدل چاک چاک — گرفتار زلف هم تای هنوز
بتو کرده ام خون خود را حلال — تو در فکر رنگ حنای هنوز
هزاران وفا باسگت کرده ام — کل اندام من بیوفای هنوز
بعشق تو بیگانه ام از همه — تو با دشمنان آشنای هنوز

همه عمر بر باد رفت و ملکی
گرفتار آز و هوای هنوز

یار از عشق من آگه نه چنانست هنوز — راز پنهان من از خلق نهانست هنوز
دل نشد هیچ و از خویش رقیبش برون — در غم سنگم و بی سود زیانست هنوز
آه جانسوز من از دل برسید بلب — حرف دردش همه بر لب ز زبانست هنوز
عشق من فاش نگشتست بر یاران آن — بر سر مهر و وفا از دل و جانست هنوز

اشک گرم همه در پرده چشمست ملکی
آه سردم همه در سینه نهانست هنوز

خردسالان ندانند رسم مهجوری هنوز — یکدم از طفلی ندارد طاقت دوری هنوز
هر چه گویند بسخن آرد همان عیب بجا — از ره طفلی نداند عذر و معذوری هنوز
در بر او باده و خون دل عاشق یکیست — فرق نتواند ز مستی تا بمستوری هنوز
پیش او یکسان بود سوز من و سوز رقیب — چون نهال خشک داند شمع کافوری هنوز

بر ملکی هر ساعتی صد مهربانی میکند
با اسیر خود نداند ناز و مغروری هنوز

آمد عزای امام شهید باز — خون گشته دل ز دیده مردم چکید باز
عالم سیاه شد همه در چشم مردمان — روز خوشی گذشت و شب غم رسید باز
جای سخن ز کوچه و برزن ز مرد و زن — هر کس فغان و ناله دمادم شنید باز
این شب شور شیونیان نفخ صورست — این شام نیست صبح قیامت دمید باز
عیش و طرب ز روی زمین شد نهان دگر — رنج و تعب بچرخ برین شد پدید باز
در ماتم امام چو مهر صبح و شام — تا دامن سپهر گریبان درید باز

از سینه‌ها که شد ز الم دشت کربلا — با آه و ناله و جگر دلها رمید باز

در سینه کو بباز قفس جان چاک تن — خواهد هزار طایر جانها پرید باز

از آه عرش سیاه چو گرد آسمان کباب — گردید و خلق دست تاسف گزید باز

مرغ دل ملائکه از اشک مردمان — در خون برنگ طایر بسمل طپید باز

روی زمین ز گرد غم اندوه گشت دگر — پشت فلک ز بار ملالت خمید باز

جای نظر سرشک و بجای نفس فغان — سر از درون دیده و دلها کشید باز

هر یک ستاره چشم پر آب بر فلک — از دود آه خلق بظلم یزید باز

هر برگ کاه و شاخ گیا بر زمین زبان — شد بهر لعن و طعن یزید پلید باز

لعنت نه مرغ و ماهی عالم کند بر او — نفرین ز مور و مار لحد هم شنید باز

جان عمن بداد چرا بیش از این مکین

رنج و تعب کشید و غم و غصه دید باز

یارا که نیست از درد فراق ما هنوز — حیف محرمیم و نداند اشتیاق ما هنوز

دوستی با بیوفائی اتفاق افتاده است — کز نفاق خود نداند اتفاق ما هنوز

از برای غیر رای دوری ما میزند — شوخ خودرائی که نشناسد وفاق ما هنوز

که

کوه آهن از دل سنگین چه دارد دبیر — میکند زمی زبانی سیم ساق ما هنوز

عمر بر ما شاق گشت و طاق ما طاق گشت — هست باقی محنت مالایطاق ما هنوز

هر که از سوز و گداز عاشقی بیذوق ماند — آشنا هرگز نباشد با مذاق ما هنوز

شمع را گر آتش بیگانه می‌سوزد مکین

از گداز خویش باشد احتراق ما هنوز

دل خوف و رنج و بین چکیدن گرفت باز — دنبال او چو اشک دویدن گرفت باز

مانند مرغ قبله نما دل بسینه ام — از شوق کوی یار طپیدن گرفت باز

حالی که کس ندیده و نشنیده از کسی — دیدن گرفت باز و شنیدن گرفت باز

این نیم جان که بود گرفتار تن ز درد — بر لب ز زور آه رسیدن گرفت باز

امروز رفته رفته زند حلقه بر درش — قد تم ز بار درد خمیدن گرفت باز

بر باد رفت حاصلم و او بیخبر همان — از مرغ و مور اگر چه شنیدن گرفت باز

تا دست من ز دامن او دور شد مکین

جیب صبر خود نبود دریدن گرفت باز

دل ز جان سیر شد بیا امروز — زود یا دیر شد بیا امروز

هستو من ز چرخ روبه باز | عالمی شیر شد بیا امروز
چشم وا کردم جدا از تو | رخ نشیم شیر شد بیا امروز

از دو بر دستی خیال ملکین
مدعی زیر شد بیا امروز

ای بت شیرین دهن حرفی بگو حرفی بپرس | باز کن لب در سخن حرفی بگو حرفی بپرس
واله کف و شنیدت جان عالمی | ای لعل بان تو من حرفی بگو حرفی بپرس
روبمن تا کی چو عکس و آینه باشی خموش | آخر ای بیجان شکن حرفی بگو حرفی بپرس
تا نماند قوت گفتار اهل بزم را | یکنفس در انجمن حرفی بگو حرفی بپرس
بار آر آورد در گوش سکوت ابیل چرا | همچو بلبل در چمن حرفی بگو حرفی بپرس
بخیال آن جهان مرگست یکدم زیستن | ای سافراز وطن حرفی بگو حرفی بپرس
خسروا رحمی که از جور و جفایت میدمد | جان شیرین کوهکن حرفی بگو حرفی بپرس
ای نسیم از مصر بگذر جانب کنعان دمی | بر در بیت الحزن حرفی بگو حرفی بپرس

رنجه کردی چون قدم در کلبهٔ تار ملکین
بر در تمکین مزن حرفی بگو حرفی بپرس

دلها فسرد و چشم پر آبی ندید کس | شد خشک کشت زار و سحابی ندید کس
خلق بسر و جان و وصالت نشد نصیب | خواب اجل گرفته و خوابی ندید کس
عشاق از نگاه تو بیخود فتاده اند | شد مست عالمی و شرابی ندید کس
در قتل من چه ابهمه اندیشه میکنی | هرگز خطا ز رای صوابی ندید کس
چشمی بر حم ترشد از دود آه من | آتش بلند گشته و آبی ندید کس
بردار پرده از رخ عالم فروز خویش | خورشید را بچهره نقابی ندید کس
در دیده اشک را نتوان داشتن نگاه | بحر محیط را حبابی ندید کس
درس محبت از دل سیپاره یاد گیر | این نکته را بهیچ کتابی ندید کس

برباد داده دین دل و دین من ملکین
آسود که زخانه خرابی ندید کس

از جیب احوال دل ازان میپرس | از توانگر درد درویشان مپرس
جان من بیدردی و سنگین دلی | درد جانکاه جگر ریشان مپرس
عادت خوبان و وضع نیکوان | از بداندیشان و بدکیشان مپرس
شکوه زیکانگان اید ل مکن | انچه من بینم از خویشان مپرس

همه با من و همه بی من غافلند — در درد و اندوه من از ایشان مپرس

وصف نیکان با بدان هرگز مگوی — حال خوبان از بداندیشان مپرس

چند از بستر ملکین جان میدهی

مانده ای بس منزل پیشان مپرس

بهار رفت و نخوردیم می هزار افسوس — گذشت موسم گل بی تو در خمار افسوس

یکیست آه من و حرف غیر و قول رقیب — بگوش یار تو ای شوخ گلعذار افسوس

صفیر بلبل و بانگ خروس و ناله زاغ — بود بر تو یکسان هزار بار افسوس

بجام باده لب تشنه نیست دور از یار — رسید جان بلب از درد انتظار افسوس

علاج تشنه لبیهای شوق ما ننمود — بیک تبسم آن لعل آبدار افسوس

ملال خاطرت از مردن غریبان چیست — بخون بسمل که تو کردیم زینهار افسوس

خوشست ملک غم آباد عشق خوبان لیک — نبوده هیچ فراغت درین دیار افسوس

تو باز غیر و منت یار خویش میگفتم — هزار حیف ازین غفلت و هزار افسوس

بجان ز جان خود و سنگدل ز دل هستم — که در غم تو نیاید مرا بکار افسوس

تو طبع عهده نکردی بمن وفا هرگز — من از فریب تو خوردم هزار بار افسوس

غرور حسن مکن بیش ازین بمستان

که بعد مردن من هم بخوری یار افسوس

گلگل شکفتم از جگر داغدار خویش — دیدم هزار بار ز که از لاله زار خویش

خاطر شکفته شد ز تماشای او مرا — چیدم گل مراد ز سیر بهار خویش

رنگ وفا و بوی محبت نباشدش — دارم هزار شکوه من از گلعذار خویش

از جوش گریه لخت دل و پاره جگر — بینم برنگ لاله و گل در کنار خویش

با دوست تا ز فیض محبت یکی شدم — آیم ز صد هزار فزون در شمار خویش

آوازه جمال تو خوبان شهر را — آواره کرده است ز شهر و دیار خویش

ساقی ز تلخ غم دوران شدم هلاک — یکجرعه لطف کن ز می خوشگوار خویش

تا خون کنم ز غم دل دور زمانه را — داریم بخو شده که درا تم مدار خویش

خود را ز بیخودی نشناسم که کیستم — صد بار اگر براه تو گردم دوچار خویش

روز حساب صرف شود در حساب ما — ظاهر اگر کنیم یکی از هزار خویش

کارم ز انتظار تو اکنون گذشته است — دیریست میکشم ز بهت انتظار خویش

بهر نثار یک خانه خشم تو — کردم گهر بدامن و جیب و کنار خویش

چون به طلب آمده‌ام راند اگر مرا — شرمنده‌ام ز یار و نیم شرمسار خویش

باز کشد مجادله هر چند نیک و بد — با این و آن به صلح گردم شعار خویش

شد همچو تنگ جامه به تن سقامتم — از بس گسسته‌ام ز غضب پود و تار خویش

نشناختم در ره مهر و وفا دوست — زنبار و رشت نیک و بد و فخر و عار خویش

من کیستم خیال فراق و وصال چیست

دادم به یار خویش همه اختیار خویش

گاه در خلوت گهی در دل چو جان بنشانمش — گه درون دیده از مردم نهان بنشانمش

چند او بگریزد و من هر دم از زه آرمش — تا یکی او خیزد و من هر زمان بنشانمش

می‌رود آن طفل خونخوار تا چشم بر هم می‌زنم — گر ز دل در دیده چون اشک روان بنشانمش

پیش او دین و دل و هوش و خرد یکجا کنم — تا برای غارت آن در میان بنشانمش

من خراب از عشق و ناصح مجلس آرائی کند — می‌برم از صدر تا بر آستان بنشانمش

طفل بازیگوش من باز بخونم میکشد — گر چو اشک خود به چشم خونفشان بنشانمش

صافدل میدانم آنکس را اگر گوید عیب من — پیش روی خود به کیف آئینه سان بنشانمش

چون فلانی رفت ناخوش بهر تعظیم فلان — گو بیا در پیش من تا در فلان بنشانمش

آفت جان مکین شد صحبت ابنای دهر — خلوتی کو تا در آن دار الامان بنشانمش

دل دوش لاف صبر زد و دور از رخت خوش کردمش — دعوی گر بیهوده را بنگر خجالت چون کردمش

گر شوخ سیم اندام من بیزار بود از نام من — آخر چو عشق خام من شد پخته مفتون کردمش

چندانکه دل آسودگی میخواست از بیهودگی — در عشق و جانفرسودگی مشغول افزون کردمش

از بس به کوی آن صنم هر ساعتی گریان شدم — رشک گلستان ارم از اشک گلگون کردمش

ای ناصح بیهوده گو خاموش بنشین زین گفتگو — عقلی که میگوئی مرا از و عمر بی مجنون کردمش

از من گریزد عالمی دارم عجب درد و غمی — هر کس که با من یکدمی بنشست مجنون کردمش

ای دلبران داد از شما افغان و فریاد از شما — دل شد غم آباد از شما یار شما چون کردمش

در هجر آن پیمان شکن با این هجوم گریه من — هر جا که بگرفتم وطن از اشک جیحون کردمش

ای شمع مکین در تاب و تب با لیسه خیزان جان بلب

کز غصه آخر نیمشب از بزم بیرون کردمش

چون گشت روان جان شهید از سر کویش — دلتنگ بفردوس رسید از سر کویش

بسمل شده تیغ تغافل نتواند — یک گام به صد حمله برید از سر کویش

طاوس و غزال از حرم و خلد گذشتند — اما دل وحشی رمید از سر کویش

از معرکه حشر و کر شور قیامت — از شورش ما نیست بعید از سر کویش

کوی عرفات که امروز مکرر | دل نالهٔ لبیک شنید از سر کویش

محروم نمود است مرا وقت تماشا | بخت سیه و چشم سفید از سر کویش

مرغ دل بیمار کمال ادب شب | گاهی در سایه دیوار و طپید از سر کویش

اینک به مکین زور خدا را که سرشکم | بیرون چو خس و سیل کشید از سر کویش

از طور کلیم آنچه ندیدست و نشنیدست

صد بار مکین دید و شنید از سر کویش

تو و غرور و زر و زور و ناز و نعمت خویش | من و نیاز و شر و شور و عجز و غربت خویش

در این خرابه من خانها نمود معمور | ولی چو کنج ندارم سر عمارت خویش

ز من محبت آن شوخ جان و دل طلبید | بصورتیکه نخواهد کسی ودیعت خویش

چو فال مه زمانه الضمیر خلق خبر | دهم ولیک نیم آگه از حقیقت خویش

چه غم ز خط سیه لعل روح بخش ترا | که آب خضر ندارد خطر ز ظلمت خویش

من از تغیر احوال دوستان ترسم | از آن بیان نکنم شمه ز حالت خویش

ترا ملالت خاطر شکوه می آرد | خدا نکرده اگر سر کنم شکایت خویش

از آن چو آینه حیران بحال خویشتنم | که ساده لوحی و مغرور حسن صورت خویش

تو و بیا بک دف و چنگ می زدن در بزم

مکین و ناله و خون جگر بخلوت خویش

گداختم ز غم آه عاشقانه خویش | چنانکه شمع گدازد شب از زبانه خویش

ز گل چه خار خلیدست در دل بلبل | که سوخت از دم گرم خود آشیانه خویش

بدل چه خورده ز صیاد بلبلان ما را | که هیچ میل ندارد به آب و دانه خویش

مراد من همه اظهار بیوفائی تست | کنم شکایت عمر روان بهانه خویش

نظر بدست شهان کی بود فقیران را | چو من ز دیده روا کنم خزانه خویش

چو گلشنی ز گلش خشک سال و برگ و برگست | ندیده ایم دلی شاد در زمانه خویش

مکین گوشه نشین را دگر چه پیش آمد

که کمیف نشیند درون خانه خویش

بروای رقیب از من نهانی عیان بگویش | که تو بیخ بیوفائی بهمین زبان بگویش

بمن غریب اگر گفتن که سر وفات او را | بت بیوفا بخوانش چه مهربان بگویش

بنوای دل خراشم نرسد صدای بلبل | بروای صبا بگلشن بباغبان بگویش

ز زلال بندگان سخن ای خضر چه گوئی | دل من بزاید آزار ز می مغان بگویش

چو مکین بزم جانان تو زروی نکته سنج

سخنی ز حال زارم غزلی بخوان بگوشش

دوستان بیگانه از خویش‌اند و این احوال خویش   باکه غیر از خویش گوید کس چنین احوال خویش

ای که ای انجاب شفق و نی که ای انجار فسوق   کرده ام معلوم در دنیا و دین احوال خویش

کس ندانست و نپرسید نبیند اهل غفلت   خود بدان و خود بپرس و خود ببین احوال خویش

ساده لوح است آنکه میخواند خط پیشانیش   کرده ام مرقوم بر لوح جبین احوال خویش

او چه احوال مرا داند که تا یار آمده   رفته از هوش و مرا نه هشتن احوال خویش

بیشتر دارد درک کشش اشک آه و آسم طرف   دیده ام بر آسمان هم در زمین احوال خویش

رفت دل بر باد و آمد جان بلب شد خون جگر   با تو ظاهر کرده ام زین بهترین احوال خویش

شد زبان حال لال الحال گر بیم ملال   چند بگویم خود بگو ای خسته گلی احوال خویش

کر نمیداند ترا و کس نمیرسد ترا

خود چو میداند چه می پرسی مکین احوال خویش

گر مرا کافر بگوید حاش نتوان گفتنش   در بپوشد مذهب خود فاش نتوان گفتنش

آنچه از انار بس کافر کیش یا عشاق خونش   میکند کاری که از یاد دوش نتوان گفتنش

جان من زنهار یا من هر چه داری مدعا   مدعی دارد و من پیش نتوان گفتنش

گرد خشک گوکنار آسا نماند غیر پوست   غیر بیهوده خشخاش نتوان گفتنش

چون جواب ساده از خابان ندارد بعد از این   درد بیدرمان دل الکاش نتوان گفتنش

قول و فعل یار شد پروای ما از نیک و بد   هر چه باشد ناش جز شاباش نتوان گفتنش

هر که از عیش دو عالم بگذرد یکبار که

بی تکلف چون مکین عیاش نتوان گفتنش

هر که با من دم زند دم در گلو میگیردش   وانکه میلاف زبان چون خامه مو میگیردش

هر که سوزد خاطر آزاده دل سوخته   آتش از سوز درون گرم او میگیردش

انکه بر گردد ز حرف گوش گیران صد بلا   بی سر و پا یا نه در بازار و کو میگیردش

پشت هر کس داده رو گردان شد از چون کمان   تیرباران قضا از پشت و رو میگیردش

خوی دشمن هست چون کودکی میداندش   عادت حاسد بود زشتی و نکو میگیردش

در صحیح چمن زبان خامه گویا میشود   مدعی مانند خود بیهوده گو میگیردش

حرف در عوی صفا و تا رنگ گیرد اگر   وقت خجلت از عرق در شست و شو میگیردش

دزد معنی گر شود پنهان ز دیوان خیال   شحنه شهر سخن در چار سو میگیردش

شاهد زیبای معنی میشود چون جلوه گر / زینت ترا ز خویش خصم زشتخو میکردش

خوش دل معنی کند چون غنچه از باد نفس / خصم میداند چو گل در رنگ و بو میکردش

گر بظاهر ابیات معنی میکند از بندش معاف

باطن معنی ملین به گفتگو میکردش

قامت جسم لطف کرد و آه بر تا تیر بخش / ای بعزتان تو من دلوری کمان آهم تیر بخش

جان بلب زین جرعه گیرانم زبانم راه گر / بهر قطع گفتگو یارب دم شمشیر بخش

دل پریشان شد خدایا زلف محبوب بگیاست / خاطر دیوانه بخشید برار زنجیر بخش

خشک شد از جوش حیرت زبان جو کام ما / لب پرست چون بکش در قوت تقریر بخش

خستگان تا کی کشند از چاره از آزار طبیب / در دیار الغربت اندر درد و سر تدبیر بخش

القلم هر دم کشیده بر برات عمر ما / شوق ما را در عمل فرصت تحریر بخش

جان و دل گر شد از آسوده گی در فرصت / این مریدان را خدایا از کرامت پیر بخش

روزگارم جمله از غفلت به سیه روزی گذشت / یا بهار صبح خیز و ناله شبگیر بخش

تا به مهجوری بنالد جان چو تاب ملین

یارب او را خاطر از دلبران دلگیر بخش

لو

مشو آزرده الهی حبیب بنده مخلص / بدل بشنو حدیث دلپسند بنده مخلص

بجان و دل دعاگوی دل و جان تو می باشد / دل بیمار و جان دردمند بنده مخلص

شمارم گر حقوق خدمت خفی بدم مبر هرگز / ندارد اعتبار چون و چند بنده مخلص

شکایت کار من بود از بی تهمت خدا حافظ / نداند شکوه طبع مستمند بنده مخلص

تو از طفل ندارد صاحب من هیچ پروائی / بجان آمد ای بهر درکمند بنده مخلص

تو بهم ترسم ملول آخر شوی از طعنه دردم / که حاصل گریه دارد در شنیدن بنده مخلص

نمیدانم چه پیش آمد ملین از دست او هر دم

چو نه فریاد دارد بندبند بنده مخلص

بگوای شوخ کامان در جفا و در وفا ناقص / چه نقصان تو باشد گر نماند کار ما ناقص

دم سردی که میخیزد ز دل تاثیر می بخشد / زفیض صحبت کامل رسد بر مدعا ناقص

بت ناحق شناس من مرا با غیر می سنجی / ز حق بهر خدا مگذر کجا کامل کجا ناقص

عیان هنگام استادن قصور دلنگ میگردد / از آن بهر بزرگان بر نمیخیزد بجا ناقص

مضاعف گشت شوق عشقبازی زود از / که میماند بدور یار سالم از بلا ناقص

مسنه بر داغ من مرهم سرخود گیر ای همدم / شود تسکین ز درد عشق تاثیر دوا ناقص

تو از کیفیت حرف بادهٔ حب میکوئی … کجا دانی کمال بادهٔ عزت فزا ناقص

تو ای سید روا خرکم نه از قطره نیسان … شود در انتها کامل بود گر ابتدا ناقص

بخاطر تخت جم گرد ندخاک نشین آرد … بکین در فقر باشد همچو نقش بوریا ناقص

جور زمانه یا غم هجران کنیم عرض … یا رب کدام درد بجانان کنیم عرض

خاطر نشد ز تفرقه روزگار جمع … تا پیش یار حال پریشان کنیم عرض

خجلت کشد ز آمدن میزبان شود … گر اکثر ز خون مهمان کنیم عرض

دامن ز شرم کردهٔ خود میکشد برو … گر با تو حال چاک گریبان کنیم عرض

در بزم حرام است بی سر و سامانی ملکی … امید درد و غم بیا که بسامان کنیم عرض

میکنم از بهر او با غیر رفتن اختلاط … گاه آری مصلحت باید بدشمن اختلاط

عاقبت با عشق شد در کشتن من متفق … کرد در راه غمت بی رهبر بر زن اختلاط

هر دم آمیز دل من با دل خوبان چرا … چیست آخر شیشه را با سنگ و آهن اختلاط

روشن دلهای یاران از آمیزش بود … دوستی باشد چراغ بزم را روغن اختلاط

لعل جانبخش بتان را نفرت از خط لاز بهمت … نیست عیسی را ز استغنا بسوزن اختلاط

گل کجا با بلبل آمیزد و سوسن با زبان … کی کند آن بیوفا از ناز با من اختلاط

خاکسارم لطف کن آخر چه کم خواهد شدن … گر کنی با گرد راهی پاکدامن اختلاط

گر بود سر گرم دیدار تو چشم دور نیست … پرتو خورشید را باشد بروزن اختلاط

گرم جوشد با ملکی از نبیلان آتش خو

برق دارد با خس و خاشاک خرمن اختلاط

نیست کو ما تمسرای دهر جای انبساط … بعد از این دست چه از بقای انبساط

از غنا هر گز نیامد هیچ در خاطر مرا … بارها در جلوه آمد دل ز بازی انبساط

در دو میدان غمت را هرگز خواهد بود اگر … راه می افتد سوی دار الشفای انبساط

غنچهٔ دلتنگیم دور از تو هرگز نشکفد … گر کنم گلگشت باغ و الکای انبساط

ای از دو غم عشاق خواهد یاد بود … چمن بند از ورق خاطر سودای انبساط

بعد از این دلداده باید گفتگو غم شنید … دل گرفت از استماع ماجرای انبساط

خوش گذشتیم از سر ما ز عالم کو مباد … در بساط ما تهیدستان بهای انبساط

ای آرام جهان دلبسته کار عقل نیست … عمر خود بر باد دادن در هوای انبساط

جز ملکی چو ایم همین باشد دل باختن
چند چو تو دل خورم آخر برای انبساط

زلف نگر ز جان تست محظوظ | از عشق و دل منست محظوظ
محروم بود ز باغ کویت | بلبل که ز گلشنست محظوظ
از حسن تو چه حظ کند دل | تا چون ز تو دشمنست محظوظ
دل رفت برون ز سینه هر چند | دیوانه ز گلخنست محظوظ
هرگز نرود بباغ و بستان | پایی که بدامنست محظوظ
رسوای تو خانه میگذارد | در کوچه و برزنست محظوظ
هم کافر و مومن از تو خشنود | هم شیخ و برهمنست محظوظ
سیر است ز شیر هر چه عالم | هر کس که ز ... محظوظ
شد گرچه دلم هزار پاره | بی رشته و سوزنست محظوظ
از رود و سرود خوش نگردد | عاشق که ز شیونست محظوظ
چشم مستش ز خون مردم | چون ترک تهمتنست محظوظ
در راه تو هر که شد سبکبار | از رهبر و رهزنست محظوظ

تا برد

تا برد دل مکین بصد فن | آن دلبر پرفنست محظوظ

برون از خانه ات آمد و دانسته من خدا حافظ | بصحرا میرود ترک شکار افکن خدا حافظ
بکشتن میدهی در عین یاری سند ازار | خدا ناکرده روزی گر شوی دشمن خدا حافظ
بتخت دلبری بنشست و ناصح در کمین دارد | سلیمان مرا از مکر اهرمن خدا حافظ
خیال در رستن موهوم ما افتاد تا رفتی | بیا نیز و بهم دور از تو جان و تن خدا حافظ
مکین گلزار تو به دهقان زوده باشد که در یادم | دهد هر بار از جنس تو صد خرمن خدا حافظ

آتش فتد ز پرتو رویت بجان شمع | سوزد بذکر گرمی خویت زبان شمع
یک شب ببزم باده کشی چهره برفروز | ای روشن از چراغ رخت دودمان شمع
کاهش بود نتیجه زبان دراز را | این حرف روشنست ز سوز نهان شمع
مگذر ز بزم گرم چنین بر سمند ناز | رحمی بجوش گریه آتش عنان شمع
دارم بدل ز سوز و گداز محبتت | در مجلس تو آنچه بود بر زبان شمع
روشن ز اشک و آه شود آتش دلم | چشم ترست و سوز درون ترجمان شمع

گرمست چهره زبسکه بسودای سوختن — پروانه غافلست ز سود و زیان شمع

در مجلسی که سوز دل من بیان شود — دنگست حیرتست زبان در دهان شمع

دل چون فسرد از دم ناصح نسیم ام — فانوس گر ز باد شود پاسبان شمع

بار دگر آتشی چو نشیند در انجمن — پروانه را چه زهره که پرسد نشان شمع

تا شد زبان ملک تو گرم سخن ملکین

روشن نمود بزم جهان را بسان شمع

مرا کشتی شهید عشق گردیدم زهی طالع — بخاک و خون سر کوی تو غلطیدم زهی طالع

رخ از بیگانه تابیدی سخن از غیر نشنیدی — بکام خویشتن آخر ترا دیدم زهی طالع

سری دارم بشوخی بر تراشی گر ز سر طفلا — سرم ببرید و گفتا سر تراشیدم زهی طالع

چو گشت آن شوخ بیخود از شراب جذبهٔ عشقم — ز دامنگیر گفت از هر چه پرسیدم زهی طالع

کمان ابروی ازو دارم هرگاه می‌پرسم — جوابم میدهد که از تو رنجیدم زهی طالع

چو ماه نو اگر زار و ضعیف و ناتوان بودم — ز فیض مهر جانبخش تو بالیدم زهی طالع

ملکین با آن غرور و سرکشی و نازی که او دارد

بزاری هر چه گفتم گفت فهمیدم زهی طالع

گر بگویم قامت رعنای او میگوید دروغ — حرف من هر چند باشد راست میگوید دروغ

او اگر گوید خدا و من بگویم که راست — من اگر گویم خدا یکیست میگوید دروغ

غیر اگر گوید دروغی یار میگوید که راست — بنده گر صد حرف گوید راست میگوید دروغ

شیخ شهر از بس که دارد مذهب باطل برم — تا صدای حرف حق از جانب میگوید دروغ

بوالهوس گر دم زند از عاشقی بیجا مشو — بیحسابست این سخن بیجاست میگوید دروغ

اهل مجلس جملگی از بیخبر افتاده اند — شمع را هم گر کسی برپاست میگوید دروغ

وصل او حاصل شد اما آه از مکر رقیب

گر ملکین گوید که یار اینجاست میگوید دروغ

زندگی با او نباید احتیاج افتاد حیف — در علاج درد کوشش لا علاج افتاد حیف

چرخ را زیر و زبر میکردم اما چون کنم — در محبت صبر و محنت رواج افتاد حیف

از دل بیچاره و جور دلدار میخواهد شکیب — برده ویران ز ظلم شه خراج افتاد حیف

بورش جای تو دیوار میخواهد دلم — باز در سر آرزوی تخت و تاج افتاد حیف

پیش او میخواستم از غم دل خالی کنم — چه کنم چون بر ملکین نازک مزاج افتاد حیف

باشاه و سلطان ... هم نگذارد که سلطان ... شاه
درد آکه ... در دم ...
مخمور ... جمال ... نگذرد ... ابرو

تا که رو در ره سرو بجویم تکلف برطرف / بی‌تکلف راست میگویم تکلف برطرف

هر چه بادا باد خودداری نمی‌آید ز من / عشق آن کافر باد و من نویم تکلف برطرف

کافرم یا مومنم با این و آنم کار نیست / هر چه هستم عاشق اویم تکلف برطرف

هر نفس از حرص و آز و هر دم از طول امل / لوح دل را پاک میشویم تکلف برطرف

خوب داند از جوان تا پیر این معنی که من / والهٔ آن طفل بدخویم تکلف برطرف

کو بهشت جاودانی جلوه بعزو شد بمن / در خیال آن سر کویم تکلف برطرف

دلنشین پیوسته میباشم بهر صورت که هست / مغز آن بیت ابرویم تکلف برطرف

بیستون را در فلاخن سنگ انداز تیشه‌ام / هر ستیکی بزور بازویم تکلف برطرف

همچو خون عاشقان هر چند بیقدرم ولی / غازهٔ آن روی میگویم تکلف برطرف

صبر نتوانم شکست شیشهٔ ناموس را / سخت بی‌پا ابرویم تکلف برطرف

تا ز خود رفتم پی آن شوخ هر جائی ملکن
هر طرف هر سمت و هر سو میدویم تکلف برطرف

بسکه دادم از صفائی سینه آسا صاف / گر مرا بیند دل دشمن شود از کینه صاف

صاف مقبل از عکس حرف واقعی هرگز نگفت / رو بروی هر کس گوید جواب آئینه صاف

ارچه

ارچه وجه اخرجی شام تیره رو دارد غبار / نو خطا چون صبح روشن بوده دولت صاف

ارچه رو دادن جوی دار من نگذر گسسته / ساقیا دارم سینه تو بود چون می در شیشه صاف

هر چه پیش آید ملکن را عاقبت محمود باد
با هم باشند همان این کاحد باریشه صاف

جان من هر چند دوری میکشد پیش از فراق / مینماید ایک وامخون و جگر ریش اشتیاق

آن بت فصاد خونم را بجوش آورده است / بر رگ جان میزند هر لحظه صد نیش اشتیاق

بر در دلبر چه سازم در کشاکش مانده‌ام / میکشد هر لحظه بیم جان و پس ایش اشتیاق

کافرم یا مومنم زاهد چه میگویی مرا / دین و ایمان عشق و مذهب و کیش اشتیاق

میرود تند آن سوار و میدود از پی ملکن
شاه دارد نفرت از درویش و درویش اشتیاق

چون گل بهزار پاره مگر در لباس عشق / کو باغبان حسن شنید التماس عشق

پرواز نقش صور ندارند عاشقان / محکم‌تر از بنای سپهر است اساس عشق

کی میتوان نمود تصور که عشق چیست / خاقان چو عقل خود نباشد قیاس عشق

گیرد کسی بسهو اگر نام عاشقی / در سینه زهره آب شود از هراس عشق

از حسن لطافت چه زنفقه دم زنم — تا رنگ از او حریر تو دیدیم پلاس عشق

اظهار درد پیش تو می‌کرد دل ولی — نگذارد پیش از این قیاس بیان عشق

مانند شمع و سوز درین جرم با همت — عشقش دوام حسن و غم بی قیاس عشق

از جرم عاشقی است که کشته‌ام کسی — یارب مباد هیچکس روشناس عشق

فارغ ز فقید مردم جهانم نموده است
خواهم مکش هزار زبان در سپاس عشق

بهجر به چه حالی داشت با هم جسم و جان یکدگر — که می‌آورد جنگ و صلح هر دم در میان هر یک

چو در من دید یار آن نگاه غمزه چرا نم — بقتلم بیشتر خواهد از هم این و آن هر یک

مگر خونم سبیل و کشتن من سیادت باشد — که بر من حمله می‌آرد ز خیل تا این یک

تو با هر سنگ و بد یاری مرا از هجر این و آن — بجان آمد دل بیمار و جان ناتوان هر یک

بغیر یاد من نخسته ز طاهر اکون — که بالا دست از هم می‌کند آه و فغان

منم گر رشک این و آن نهادم داغ هجرانش — و گر نه از خدا خواهد وصال دوستان

مکش از دست من شوخ تو گر بخشیده می‌دانی
که باشد تشنه خونم زمین و آسمان یک

آمد آن آفتاب و برپا شده غوغا اینک — دست و شمشیر از او طرف و سر از ما اینک

ساقیا چیست تعلل ز خمارم برهان — باده موجود و قدح حاضر و مینا اینک

زنده گی بخش همین لعل تو باشد ورنه — آب خضر اینک و اعجاز مسیحا اینک

فکر جان در غم جانانه ندارم جانان — یکجهان درد دل و من تن تنها اینک

دین و دنیا دل و جان هوش و خرد تاب و توان — هرچه خواهی بعدا بتو مهیا اینک

سرو بالای من از بام فرو می‌آید — می‌رسد مژده ام از عالم بالا اینک

بی رخش غنچه دل هست اگر وا شدنی — سبزه و آب جوی و گل صحرا اینک

کفر و دین واله زلف و رخ او نشناسد — سبحه و مسجد و زنار و کلیسا اینک

نیست در بین کسی جز من محبت ورنه — نقد جان حاضر و من اینک و سودا اینک

حالت روی زمین که سر راهم ریزند — ارض افتاده دست و بر دن پا اینک

شد مکین عاشق طفلی و ز دیوانگیش
بر سر کوچه و بازار تماشا اینک

در دل چو خار کو خلد الفت هزار رنگ — ما ساختیم برگ تحمل هزار رنگ

از خط و زلف و عارض و آن لب بهار حسن — آمد بجلوه گاه تجمل هزار رنگ

من خون خورم ز غصهٔ یاران روزگار ... وا قسمت میکنند تجاهای هزار رنگ

سویم نظر فکنده و دیدی بره زناز ... واری در التفات تغافل هزار رنگ

ایکاش بگوش هوش عالم ملکین بشنو

وارد غزل رنگین ملبلب هزار رنگ

ای وصالت باعث آرام دل ... بی تو بی آرام کردم نام دل

تا گذشتی از بزم ای دلستان ... در غم و محنت گذشت ایام دل

از شغو باز آخدا را جان من ... تا بدیدارت برآید کام دل

اینهمه خون کز غمت خوردم بیا ... تا می عشرت شود در جام دل

بی تو جان بر لب رسید از ناعه ... جانب دلدار پیغام دل

خون شد و بیرون چکید و کس نشد ... واقف از آغاز و از انجام دل

وصل خاطرخواه دارد آرزو ... سوخت جانم از خیال خام دل

من کجا و این گرفتاری کجا ... شد وفاداری بیاری دام دل

ای بت سرکش ملکین آخر ترا

مسکند از سینه صاف دام دل

دارم ولی از دست او در سوادی دوران در بغل ... داغ جنون در آستین چاک گریبان در بغل

بخود شد جان بسته این بالای دل در درون ... مردم دل است این دوستان یاد شمن جان در بغل

از پس چشم تا روان رفت آنجوان مشکشان ... اشکم ز بیستان بود چون طفل غلطان در بغل

دارد از خشت شام و سحر از بسکه گریید چشم تر ... لخت دل و خون جگر دارم فراوان در بغل

صد خون خورم تا او کشی در سینه گریه بلند ... از بی بکیرد دیگرم کام دل آسان در بغل

در درد ترا دل چون روان داغ تراش همچو جان ... از شوق گیرد هر زمان ابنده در بر روان در بغل

از خار خار شوق او باشد برنگ گل مرا ... چاک دل و زخم جگر پیدا و پنهان در بغل

آئینه سا از روی او چون شانه از گیسوی او ... جان مانده حیران در درون دل شد پریشان در بغل

از عشق جانان گر چنین معتذر گردد کفر و دین ... سر از خجالت میکشد گبر و مسلمان در بغل

قربان آن ابروکمان کردم که تا جوید نشان ... گیرد دل از ره تیر آن چون زخم خندان در بغل

دارد جدا از تا زنین از گریه چون قدر مکین ... چشم و نم در آستین اشکی و طوفان در بغل

در گل زگریه گرچه فرو رفت پای دل ... از جوش ناله بر سر عرش است جای دل

صد بار بی تو خون جگر خورد و همچنان ... باقی بود بدرد و غمت اشتهای دل

من خون خورم ز غصه و یاران روزگار / دانسته میکنند تجاهل هزار رنگ

سویم نظر فکندی و دیدی بره نیاز / داری در التفات تغافل هزار رنگ

ایکاش بگوش هوش عالم ملکی شنو

دارد غزل رسی مطلب هزار رنگ

ای وصالت باعث آرام دل / بی تو بی آرام گردم نام دل

تا گذشتی از بزم ای دوستان / در غم و محنت گذشت ایام دل

از شکر بار آخذ ار جان من / تا بدیدارت بر آید کام دل

اینهمه خون کز غمت خوردم بیا / تا می عشرت شود در جام دل

بی تو جان بر لب رسید از ناصبر / جان دلداری بپیغام دل

خون شد و بیرون چکید و کس نشد / واقف از آغاز و از انجام دل

وصل خاطر خواه دارد آرزو / سوخت جانم از خیال خام دل

من کجا و این گرفتاری کجا / شد وفاداری بسیاری دام دل

ای بسی کش ملکی آخر ترا

میکند از سینه صافی رام دل

دارم

دارم وی از دست ای رسوای دوران در بغل / داغ جنون در آستین چاک گریبان در بغل

بخود شد جانم بست این بلا آفت دل از درد ان / مردم دل است این دوستان یاد شمن جان در بغل

از پس چشم تا روان رفت آنجوان دل تنگ شان / اشکم ز بیتابی بود چون طفل غلطان در بغل

در ار رخت شام و سحر از بسکه گرید چشم تر / لخت دل و خون جگر دارم فراوان در بغل

صد خون خورم تا نا وکش در سینه بگره بلند / از من بگیرد گر کام دل آسان در بغل

در درد تو ادل چنین روان داغ تو اش همچو جان / از شوق گیرد هر زمان اینم در بروان در بغل

از خار خار شوق او باشد بسان گل مرا / چاک دل و زخم جگر پیدا و پنهان در بغل

آیینه سان از روی او چون شانه از گیسوی او / جان ها ندجران در درون دل شد پریشان

از عشق جانا گر چنین معتقد گردد کفر و دین / سر از خجالت میکشد گبر و مسلمان در بغل

قربان آن ابرو کمان گردم که تا جوید نشان / گیرد دل از زه تیر آن چون زخم خندان در بغل

دارد جدا از آن نازنین از گریه چون قد سر مکین / چشمم و نم در آستین شکلی طوفان در بغل

در گل ز گریه گرچه فرو رفت پای دل / از جوش ناله بر سر عرش است جای دل

صد بار بی تو خون جگر خورد و همچنان / باقی بود به درد و غمت اشتهای دل

پرسیده یار حال دلم گوش اگر کند　　گویم بخشم کنان ماجرای دل

گلگلک شکفت لاله‌ی داغش ز رنگ　　بنگر بهار تازه بستانسرای دل

تا گشت شوق دوست نصیب از کمال ذوق　　دل میشود فدای من و من فدای دل

کفر و جبر و دین چو این گذاشت　　آمد بکار عجز من و التجای دل

گو جمله خلق پیرو اسلام و کفر باش　　عشق پیشوای من و مقتدای دل

از سیدان پرست چه شد و لیکجاست　　جانباز نادری من و ماسوای دل

خندد و بگرید بلبل و گرید بخندد گل　　از قاه قاه دلبر و از هایهای دل

هر جا ز وصال دوست نگاهی که گذشت　　باشد کدام موسم نشو و نمای دل

از آه و ناله گوش و علم ساز کرده‌ام　　تا عشق یار شه کشور گشای دل

نزدیک شد که پاک از گوی دلبران　　این شیوه گرچه در ربود از وفای دل

صورت پرست عالم معنی ندیده است　　آئینه ساز نا چه خبر از صفای دل

جان نیز رفته رفته رسد پس دلربا　　از راه شوق بسکه رود در قفای دل

تا شاه ملک فقر و فنا العداء شوی

بنشین بکنج سایه به بال همای دل

بیهم

میدهم جان هر زمان از دست دل　　الامان و الامان از دست دل

دل ز جان دست از جهان برداشتیم　　میشود ایجان جهان از دست دل

تا تو ای دلبر بعالم آمدی　　عالمی آمد بجان از دست دل

چند در خون جگر دستی زنم　　آستین بالا زنان از دست دل

اشک از کوی تو دل را برد و من　　پا بگل دارم همان از دست دل

خون جستان تانه میکنم مدام　　پر ز خون رطل گران از دست دل

میشود شوری طرفه افتاده است　　در زمین و آسمان از دست دل

سر بدست و دست بر سر میزدم　　برد رشک عارکنان از دست دل

آه هر حرفیکه در دل داشتم　　آمد آخر بر زبان از دست دل

تیغ بایدش شد به تیر صد بلا　　شد مرا خاطر نشان از دست دل

در ره او ناله دارم چون جرس　　کاروان در کاروان از دست دل

عاقبت افسوس در سودای او　　نقد جان شد رایگان از دست دل

تا بکی دندان فشارم در جگر　　پشت دست خود گزان از دست دل

جان بر جانان شد و من همچنان　　در بلای جاودان از دست دل

چون ملکی جان من از ادامی بدید

از مکان تا لامکان از دست دل

میطپم در خاک و خون از دست دل / چون کنم چون نیستم چون از دست دل

دست تیغ قسمت بسرم زد ای رفیق / حالتی دارم زبون از دست دل

هر قدم چون نقش پا افتاده ام / در ره او سرنگون از دست دل

آه یارب آه یارب چون کنم / سوختم بیرون و درون از دست دل

جان من آخر کجایی تا کجا / هر نفس نالم فزون از دست دل

بر سر کویت نیا بر جا نماند / عقل و دین و صبر و سکون از دست دل

از گریبان تا بدامن بارها / پاره کردم در جنون از دست دل

روز و شب در هجر او گشته ام / چون سپهر نیلگون از دست دل

جان من اندر تنم بی او مکین

میرود هردم برون از دست دل

یکلحظه اگر داغ تو بیرون رود از دل / سوزد چو کباب هم جگر و خون رود از دل

من داغ ز خوبی که ابیش بهر او رفیقم / دل هم رود از خویش غمت چون رود از دل

ای جو صله از دست مرو زود مبادا / کین آه جهانسوز بگردون رود از دل

یکحرف گر از جودی عشق نویسم / صد مرتبه دل از خود مضمون رود از دل

صد جا بغز ار کند از شوق نثارش / درد تو محالست که بیرون رود از دل

یکمصرع موزون نتوانم که بگویم / گر یکنفس آن قامت موزون رود از دل

این شیشه نازک شکند زینی می پر زور / یارب که غم آن لب میگون رود از دل

شرمنده زیاد تو ام از کثرت اندوه / تا چند در آید خوش و محزون رود از دل

حیرت ملکی چیست چه گردی گر اباز

هم خون رود از دیده و هم خون رود از دل

آن شهسوار رفت و دیدم گریستم / آخر بگرد او نرسیدم گریستم

روزیکه عشق بر دل من اختیار یافت / بی اختیار ناله کشیدم گریستم

رحمی ز هیچ بنده ندیدم خدا گواست / از عرش تا بفرش طپیدم گریستم

آمد ز مسند درد رشتم که زار زار / درد دلی ز هر که شنیدم گریستم

دامن بیار ناز کشان او گذشت و من / دستی زدم بجیب و دریدم گریستم

بازم بهر رسید بسودای او سری / درد سری بتازه خریدم گریستم

ایکاش بباغ همچو شبنم بزار زار | گشتم تمام اشک و چکیدم گریستم
آن نور چشم خنده زنان چون روان گذشت | دنبال او چو اشک دویدم گریستم
رفتم چو شب بکلبهٔ تاریکین همین | بام و در شکسته دیدم گریستم

تا کی بروم بر در دلدار بگریم | وقتی که در خلوت دل زار بگریم
در وصل تو و هجر تو بر عیش و غم خود | بسیار بخندم من و بسیار بگریم
بر تیرگی بخت چو خواهی چشم و چراغم | بی روی تو چون شمع شب تار بگریم
دل در ته بار غم او خرد شکسته | لختش همه ریزد اگر این بار بگریم
از بسکه گرفتار تو ام چشم وفا نیست | در راه تو تا چشم کند کار بگریم
حیرت زده گی بسته ز بس چشم تماشا | در وصل چو چشم نکشد دیدار بگریم
هر کس ز پی خوشتنم گشته خریدار | چون شمع بر این گرمی بازار بگریم
در انجمن عیش تو از رشک حریفان | پیش تو چه بخندم پس دیوار بگریم
در چشم زدن تازه کنم شورش طوفان
بنگر چو ملکی متوجه مقدار بگریم

باشند همه گاه خوش و گاه حزین هم | من بهر چه یارب نه چنانم نه چنین هم
با آه خود و اشک خود ویش بسراغت | رفتیم فراز فلک و زیر زمین هم
کیفیت می وصل خبر شام چه پرسی | آگاه نیم بیتو ز پیشین و پسین هم
الفت بد و نیک جهان بسکه گرفتیم | دانسته مرا عاشق خود زشت و حسین هم
هم یار سفر کرده و هم صبر نماند | افسوس که از دست من آن رفته و این هم
سررشته تسلیم بدست دلم افتاد | بپیچید سر از زلف تو و حبل متین هم
یک بت بخدائیست باین شکل و شمائل | در شهر چگل رفتم و در کشور چین هم
یارب تو کجائی اثر از شان تو ندیدم | در روی زمین جستم و بر چرخ برین هم
شایسته دلبستگی چون تو حریفی
با قد نبود فاخر سلکین و ملکین هم

چو دل کردم گریبان پاره بهر دلبری من هم | ز دست او برآورد دم برسوائی سری من هم
کند شکست تراشیها یقین از خدا ام | خیالی کو که دارم برآز دل آرزی من هم
در این بازار کاسد مخریدم خیره چشمی را | اگر میدانستم چون مردم بنا ازی من هم
ز ضعف دست اگر دادی بسر مر آمدم ورنه | ندارم بر درش پای کمی از دیگری من هم

شدم از خود بعمری شد نگفتی داشتم یاری   غلامی بندهٔ خود ساختی از چاکری منهم

ببال و پر فشانان گلستانش خبر بادا   ز آه و ناله پیدا کرده‌ام بال و پری منهم

چنین کز جوش گل مستانه آید حرف حق از لب   مگر از بادهٔ منصور خوردم ساغری منهم

بدعوی در چمن ابر بهار آمد نمی‌بیند   که دارم در هوای کوی او چشم تری منهم

اگر در چین بسودای زلف‌ش شد علم مجنون   فکندم از تو غوغا بهر بوم و بری منهم

سپهر خصم پرور گو بکام مدعی گردد   بدست آورده‌ام چنبر ز دشمن پروری منهم

ملکی آتش بگردون برق آهم میزند اکنون
دریغا داشتم زین پیش دیوار و دری منهم

رنگین ز بهارست هوا چرخ برین هم   پر نقش و نگارست زمان روی زمین هم

از عکس رخ توست و اقبال بهارست   خرم همه عالم ز یسار و ز یمین هم

پر گل شود امروز چو در جشن برآئی   از جوشش گل جیب تو و دامن زین هم

بلبل بگلستان چو کند نغمه سرائی   رنگین شودش ناله و گلبانگ حزین هم

صیاد پی صید اگر دام کند فرش   سرسبز شود دانه و گلزار کمین هم

حکاک اگر نقش کند نام بهاران   چون گل شکفد خاتم و چون غنچه نگین هم

زاهد

زاهد چو کند سجدهٔ شکرانهٔ گل را   گلزار شود سجده‌گه و نقش جبین هم

امروز دعای گل و گلزار شنیدیم   از ساکن بیت‌الله و بتخانه نشین هم

چون کاغذ ابری شده پر رنگ جهانی
از بارش ابر سیه و چشم ملکی هم

خوش دمی که آن تیغ ابرو در مقابل داشتم   وز دل بیتاب مرغ نیم بسمل داشتم

شب ز بیم خوی او در کوی او بی روی او   سر بدست و دست بر سر پای در گل داشتم

شب خیالم در بدر از هجر آه آتشت   در رهت چون نقش پا هر گام منزل داشتم

آن ستمگر فرق از خون تا باشک من نکرد   خون باشک و اشک با خون بسکه شامل داشتم

شب که بود آن لولی دیوانه مجنون در برم   از خیالش لیلی از سینه محمل داشتم

همنشین غم همزبان فریاد همدم ناله بود   شب عجب بزمی جدا از آن شمع محفل داشتم

درد خود نتوان نهفت از همزبان خویشتن
با ملکی امروز گفتم هرچه در دل داشتم

کار باغم اگر فتاد چه غم   ما و غم کرده‌ایم شاد چه غم

صبح عیش اگر بود در پی   شام غم را ز امتداد چه غم

ناروائی مباد و نقد ترا / جنس ما شد اگر کساد چه غم

چون تو درمان درد من دادی / درد اگر داد و اشتداد چه غم

بی تو گر امن و ایمنی است چه عیش / با تو از فتنه و فساد چه غم

خوش تو گر زنند که عاشق تو / دل بمردن اگر نهاد چه غم

عیش دلدار کم مباد مکین

شد غم دل اگر زیاد چه غم

در فراق خویشتن پیرهنی میخواهم / پاره شد جامه بستر کفنی میخواهم

تا برد دل من دور ز کوی تو رسد / بیکسی مطلبم هم وطنی میخواهم

بیستونی ز دل آن خسرو شیرین دارد / ناله ام تیشه بود کوهکنی میخواهم

بی سخن گر همه دشنام بود وقت سخن / از تو گفتار سخن در سخنی میخواهم

حسن او همچو بهاران بهزاران رنگست / نه گل و لاله نه سرو و سمنی میخواهم

شور بختم صنم لب شکری میجویم / تلخکامم بت شیرین دهنی میخواهم

شمع کنج غم و گریه کنان میسوزم / نه شبستانی و نه انجمنی میخواهم

صاحب همتم و بنده دنیا گشتم / طرفه مردم که چنین بیوه زنی میخواهم

تا من وجود برد از یاد مکین محبت او

بیمن چون خود و بیخود چو منی میخواهم

سوزد چو خس آتش شعله سرکش دم گرم / از سوز دل آتش بود آتش دم گرم

از چرخ مهر بگذرد چون ز کمان تیر / صبحی که زند دست تیرکش دم گرم

بر خود بمن سوخته خرمن مزن آتش / برق است بتابی است مهوش دم گرم

آتش نفس طینت این تیره دلان را / پاکیزه کند چون زر بیغش دم گرم

ره برده باو زاهد افسرده ز آهم / این کور درون راست عصاکش دم گرم

چون کاغذ آتش زده را باد بیکدم / بر باد دهد چرخ منقش دم گرم

آتشکده از دود مکین پاک بدارد

دل را نکند هیچ مشوش دم گرم

بر در ساحت چین ای کعبه جان آمده ایم / با دم گرم ز خارخ بجان آمده ایم

قدر ما کج نظران هیچ ندانند که ما / راست در چشم مخالف چو سنان آمده ایم

فیض از ما نه بکس برد و نه ما هم زکسی / آخر از بهر چه یارب بجهان آمده ایم

آمد و رفتن ما ناله عیان خواهد کرد / گرچه در کوی تو از ترس نهان آمده ایم

در چمن شورش ما را نتوان خوار گرفت   ما هم از ناله بلبل بفغان آمده ایم

با وجود عدم ردّ و قبول همه کس   از ره یکجهتی پیش کسان آمده ایم

سود بهر دگرانست بیا از رجهان   ما بسوداگری از بهر زیان آمده ایم

راست یار است درین رزمگه کج بکجیم   تیر با تیر و کمان پیش کمان آمده ایم

لامکان سیری ما را همه دانند مکین

حکمتی هست که در کون و مکان آمده ایم

با یاد تست دیرست در آغوش سینه ام   وز هر چه هست کرده فراموش سینه ام

دارد بدل ز پیش تو فریاد غم کند   گویا بمصلحت شده خاموش سینه ام

تا دل ز درد آن در مکنون خبر دهد   گردیده است همچو صدف گوش سینه ام

چون خانه گر ز آتش همسایه در گرفت   از گرمجوشی تو زند جوش سینه ام

امروز خواه گاه دم صد درد و محنت است   از دست غفلت دل مدهوش سینه ام

تا داغ دل ز نور تو امید بر کشد   گردد چو هاله سر بآغوش سینه ام

با سوز دل چو رسته ملکین مور بیتم

کوثر که هست شعله خسپوش سینه ام

یقین

یقین دارم که داری آگهی دانم که دانی هم   چگویم با تو خود کو درد خویش و ناتوانی هم

روی ای نامه بر کر می رسی میتوانی هم   سلام از من برای پیغام از دلبر رسانی هم

مرا میخوانی از یاری و میرانی ز بیزاری   دمادم مهربانی داری و نامهربانی هم

بر آن آه رسا واقف نه از اشک روان اگر   چه بخشد فلکش ساقی دارد و طبعش روانی هم

بعشق عالمی دارم بر آن شاهم که عالم   گرا بروای دین باقی و دنیای فانی هم

دم همدم را الخلوت که ملک نا گفته آید   بود مرگ مفاجات و بلای ناگهانی هم

به برش کی چون شمع سوز من شد روشن   نمودم گرم گفتار عجب آتش زبانی هم

تو مست خواب بانی ور نه هر شب ز بی نوا سازی   بود بوم بیابانی و مرغ گلستانی هم

ز فیض صحبت دریا دلان چون ابر نیسانی

ملکین کلک تو در ریزی کند گوهر فشانی هم

از وصل دوست تا شده مایوس سینه ام   از دل کند خروش چو ناقوس سینه ام

ویرانه جای گلشن فردوس کی سزد   برباد دوست میخورد افسوس سینه ام

پروانه را بگو ز دل چاک چاک خویش   داری هزار شمع بفانوس سینه ام

از حالت شکوه وصال پری رخان   تخت جم و مسند کاوس سینه ام

بپهلوی تو که عشرت وداع عیش و رم کند | با غصه عمر در غم عشق تو مانوس سینه‌ایم

از فیض داغ باغ خیال رخ ترا | امروز جان مجنون شده طاوس سینه‌ایم

با خار خار شوق ملکی چند بار در بهار

چون مال خود دریده خرقه سالوس سینه‌ایم

چو از غم و تو گوید دل من الهم زنو گویم | ور گویم رخ حسن و چون دریا لاتحد گویم

زبان تا باز کنم با دوستان عقده‌ها در دل | بهر جایی که گرد آوری تو مجلس منعقد گویم

ملک گر منزلت عشقم اگر مومن و گر کافر | سخن تا چند از شیخ و فقیه و مجتهد گویم

ملکی بسیار بستایم بیار خوب تن آخر

ز درد دل اگر طاقت شود روز احد گویم

بار غم فراق تو صد بار میکشم | باری بیا ببین چه قدر بار میکشم

با شوق او چو پاره کنم جیب سبحه وار | صد گوهر سرشک بهر تار میکشم

دود از دل سپهر چو مجمر برآورد | آهی که من ز سینه افگار میکشم

تو سر برون کشیده چو گل زجیب ناز | من پای در گل از تو چو پرگار میکشم

درد و بلا و محنت و آزار هر نفس | دور از تو جان حزین ز دل زار میکشم

آن

آن بلبلم که خار گلی هم ندیده‌ام | در جای فضای نالهٔ ناچار میکشم

پرسیدم از ملکی که زد نیا چه میکشی

آهی ز دل کشید که آزار میکشم

دل بجان از سینه آمد باز و از دل سینه هم | آه تا کی داغ تو باشد عشق و دیرینه هم

پیش رندان نمد پوش تو نیکو قدر نیست | شیخ دارد گرچه رخش و خرقه پشمینه هم

سخت میترسم بهر صورت ازین سنگین‌دلان | هست نازکتر دلم از شیشه و آئینه هم

حرف واعظ را نباشد پایه در پیش ما | گو رود بر کرسی و بر منبر چند زینه هم

دوستی دارد ملکی و دشمن آن نازنین

مهر آری بنده را زیبد لطف چه کینه هم

دل ز خون لبریز شد چشم تری میخواستم | شیشه دارم برازم ساغری میخواستم

سوی مسجد میکشیدم از خرابات مغان | راه گم کردم ز مستی رهبری میخواستم

چند در دل میکند خلوت نشینی درد هجر | مجلس آرائی بوصل دلبری میخواستم

یار دست و پا ز شوق ناوکی کم کرده‌ام | مرغ بی‌تاب و پریدم بال و پری میخواستم

در خیال روی جانان هر دو چشم زخم | از دل و سینه سپند و مجمری میخواستم

تا سرافرازی بپابوس تو حاصل کردمی / بسر و پای توام یاد سری مسجود نیستم

من غلام آنکه چون آمد مکین از ناز گفت

بندهٔ در کار دارم چاکری مسجود نیستم

تا کی ز غمزهٔ نرگس مست تو بگریم / بر چشم نهم دست و ز دست تو بگریم

تا چند در میکده چون جام لبالب / از شوق لب باده پرست تو بگریم

ای دل من و تو موج و حبابیم درین بحر / تو بشکنی و من ز شکست تو بگریم

آیم بنظر ماهی قلابه دریا / شب چون ز غم زلف چو شست تو بگریم

تا چند کند کار من از خجلت تقصیر / چون یاد کنم عهد الست تو بگریم

با غیر نشینی تو و چون شمع من از دور / استاده سراپا ز نشست تو بگریم

چون سایه پس و پیش مکین هر چه کردی

بنشینم و بر همت پست تو بگریم

دلی کجاست که از درد عشق آب نکردم / ز سوز دل جگری کو که من کباب نکردم

کدام میکده رفتم که بی تو جام و سبو را / ز خون دیده و دل پر شراب ناب نکردم

چنان ز روی توام صبح و شام بود منور / که التفات بمهتاب و آفتاب نکردم

تمام

تمام عمر من بی تو در خیال ندارم / که ناله نکشیدم دلی کباب نکردم

ز خوف نقل مکان و ز غیر بیخبر چه بودم / که گفته بی تو شب انتظار خواب نکردم

ز بیوفاییش ار خود چه شکوه‌ها که نمودم / برون بر آمدم از پرده و حجاب نکردم

مکین بعشق زیانی ز نجبت بد نکشیدم

که هم ز حاصل عمر خودش حساب نکردم

فرستادی تو مکتوب و نبوشتم حال دل منهم / شدی از من تو محجوب و شدم از تو حجابی منهم

به بیتابی همین تنها نه او بر خاست از بزمم / که از بی طاقتی عمری نشستم منفعل منهم

نباشد گر فراغش از سرود عیش بی در پی / نیم فارغ ز فریاد و فغان متصل منهم

مگو احوالم و مشنو حال ای همدم چه سود اکنون / نبودم آگه از احوال آن بیمار کسل منهم

چرا او تشنه کام خون هر کس هست چون دارم / برای تیغ قاتل پاره خون بحل منهم

بشغل و اشتغال خویش او صوفی چه مینازی / باو مشغولم و از غیر یارم مشتغل منهم

نه تنها خشک بر جا ماند زاهد در خیال او / سر راهش ز حیرانی که بر جا ماندم پاگل منهم

بقتلم گر تو حکم از قهرمان حسن آوردی / بخون غیر از سلطان عشق آرم سجل منهم

بتی بهتر ندیدم از نگار خود برو ناصح / مکین در کشور چین رفت و در شهر چگل منهم

ما درد دل خویش به بیدرد نگوئیم | مردیم ز غم خویش به نامرد نگوئیم

ما دفتر دل پیش سخن‌فهم کشائیم | مانند قلم حرف به بیهوده نگوئیم

ای شوخ توئی مهر جهانتاب غریبان | من بعد ز خورشید جهانگرد نگوئیم

زانکه چو ما حوصلهٔ محنت و غم نیست | گر رستم وقت است که ما مرد نگوئیم

در عشق ز خونگرمی درد تو حکایت | با هر که ندارد نفس سرد نگوئیم

هرچند که بر باد رود دین و دل ما | آن عهدشکن هرچه بما کرد نگوئیم

پیداست ملکی ورنه ترا عاشق مسکین

از اشک جگرگون و رخ زرد نگوئیم

عالم ز نور آه ز دل پاک می‌کنیم | آخر چو کاوه چارهٔ ضحاک می‌کنیم

هرچند پادشاهیم از من عنان متاب | صیدی ز خیال حلقهٔ فتراک می‌کنیم

در عشق چند زیر و زبر کار من شود | آهی بکار گردش افلاک می‌کنیم

تا پایمال یار بدخواه من نشود | دل را بر آستانهٔ او خاک می‌کنیم

گوشی نمیدهی بحرف اری سست ناز جیب | هرچند شکوه از تو بیباک می‌کنیم

من غیر را برانم و هم خویش را برم | زین خار و خس حریم ترا پاک می‌کنیم

خادم ولی از شعر تر خویش چمن رنگین

گلها عجب بر خس و خاشاک می‌کنیم

بیا که جبر کدام است و اختیار کدام | صلاح کار چه باشد فساد کار کدام

اسیر درد شب محنتم نمیدانم | که چیست روز کدام است و روزگار کدام

ز هجر و وصل کرا آگهی چه میدانی | که زهر تلخ چه و شهد خوشگوار کدام

ز من که عمر بسر گشت کی تلف کردم | مپرس خانه کجا کو وطن و یار کدام

ز عندلیب قفس ای بیخبر چه میپرسی | کدام باغ چه گل کو خزان بهار کدام

ترا که کشتی نوح است پیش از این برو | کنار بحر چه و بحر بیکنار کدام

مپرس هیچ که بر باد رفت هستی ما | کجاست سینهٔ چاک و دل فگار کدام

ز من که مست می حسرتم چه میپرسی | که جام باده چه و چشم اشکبار کدام

کسی که محو خیال تو شد نمیداند | که رنج هجر چه و درد انتظار کدام

تمیز نیک و بد از من مجو مپرس از من | که لطف یار کدام است و قهر یار کدام

ز من که بیدل از تو شد نمی‌فهمد | کدام دشمن جان است و دوستدار کدام

غمم فزود بر آورده جان به تنهائی | کجا رفیق و چه همدرد و غمگسار کدام

بیا که با همه همرنگ گشته‌ایم مسکین
چه خویش و غیر کجا کو عزیز و خوار کدام

دوش در بزم تو چون شمع غریبانه شدم | آنقدر گرد تو گشتم که چو پروانه شدم
دربدر در طلب وصل تو بعالم گشتم | رفته رفته همه جا شهره و افسانه شدم
گرچه هیچم ولی از فیض دل و سینه چاک | زلف آشفته عشق ترا شانه شدم
چون تو بیگانه شدی با همه الفت هم | آشنا نا شده با غیر تو بیگانه شدم
کس ندیدست چو من مرغ همایون فالی | همدم جغد صد افسوس بویرانه شدم
پیش این بیخردان حمق به از عقل بود | حیف دیوانه نگردیدم و فرزانه شدم

شب مسکین حرفی از آن زلف بمجلس بگذشت
همه زنجیر گرفتند که دیوانه شدم

حق یاری نمیدانی و قدر دوستداری هم | وگر دانی نداری قدر وفی حقگذاری هم
بیاد نوگلی هستند و لحن و زاری هم | عروسان بهاری نوخیان شاخساری هم
چنین کز غمزه جان از تن برآری کاشکی گاهی | نگاهی سوی من داری و کام جان برآری هم
بپایت سر گذارم بر ندارم از قدم هرگز | ولی سویم قدم نگذاری و پا برنداری هم

اگر صد سال خاطر روز و شب در خدمت باشیم | همان بیگانه پنداری و نامحرم شماری هم
ز دست یک گذارم کو فشانی آستین بر من | تو چندانیکه برداری کنم من عجز و زاری هم
مرا در اختیار آوردی و بردی قرار اکنون | ندانی بیقراری دارم و بی اختیاری هم
بگو در حسن فکرم کی رسی امید هرگز | چه پروا گر سبکرفتاری و جا بیکسو داری هم

مسکین سیلاب نفس خانه مردم خراب آخر
اگر در اشکباری و دم زن زاف شراری هم

نه همین با تو من ای شوخ محبت دارم | چه کنم بهر تو با غیر هم الفت دارم
شکوه یا شکر کنم زمزمه یا حرف زنم | من که در وصل تو یکدم همه فرصت دارم
خوبرویان همه بیگانه ز من میگذرند | خویش را شاد ندانم بچه صورت دارم
تا زنم دست بپای تو و رفتن ندهم | بر سر کوچه اغیار سکونت دارم
گرچه از شکوه زبانم چو جرس در شور است | حرف گفتن بحضور تو چه طاقت دارم
جان من بر سر و من بر سر جان میلرزم | که بلای نگهی گاه فراغت دارم

دل ز دو شیفته و خانه خراب و رندم
بی تکلف بمسکین سخن شباهت دارم

جفا تا کی بجرم عشق از اغیار بردارم / همان بهتر که دست از کار و دل از یار بردارم

باین دردی که شد قسمت مرا در عشق می‌باید / امید صحت از جان و دل بیمار بردارم

بگو یارا چو یاری دل آوارهٔ خویشم / منم کز کعبه راه خانهٔ خمار بردارم

فلک گرداب بحر اشک طوفان خیز من گردد / دمی گر آستین از دیدهٔ خونبار بردارم

غم و درد و بلا هر دم رسد در عشق حیرانم

مکین آخر چسان صد بار را یکبار بردارم

هزاران دیده در دیدار گلبرگ تری دارم / چو نرگس زان سراپا چشم اکنون چه کاری دارم

بیا چشم ترم بین و لب خشکم تماشا کن / عجب در عالم عشق تو من بحر و بری دارم

ز طوفان حوادث گو تباهی کشتی دل شد / بجز امید کز صبر و تحمل لنگری دارم

نشیند گرم در بزم تو روشن بت بی‌دشمن / که من در آستین چون شمع هر شب خنجری دارم

ز اشک و لخت دل تا سیر چشم کرده‌ام حاصل / نه جیب و جوی لعل نه لالای گوهری دارم

نیم فرهاد و بر تیشه از دستش نزنم آخر / سر و کار بشیرین کار شوخی جوهری دارم

بمن آتش زدی از عشق و حاشا بر زبان داری / بدانی گر دل پرداغ در محشری دارم

مزن طعنم چو سوی مهر و ماه و مشتری بینم / تو می‌منظور جانم کو نظر بر دیگری دارم

مکین

مکین در عین جوشش که به بیخود از درون رفتم

چه غم از شوربختی با که نیکو منظری دارم

کسی حالم نپرسد من چه احوال کسی پرسم / بحال خود گرفتارم چرا حال کسی پرسم

اگر مدبر و گر مقبل بشکر است مشغولم / نه ادبار کسی دانم نه اقبال کسی پرسم

اسیر صد بلا از سرزنش گفتار و کردارم / دروغ است گو که از اقوال و افعال کسی پرسم

با امید یکی شاید وقت پیری آشنا گردد / شمار تازه هر دم از مه و سال کسی پرسم

سراغ دل پی آن کاروان حسن بگیرم

مکین تا کی خبر از گرد دنبال کسی پرسم

دل از ملکوت نگشاید وصالش باز میخواهم / کبوتر وار خود بال و پر پرواز میخواهم

گشودم دست از کار و شکستم بار شعر آخر / نه دست افراز میجویم نه پا انداز میخواهم

چو صبح چاک لب روی زمین بعد وصال او / چو محتاج کرم نادیده بی انباز میخواهم

دلم خوش میدارد ناله کو ساقی کجا مطرب / می شیراز و شعر حافظ شیراز میخواهم

نگاه از چشم او حرف از لب او آرزو دارم / چو بیدردان نه من سحر و نه من اعجاز میخواهم

به تقوی شیخ کان تار حجاب آلوده ارزانی / که من رندم نگار با ادا و ناز میخواهم

به تنهائی غمش در بیکسی دردش بود کافی   نه من همراز میجویم نه من دمساز میخواهم

تمیز نیک و بد از خوی او دارم طمع ورنه   نه دشمن را زبون نه خویش را همساز میخواهم

مکن طول کلام آرزو بیاز طبع نازک را

سخن را میفهم مختصر ایجاز میخواهم

مردم گزیده ام ز کرم بر مدار چشم   ای نور چشم من ز تو دارم هزار چشم

ناگه به ره فتاد نگه بر رخش مرا   شد بیقرار گریه و بی اختیار چشم

یکباره گوشه گیر ازان آرزو شدم که من   ترسم شود به مردم عالم دچار چشم

سیر است خاطرم ز تر و خشک این چمن   دزدم نگاه از گل و پوشم ز خار چشم

از یار نه خبر نه اثر هست روز و شب   داریم گوش بر در و بر رهگذار چشم

از گریه چشم ها چه بپوشم که بی رخش   صد رنگ دارم از مژه اشکبار چشم

چشم از رخم مپوش و نگه از دلم مدزد   تا خون دل نریزدم اندر کنار چشم

کور و کرم بدید و شنید چه شد مرا   باشد هزار گوش و بود صد هزار چشم

بر باد در هوای تو چون ذره شد تمکین

بهر خدا مپوش ازین خاکسار چشم

بلند تا فلک آهی که داشتم دارم   هنوز مهر بجاهی که داشتم دارم

اگرچه از دو جهان چشم بسته ام اما   بروی یار نگاهی که داشتم دارم

چو خاک بر در جانان فتاده ام یعنی   ز حادثات پناهی که داشتم دارم

کجا ز راه مرا میبرد ملامتگر   ز شوق چشم براهی که داشتم دارم

همان امید و همان آرزو باو باقیست   چه شد که جرم و گناهی که داشتم دارم

کدام سود و چه بهبود و کو رفاه پرس   ز عشق حال تباهی که داشتم دارم

بپوش چشم کم از بر نگاه خونریزت   بخون خویش گواهی که داشتم دارم

غم تو گو همه لشکر کشد چه غم منهم   ز اشک و آه سپاهی که داشتم دارم

اگرچه صبح قیامت تمکین دمیده ولی

بهجر روز سیاهی که داشتم دارم

بیزار از خودیم و طلبکار عالمیم   خود را فروختیم و خریدار عالمیم

ثابت قدم بگردش ایام مانده ایم   ما مرکز قلمرو پرکار عالمیم

صورت پرست نیک و بدیم از صفای دل   آئینه ایم و طالب دیدار عالمیم

مستیم و ارث طی و غم آگاه نیستیم   در عالمیم و بیخبر از کار عالمیم

گرویده ایم با رد دل عالمی مگر / از ضیاع اهل عالم و اطوار عالمیم

خاطر نشد شکفته و دلتنگ زیستیم / ما گل نه ایم غنچهٔ گلزار عالمیم

از بخت تیره روی دل از کس ندیده ایم / روز سیاه خلق و شب تار عالمیم

روشن نشد ز کلفت دوران صفای ما / آئینه ایم و در ته زنگار عالمیم

ما و مکین بکنج قناعت نشسته ایم

آزاد از غم کم و بسیار عالمیم

در کشاد و بست کار از اختیار افتاده ام / چون حنا در دست طفل روزگار افتاده ام

بر تو روشن نیست سوز من درین دلمردگان / خوار چون پروانهٔ شمع مزار افتاده ام

پرتو مهرش مگر از خاک بردارد مرا / در رهش از خاکساری بی‌وقار افتاده ام

تا رسد کارم بجائی دست و پائی میزنم / پای از جا رفته ام دست از کار افتاده ام

در جهان بی نشه ذوقی کشیدم درد سر / وه که می ناخورده در رنج خمار افتاده ام

تا دو رنگی از نگاه چشم مستش دیده ام / بیخبر از گردش لیل و نهار افتاده ام

گشت دیر کوی من مرا جنگ و جدال عالمی / بر درش اسلام و در کارزار افتاده ام

روز هجر از شام زلف او جدا بیخواب و خور / با هزار آشفتگی چنین روزه دار افتاده ام

اختیارم

اختیارم نیست چون صاحب بهر صورت مکین

در نمود نقشها بی اختیار افتاده ام

با این هیچی از ارض و سما چیزی نمیخواهم / اگر خواهد خدا غیر از خدا چیزی نمیخواهم

بهر چیزی که خواهی گفت نزدیک تو موصوفم / ولی با اینهمه اخلاص تا چیزی نمیخواهم

شهید عشقم و از دهر بهر آبروی خود / بغیر از مشت خاک کربلا چیزی نمیخواهم

چه چیز ای صاحبان از بنده میخواهید انصاف / شما و چیزها من از شما چیزی نمیخواهم

بنازم بی نیازی را که از خون جگر خوردن / دهم جان و ازین ناچیزها چیزی نمیخواهم

اگر ناچیز گشتم در ره او نیست بی چیزی / که من زین هستی بیجا بجا چیزی نمیخواهم

غریب و بی نیاز و فارغ و قانع مکین هستم

غلام صاحب و شاه و گدا چیزی نمیخواهم

ترا تا القیامت جلوه امشب در نگه دیدم / زمین را از زوال چون فلک بی روز بر دیدم

درین مهمانسرا الوان از خون جگر باشد / ز نعمتهای الوان آنچه من در ما حضر دیدم

من از حور و قصور خلد بستم چشم خود را / در آنکو تا ترا بر بام ایمه یکنظر دیدم

اگر جزو و اگر کل بیقرار است از هوای او / که من از ذره تا خورشید سرگرم سفر دیدم

کهی چون نقش پا افتادم که خاک ره گشتم
بهر گامی بکوی یار رسیدم صد خطر دیدم

گل از خار است و خار از گل من این نشنو با بلبل
که من نیک و بد باغ جهان را سربسر دیدم

ز رفتم از در دلبر اگر یار خود هرگز
رقیب و غیر را تا حلقه بیرون در دیدم

نخواهم ناله با تاثیر باشد بعد ازین همدم
چه غیر از کلفت محبوب آخر از اثر دیدم

بدردی سوختم بی او که چون شمع سر بالین
ملکین بر هر که افکندم نظر با چشم تر دیدم

فدای حرف تلخ شوخ رنگینی که من دارم
دو صد بار سازم جان شیرین هر چه من دارم

شوم با هر که دشمن خواهش سر گردم
بود بهتر ز صد دوستان کسی که من دارم

سرم پامال اغیار جفاجو میشود شبها
که سنگ آستان تست بالینی که من دارم

نه با اسلام میسازم نه سوی کفر رو دارم
شگفت آمد مرا از دین و آئینی که من دارم

اگر اشنه کردم فی المثل هرگز نمی بیند
بسویم یکنفس مغرور خودبینی که من دارم

نه دلداری نه دلداری نه غمخواری نه غمخواری
چه خواهد شد جز جان غمگینی که من دارم

بگوشم حرف سخت این گرانجانان نمی آید
خوشم زانرو ملکین با گوش سنگینی که من دارم

چو میکردم جدا از یار خود بیتاب میگریم
اگر بیدار میباشم و گر در خواب میگریم

از آن گل بی حجاب چو گل او با هزار دنان میخندد
وزین سو شبنم آسا من به آب و تاب میگریم

ز دریا محیط و بحر عمان کس نمی گوید
اگر من در غم آن گوهر نایاب میگریم

شب هجران بپرسی از جوش طوفان سرشک من
جهان را میبرد سیلاب اگر در خواب میگریم

هزاران بلبله از هر قطره اشکم شود پیدا
چو من از شوق روی آن گل سیراب میگریم

رسانا نیکه دارد شمع با شبهای هجر روشن
که من از درد و سر در عالم اسباب میگریم

شود همچشم طوفان هر حباب بحر اشک من
بدینسان گر ز فوت صحبت احباب میگریم

رقیص که به خود از نسیان انفعال سازم
اگر یکدم بیاد آن در خوشاب میگریم

بآن یادش و چون نویسم نامه حیرانم
چو میگیرم قلم کاملاً کنم القاب میگریم

بود هر ذره طوفان خیز به اخواتی میکوام
چو من دور از تو ای خورشید عالمتاب میگریم

ملکین چشمش چو ساغر تشنه خونم همان باشد
بر این چشم بمراحی که همه خوناب میگریم

تا چو نقش پا درین ره خاک افتاده ام
بر سر پامال اهل روزگار افتاده ام

رفته ام تا سوی ش از بیطاقتی در هر قدم
بیقرار ایستاده ام بی اختیار افتاده ام

عرق آب از اشکم و آتش زند شوقم بسوز / تشنه چون ماهی میان جوی بسیار افتاده‌ام

کس نمی‌بیند روی من اینجا بصورت کیست / یکطرف آئینه‌سان در زنگبار افتاده‌ام

میکند افتادگی آخر عزیزم چون نظر / پیش چشم مردمان هرچند خوار افتاده‌ام

گفتگوی سخت اینی سنگدلانم خسته کرد / چون کنم بیدست و پا در سنگسار افتاده‌ام

خانه بستر در افتادن فتاد از هر طرف / من بیابان در پی نقش و نگار افتاده‌ام

هر که آید بر سر کوی تو پامالم کند / خاک راهم در میان رهگذار افتاده‌ام

گرم شو قسمی که آزار گرانجانی مکن

گرچه من در قید سنگین چنین شرار افتاده‌ام

هر که می‌آید زره پا میگذارد بر سرم / خاک ره عاجز و افتاده چنین سنگ درم

بحر بی پایان عشقم گرچه از تنگ او / گاه موجم گه حبابم گه خسم که گوهرم

بسکه میریزم سرشک میکشم آه از غمت / یکطرف آب و یکسو آتش از پا تا سرم

من اسیر طفل صیادی که از هم میکند / هردم از بس وا کشاد تازه بال و پرم

گاه بیزار از زبان گاهی هوادار زبان / یکنفس گردم خلیل الله و یکدم آزرم

چون کمان و تیر سازم یکنفس کارش تمام / خصم سرکش گرچه میدانم ضعیف و لاغرم

بسکه بی نام و نشان و بیکس و بیهم مکین

همچنین افتاده بگذارند زود در محشرم

جانب کوی تو می‌آرد چو شوق کاملم / کعبه می‌آید باستقبال در هر منزلم

از بلا بیتابی دل چه خطر دارد مرا / نوح چشم و در عین دریا بر کنار ساحلم

بسکه محو ذوق دیدار توام آن زیرکی / میروی اما چو عکس از برفتن غافلم

در ریاض دوستی یک سبزه چون من کس نرست / در مذاق دشمنان هم زنگ زیرق تلم

رفت عیش و غم بدل جا کرد در عشق العجب

جان بیاسا شد مکان محزون درون محملم

گشته‌ام محنت چه بد چاه در دو صد کس دیده‌ام / که تا یکدم رخ آن یوسف گلپیرهن دیدم

کمان از تیر و تیر از ترکش ابروی می‌بیند / ازین پهلو نشینان منافق آنچه من دیدم

بروان همنشین تلطیف گلگشتم مکن دیگر / چه غیر از خار خار دیدن او از چمن دیدم

در میان دریا اگر مرجانی و گوهر جستم آخر / چنین بهر چه یاران ناروا در وطن دیدم

سحر افشان چو خزان بر سر کوی گذر کردم / بهر گامی بخاک افتاده خونین کفن دیدم

چو ماه عزه عملکش گشتم از لاغری هرگز / کمال خویشتن را در زوال خویشتن دیدم

مرا در عشقبازی از ضلالت باز میدارد ... به چهره راهب دیر برهمن شکن دیدیم

بزور عشق خود آخر زلیخا یوسف ثانی ... بکام خویشتن در گوشهٔ بیت الحزن دیدیم

بزم شمع خود شیشه جویان مکین رفتیم

پروانهٔ افتاده بر روی لگن دیدیم

داغست دل از لاله عذاری که چه گویم ... دارم نظر باغ و بهاری که چه گویم

من سر بفلک سوده ام از فخر تو هر چند ... گفتی سخنی چند بعاری که چه گویم

آمد ز تو بیداد و جفائی که چه پرسی ... رفت از دل من صبر و قراری که چه گویم

گفتم که گهی نام من آری بزبان هم ... از ناز جیبان گفته آری که چه گویم

از من تو سخن گوش نکردی و من از تو ... دارم سخن گوشکناری که چه گویم

حیرت زده کی ساخته خاموش که یاران ... گفتند بمن حرف ز یاری که چه گویم

پس رفته دل از خود که کام طپیدن ... پیش آمده یاری و دیاری که چه گویم

ای ناصح بیهوده چه گوئی سر خود گیر ... برده است دل از دست نگاری که چه گویم

دردا که ز من درد دل سوخته نشنید ... شد گرم عنان بر قسواری که چه گویم

گویا سر از هوش درین کار فکندم ... با عشق تو دارم سر و کاری که چه گویم

گویند مکین بوده نه دیدی نه شنیدی

دیدیم بفغان زار و نزاری که چه گویم

خود را ببزم همدم جانانه دیده ام ... در بزم همین شمع چو پروانه دیده ام

چون سیم و زر ز شهر بیا سوده ام همی ... آرام همچو گنج بویرانه دیده ام

رطب اللسان بذکر تو شیخ و برهمنست ... سیر حرم نموده و بتخانه دیده ام

هر گوشه سیل و هر طرف آب روان ز اشک ... دور از جمال یار بهر خانه دیده ام

در هر که بود با تو بجز یار و آشنا ... امروز گشته دشمن و بیگانه دیده ام

آیا چه می لگام دلم ریخت چشم او ... کافتاده مست بر در میخانه دیده ام

دلدار شوخ جان و دلم را دهد فریب ... طفلی پی هلاک دو دیوانه دیده ام

دانسته ام برای کسی دارد انتظار ... آن شوخ را چو بر در کاشانه دیده ام

این بیت استوان که مکینش تخلص است

خوش دوش همره سگ جانانه دیده ام

بعهد خویش سودی و وفاداری نمیدانم ... گران بیمان کسل حاصل بجز خواری نمیدانم

چرا چندین لطافت می نمائی مهربان خود را ... مگر من رسم و آئین ستمگاری نمیدانم

ندارم شکوه از جور جفاکن هر قدر خواهی | دل آزاری تو را رسم و من دل آزاری نمیدانم

چه میپرسی ز من از حاصل عشق بتان ایدل | کزین گلشن چو بلبل من بجز خاری نمیدانم

چو مژگانم شود پرنم جهان را آب میگیرد | چه خواهد شد ازین سیل اگر جاری نمیدانم

بانک التفات سرسری خوانم وفادارش | که نو آموز عشقم طرز عیاری نمیدانم

ملکین از من چه پنهان میکنی بیتابی خود را

مگر من حال عاشق در گرفتاری نمیدانم

ترا از قتل من بهر چه انکار است میدانم | ز صید لاغری همچون منت عار است میدانم

ببین شوخی که از مرگم چو میگویند میگوید | هنوز آن سخت جان رنجور و بیمار است میدانم

چنین هردم که در کویت چه تابانه می آید | دل بیصبر من مشتاق دیدار است میدانم

هزاران گل ز گلزار جمالت غیر میچیند | نگاهم بر گل رخسار او خار است میدانم

بمن نقد دل من مسترد کردی که از هر سو | متاع حسن را چون تو خریدار است میدانم

سخن با خویش میرانم ز درد دل فهمیده میگویم | مبادا که شود آن شوخ عیار است میدانم

چرا صد گونه در رفتن من حیله میسازی | دریغا بودن من بر دلت بار است میدانم

نگه دزدیدن سوی آنکمان ابرو کنم زان رو | که ترک چشم خواب آلوده بیدار است میدانم

دل هرکس درون سینه صد چاک مینالد | بعزیاد از جفای آن ستمکار است میدانم

مکین زینسان که هر ساعت برون از خانه می آید

دل بیتاب او جایی گرفتار است میدانم

سخن ای دست شمار از دل هشیار میگویم | تو در خوابی و من از درد دل بیدار میگویم

عزیزی تا خریدار عزیز دین و دنیی کشور | ترا ای ماه کنعان بر سر بازار میگویم

بروز اهد که من سررشته دین را نمیدانم | تو از تسبیح میپرسی من از زنار میگویم

بدستم داده دست دیروان با ناز و تمکین | سرت گردم رقیب آمد قدم بردار میگویم

چه سازم دل نمی فهمد نصیحت کم کن ای ناصح | که زین افسانه ها منهم باو بسیار میگویم

بتن از موی لاغر افزون مرا زخمی از دست | گرت باور نمی آید بیا بشمار میگویم

درد و جان ستا کعنار باسکیند لیدارم | که بیداری حکایت با در و دیوار میگویم

مرو ای آرزده زود امشب ببالین ملکین بنشین

نخواهد زیستن تا صبح این بیمار میگویم

جدائی چون تن از جان بکیدم ابدالدار نتوانم | چو سایه دور گردی از تو در رفتار نتوانم

بجرم عشق چون پروانه گرد آتشم سوزی | شوم قربان شمع روت استغفار نتوانم

به دل درد و حیات جانفرسا و درد دیگر این باشد / که از بیم رقیبان با کسی اظهار نتوانم

بشوق دیدن ایام هجر بسویت ولی از الحالت / که در خانه نباشی تو من استفسار نتوانم

هزاران خار غم در دل توانم دید از هجرت / ولی دیدن ترا با غیر در گلزار نتوانم

کشم منت برای آنکه گل از بهر خار و خس اما / ولی ممنون شدن از اغیار بد کردار نتوانم

سرم چون شمع گو بر باد رو گر یار می‌رسد / ز سوز و گریه شبهای تار انکار نتوانم

باین حالم چو می‌بیند طبیب از دور میگوید / علاج درد جانفرسای این بیمار نتوانم

بهر کس درد دل خواهم که گویم تا باو گوید / جوابم میدهد کین کم من اظهار نتوانم

کجا خواهم حریف ناوک غمزگان او گشتن

ملکی تنها نمودن با دو صف بیگار نتوانم

به جشن زندگی چون منفعل رسیدم / آهی شرمساری از درد دل کشیدم

من بعد آنجا چو بودم همان دعا گو / دشنام از لب او کو متصل شنیدم

تا ترک چشم قاتل از تیغ غمزه بر دل / در خاک و خون چو بسمل جز او بچل طپیدم

از شک ماه و پروین جوری تو دوش این / حسن و جمال چندین در دیر و گل ندیدم

تا عشق سوخت جانم افروخت شمع عالم / چون آتش نهانم شد شعله چکیدم

اندر

بر قتل من گواهی میداد مرغ و ماهی / با یار عذرخواهی کردم خجالت دریدم

بودم به بزم اغیار شب چون ملکی گرفتار

با خون دیده بی یار می ستمها چشیدم

مگر عاشق شدم جائی که بردم هر دو هوشم / چنان آهسته میگوید مبارکباد در گوشم

ندارم همدم و دلسوز کسی سوز دل باو گویم / بکنج بیکسی میسوزم و چون شمع خاموشم

من از الطاف تو تسلیم کز سر جور و جفا بردم / بخواری بر زمین زد مادر گیتی ز آغوشم

منم آن بوالهوس عاشق که من از اشعار ما / غریب و بیکس و بیخانمان و خانه بر دوشم

هزاران درد سر میبدیدم از هر دید و وا دیدی

ملکی شکر خدا کز یاد این یاران فراموشم

بود زنجیر زلف مشکسای یار پا بندم / وگرنه من بمو بی‌پای آهوی خطا بندم

برهن باده آتش بر مغان نستاند و او را / بگردن کهنه دستاری که دارم تا کجا بندم

تکلف بر طرف چون در کلام خود سخندارم / زنافهمی که تهمت یابی و آن چرا بندم

دمی آهی برآرم ساعتی اشکی فرو بارم / گهی نقشی بر آب و گاه شکلی بر هوا بندم

نیم شاطر اما هر شب پای خیالش را / اگر دستم دهد از گریه خونین حنا بندم

همان گرداب آفت ساحل مقصود خواهد شد	اگر از ناخدا یکسو دل را با خدا بندم

مکین آشوب از این بیش دیده ام از مردم دوران
بهر صورت که خواهد بود چشم از ماسوا بندم

کند چو طفل نگاهم سیر منظر چشم	براه جلوه که سیلی نماید از سر چشم

جدا ز گلشن کوی تو در نظر دارم	بهار تازه از اشک و شکوفهٔ تر چشم

ندید خانه خرابی ز صحبت مردم	کسی که قفل ز مژگان زده است بر در چشم

ز بحر اشک شب غم نمی رسد بکنار	بهر طرف که زند دست و پا شناور چشم

نظر بدیدن او دست در بغل نشود	کنم چو مردمکش تنگ اگر چه در بر چشم

همان چو مردم بیگانه دارم از دل دوست	نشسته روز و شبم گر چه در برابر چشم

چو چشم مست و لب می پرست او بینم	شراب خون جگر میکنم بساغر چشم

ز مردمان نشنیدی تو اشکریزی من	نبود لایق گوش تو لعل و گوهر چشم

ندید روز خوش و صبح عیش اگر چه مکین
جمال یار مرا آفتاب خاور چشم

از کعبه گذشتیم و به بتخانه نشستیم	ای شیخ مزن طعنه که مردانه نشستیم

شاید گذر افتد بت لیلی نسبی را	مجنون صفت از شهر بویرانه نشستیم

از ضعف کجا شکوه توان برد که امروز	نومید ز همراهی جانانه نشستیم

دهقان فلک چیده ز رز نیست بر آورد	در باغ تو چون سبزهٔ بیگانه نشستیم

هر چند که غربال نمودیم جهان را	محروم از آن گوهر یکدانه نشستیم

روزی دو سه با خویش نشستیم که عمری	در صحبت فرزانه و دیوانه نشستیم

دیدیم که حاصل نشد از بت گشودی
آخر چو مکین بسته در خانه نشستیم

تو چون تکلیف کردی جان من بیگانه خویشیم	طلب بار است فرمودن بدولتخانه خویشیم

باین آشفته حالی من مزاج لاابالی را	نمی آرم بخاطر عقل را دیوانه خویشم

ز اشک و چشم و شوق دل بدور نرگس مستش	شراب و پیاله و پیمانه و میخانه خویشم

تو گر از لعل خندان گوهر یکتای عشقی	ز اشک قطره زن من هم دُر یکدانه خویشم

مکین با این ضعیف از مخالف گر بود رستم
نمی اندیشم هلاک همت مردانه خویشم

جان نثار یار یاری میکنم	جان اگر باقیست کاری میکنم

رنگ زردی و اشک سرخم داده اند　　در خزان سیر بهاری میکنم

تا ترا در اختیار آرم ز غم　　گریهٔ بی اختیاری میکنم

شکوه از درد فراق این یار من　　هر چه بادا باد باری میکنم

داغها هر چند باشد بیحساب　　در دل خود من شماری میکنم

تا شدی بیدار و آن از هر کنار　　بحر نا پیدا کناری میکنم

با مکین از عشق میگویم سخن

دشمنی با دوستداری میکنم

نمودم وحشیی را رام کاری کرده می آیم　　رقیب او شکست و من شکاری کرده می آیم

برون سیل از چشم اشکباری کرده می آیم　　روان از هر کناری جویباری کرده می آیم

با واظهار درد خاکساری کرده می آیم　　ز تو در خاطرش پیدا غباری کرده می آیم

ز زلف و روی او در آرزوی او بکوی او　　تماشای بهر سیل و بهاری کرده می آیم

رود بر باد خاک من عنان زینت شوق او　　قدم از سر پی جا بکسواری کرده می آیم

بدل بهر قبول وعدهٔ دیدار او کردم　　قرار طرفهٔ با بیقراری کرده می آیم

بیابان در بیابان بیتو اکنون چراغ من　　شب غم گریهٔ بی اختیاری کرده می آیم

سلامت ای درت گشتن بود مشغل مجاز　　مقرر از برای خود مزاری کرده می آیم

بامید آن نمودم وعدهٔ وصل تو اظهار　　جهان را اسیر انتظاری کرده می آیم

ز باغ کوی جانان سر بسیم و زر گریه رنگین　　در و بام هزاران را بهاری کرده می آیم

چه پرسیدم چه کردی با مکین گفتا یک حرفی

تو خاطر امیدواری کرده می آیم

ز گل یار گشت آن سرو سهی بالا سخن میگویم　　زبان و دل یکی چون غنچه دارم راست میگویم

بمجلس آمد آن بیگانه خو و رفت بیدارم　　بمحفل شوخ من بنشسته و برخاست میگویم

گهی با یار و گاهی با خیالش گفتگو دارم　　غم با او اگر پنهان و گر پیداست میگویم

نخواهد خواست با من همنشین مجلس ار آن　　ز بیتابی عمل هر نفس بیجا میگویم

مکن ای ناصح دل مرده منع از گفتگوی او　　که مذکور لبش جان بخش در روح افزا میگویم

بهجر آنکه محال است حالم چه میپرسی　　بیاد او زبان و چرخ آسمان میگویم

مکن قامت قایم شد قیامت عرض من بشنو　　مکن جولان که بر پا هر طرف غوغاست میگویم

ز گفتگوی شیرین شکرستان صفحه را ساختم　　نی قلم بکف طوطی شکر خاست میگویم

بخاموشی شود ظاهر مکین ساز زمیتابی　　زبانم لال اگر باشد دلم گویاست میگویم

تا شود رامم هزاران حیله و فن میکنم — آنچه میباید که او با من کند من میکنم

در تماشا بی تو هر گه رو بگلشن میکنم — گل ز اشک چشم خونین بالب دامن میکنم

هر شبی بی شمع رخسارش ز دود آه خویش — خانه چون روز سیه مانند گلخن میکنم

دوست دارد مر مرا با خویش آن بیگانه خو — عالمی را هر نفس با خویش دشمن میکنم

در محبت احتیاجم نیست با شمع و چراغ — ز آتش دل خانه چون فانوس روشن میکنم

دل ز دست من بصد نیرنگ و افسون میبرد — تا تقاضای جان آن شوخ پرفن میکنم

چون مکین دیده هر قدم از ضعف می افتم ز پا
از سر کوی بتان کی عزم رفتن میکنم

کند صد پاره دور از دامن پاکت گریبانم — ز دست خویش می بینم نه سر مانده نه سامانم

بدام زلف شوخی دل گرفتار است کز طفلی — سر موئی ندارد در جهان جز حال پریشانم

من یکباره بیزار از او روزی رفتم از کویت — خطا کردم خطا کردم پشیمانم پشیمانم

نگردد خواب گرد چشم تر دور از گل رویت — بپای او خلیده گوئیا خاری ز مژگانم

شوم تا باریاب بزم او یکبار در عمری — غریبی باشدم در کار و محتاج رقیبانم

چه شد گر باهم و آن ساده رو صلح و صفائی شد — برای یک نگه از دور چون آئینه حیرانم

ز بس بر تن زدم صد چاک پیراهن ز دست او — نماند هیچ فرقی از گریبان تا بدامانم

دلم میخواست آگه گردد از جان کندن و دردش — دهانم دور از او معلوم گردانید هجرانم

نه حاصل مکین کام و نه حسرت بیتابم
که بر لب آمد از مهجوری آن سنگدل جانم

ما بر سر کوی تو انداخته رفتیم — خود را سبک از بار گران ساخته رفتیم

کردند بما عرض متاع دو جهان را — خاطر بیکی از همه پرداخته رفتیم

هر چند که از هر طرف تیغ کشیدند — گردن بتماشای تو افراخته رفتیم

چون باد که بگذشت و بگردش نرسیدیم — هر چند که از خویش برون تاخته رفتیم

هرگز نگرفتی تو عنان توسن جور را — دنبال تو چندانکه نفس باخته رفتیم

شمشیر تغافل تو چو از نار کشیدی — ما نیز بکف تیغ زبان آخته رفتیم

عمری بجهان صرف نمودیم و مکین را
افسوس نفهمیده و نشناخته رفتیم

در دیر و حرم بهر مناجات نرفتیم — جز کوی تو القبله حاجات نرفتیم

صد عید شد و رفت ز آشفته دماغی — هرگز بر کسی بهر ملاقات نرفتیم

ایخاک ره بیخاک شدن باد که از ضعف   کردی شده و نبال تو همهات رفتیم

صد بار گرفتیم ره کعبه و کامی   بی مصلحت بر خرابات رفتیم

اشعار شنیدیم و ندیدیم ملکی را

مشغول صفاتیم و بی ذات رفتیم

زلبیا حرف مرا اندم سخن از یار میگفتیم   شدیم مجنون ولی تب حرف مجملدار میگفتیم

غم بسیار و صبر اندکی از عشق کس دارم   نمیپرسد کسی تا اندک و بسیار میگفتیم

بکامم از حلاوت شعر شاخ نبات آخر   سخن از بسکه زان لعل شکر گفتار میگفتیم

زبان

نکردی یار باری این تر زبانی ابر در دعوی   اگر یکبار چون چشم دری یا یار میگفتیم

چنین که پیش او چقدر و همقدار شتم   زهمقدار غم خم کرنه اینقدار میگفتم

بدندان میگزیدم لب چو پیش آن لب و دندان   سخن از لعل خوشاب و در شهوار میگفتم

چه اغیار و چه یاری همزبان درد اگه نیزی   بهر کس درد دل از یار تا اغیار میگفتم

بکنجی می نشستم رو بدیوار از درش رفته   زبیتابی غم دل با در و دیوار میگفتم

ندارم صبر اکنون یاد ایامی که از جانم   کز او صد بار چون پرسید یکبار میگفتم

بذکر آن دهان و وصف آن لب ترزبان بودم   چه بیباکانه حرف از عالم اسرار میگفتم

ملکی

ملکی چنین شمع کریان با زبان حال سوز خود

باهمه بزم هر شب بی لب اظهار میگفتم

سراهت چو گریان همچو اشک پا بگل گیرم   بدستی سر نگهدارم بدستی دست دل گیرم

تو باد شمن نشینی متصل گیری قدح تا کی   زمین و آسمان در اشک و آه متصل گیرم

نداری کار با رحم و نگیری راه لطف آخر   ز کار خود اگر صد بار خود را منفعل گیرم

کسی دلسوز از بیگانه نیست با بیگانگان سازم   ز خویش و آشنا سیرم ز یار و دم دست دل گیرم

بخونریزی اگر آیی روم تا بهر قتل خود   راه بهانه شرع خود فتوی ستانم خود سجل گیرم

بجان یاد شان چو برود از ره و ظلم را از و   خواب آباد خود را بهتر از جای بهشت و چگل گیرم

نخواهم دم زدن الشعله خواز کر خونت   شود از ضبط آهم آتش دل مشتعل گیرم

بهر رنگی که خواهد کشت میدانم که آن قاتل   بود مشکل که کام خویش چون نخجل گیرم

ز دیر و کعبه ایش تا کی چو گمراهان ملکی چرم

سراغ یار و راه او ز جان پرسم ز دل گیرم

تا سحر شب در خیالت بوده ام   بیخود از شوق وصالت بوده ام

هر کز از خاک رهم نشناختی   در طریقت پایمالت بوده ام

غیر چون طنبور مسرور از تو شد
من خراب کوی شمالت بوده ام

دیده جز جولانگهت نگشاده ام
بسکه مشتاق جمالت بوده ام

ای که رفتی همچنین در سیر باغ
من چو سایه با نهالت بوده ام

نه از صبر کم خویش و غم بسیار مینالم
ز جور چرخ و از ناسازی دلدار مینالم

ز من تا عهد بگسستی و با اغیار پیوستی
ز بیداد تو پیش هر کسی ناچار مینالم

چو گل همراه غیر او با هزاران خنده می آید
چو بلبل من ز غیرت با دل افگار مینالم

جفای یار و جور مدعی در عشق می بینم
از آن بسیار میگریم وزین بسیار مینالم

ملکی از من چه میپرسی که از بهر چه مینالی
چو می آید بیاد آن لب عیار مینالم

مخاطب میشوم دل بود شب جائیکه من بودم
سر حرف تکلم بود شب جائیکه من بودم

سرود ناله دل بود شب جائیکه من بودم
بهر سو رقص بسمل بود شب جائیکه من بودم

الم در دل قلق در بر فغان بر لب اجل بر سر
بلاها بیتو نازل بود شب جائیکه من بودم

چه گویم با تو ای همدم ز خون گریه حسرت
که بام و در پر از گل بود شب جائیکه من بودم

رقیب از یار و یار از غیر و غیر از بودن منهم
ز شب تا صبح غافل بود شب جائیکه من بودم

بروای همنشین از سرگذشت من چه میپرسی
سرو کارم بقاتل بود شب جائیکه من بودم

رقیبان گوش بر آواز و او در ناز و من ترسان
سخن گفتن چه مشکل بود شب جائیکه من بودم

ملکی بیتاب و من بیخواب و دل در اضطراب از غم
مپرس از من چه محفل بود شب جائیکه بودم

افتاده بر در تو زمین بوس کرده ام
وز نام ننگ و عار ز ناموس کرده ام

بانگ نماز تا ز مؤذن شنیده ام
من هم بدیر ناله چو ناقوس کرده ام

پروانه وار چرخ بگردد بگرد من
تا شمع دل ز سینه فانوس کرده ام

جائیکه رفته زادب هر قدم چو زلف
سر بر زمین نهاده قدمبوس کرده ام

دل بود وحشی گر رمیدی ز خویش هم
او را بخود ز یاد تو مانوس کرده ام

با خوی سختگیر تو هرگز نرفت پیش
چندانکه مکر و حیله و سالوس کرده ام

پرواز کرده بود دل از سینه در قفس
بلبل صفت گرفتم و محبوس کرده ام

باشد دلم بوعدهٔ خاست امیدوار
هر چند از وصال تو مایوس کرده ام

با داغهای عشق جگر سوز او ملکی
در کوی یار جلوه چو طاوس کرده ام

در بزم تو هر گاه که از شوق در آییم   چندان بروی از جا که پشیمان بدر آییم

با تاب و تب عشق چو خورشید ز رخت   گر شام روم باز بوقت سحر آییم

زنهار که محروم روم این بار ز کویت   محروم شوم از تو دگر بار اگر آییم

هر چند دمد نامه سحر بیدرد فسونم   هر دم بسر راه تو دلخسته تر آییم

صد عذر بکار آرد و صد کار نهد پیش   تا من خجل از انجمنش زود برآییم

از سینه صد چاک و دل گرم بسویت   صد مجمر پر اخگر سوزان برآییم

باشد که گذر هم بر یار چو سیماب   آغشته ز خاک ره و خون جگر آییم

بر پا کنم از آه و فغان شور قیامت   با شوق تو از خانه چو در رهگذر آییم

شرمنده ز بیصبری خود گشتم ملکی وار   تا چند بر یار باین شور و شر آییم

ماه من یکشب اگر همراه من خواهد شدن   گردش افلاک خاطر خواه من خواهد شدن

از صفای سینه روشن شد که آخر در جهان   آگه از دلها دل آگاه من خواهد شدن

نیست از ادراک بهر صورتی که در آغاز خط   چهره او آب زیر کاه من خواهد شدن

حالتی دارم که با کافر اگر گویم دمی   خیر خواه حسبةً لله من خواهد شدن

عشق چون سر پنجه خواهد زد اگر شیر عقل   با همه زور آوری روباه من خواهد شدن

در صف آتش بجای افتاد کان غم علم   روز محشر بی تکلف آه من خواهد شدن

گر به بیند ذره از حسن روز افزون او   چرخ سرگردان بمهر ماه من خواهد شدن

عالم دارد که خواهد عالم دیگر همان   هر دو عالم گر مطیع شاه من خواهد شدن

گر باین راه و روش آنشوخ هر سو میرود   کوچه هر مرده دل درگاه من خواهد شدن

گر شود روزی پس از عمری وصالش ساعتی   صبحدم صد دره شب کوتاه من خواهد شدن

باز میگویم ملکی گر صحبت آئینه چنین   گردش افلاک خاطر خواه من خواهد شدن

من نگویم جان من در دل نشین یا بر زمین   خاک راه تست دل آهسته نه پا بر زمین

خواه جا در آسمان کن خواه ماوا بر زمین   نیست جز دل جای تو بر آسمان یا بر زمین

لاف همچشمی بچشمم داشت از شور بدکی   جوش اشکم ریخت آب روی دریا بر زمین

بهر پابوست چو نقش پا بخاک افتادهام   ورنه یکدم ماندنم نبود گوارا بر زمین

چون تو نبود مهر و ماه و مشتری بر آسمان   نیست چون تو لیلی و شیرین و عذرا بر زمین

در هوایت خاک بر سر میکند چون گرد باد   تا بود آواره دشت تمنا بر زمین

خاکساران را بامیان آن بلا بالا شوند | میشود نازل بلا آری ز بالا بر زمین

سرکنم تا گریه در فکر خم زلف کجش | اشک از چشمم رود هر سو چلیپا بر زمین

تا نشستم با کنج غم در یاد آن خورشید رخ | خوش بهشتی هر طرف کردم مهیا بر زمین

آنکه پنهان بود از روز ازل بر آسمان | شد بحسن یار هم اکنون آشکارا بر زمین

بس که روی او بپای سیر مهر و مه رود | روز و شب از خاکساری جبهه آسا بر زمین

گر روند این مهرخان مهرطلعت بر فلک | با بهشتی روی من کس نیست مانا بر زمین

جز نی کلک مکین کز راست میسر کنون

نیست گویا خوش زبان نکته پیرا بر زمین

عشق چندانیکه از بستر زمین خواهد شدن | حسن زین بالا رو بر چرخ برین خواهد شدن

با گریبان میشود دست دگر یبان از جنون | دست من بیرون اگر از آستین خواهد شدن

یار آشوب زمین یا آفت چرخ برین | چشم بد دور آنچنان با اینچنین خواهد شدن

من برای خاطر آن غمین گمان نازنین | شاد اگر بیند مرا اندوهگین خواهد شدن

همچو مه از مهر خواهد اقتباس نور کرد | در مقابل مهر با آن مه جبین خواهد شدن

خود سال من که اگر نیست از دنیا هنوز | آفت دوران بلای کفر و دین خواهد شدن

انچنان

انچنان خواهم نیاز آورد پیش او که خود | آفرین گو آن بت ناز آفرین خواهد شدن

گر بدست لطف بخشی تلخکامان ترا | زهر شیرین تر بکام از انگبین خواهد شدن

یار خود دراز است دل من میکند | باز در کار کاکل گره در زلف چین خواهد شدن

گر حدیثی از لب جانبخش او خواهم شنید | با حیات جاودان عمرم قرین خواهد شدن

میشود صد فتنه برپا از نگاهان تا الامکان

با ملکن آن نازنین گر همنشین خواهد شدن

بیا یک ساعتی بنشین حیاتی همچو فرین من | که گردد دوری گزینی مرگ گردد همنشین من

چراغ از بیکسی گر بر مزار من نسوزد کس | که روشن میکند صد شمع آه آتشین من

نه از دوران غمین باشم که شادی را نمی آرد | ز استغنا بخاطر خاطر اندوهگین من

بفضل الله جدا از هر دو عالم عالمی دارم | علو طبع باشد آسمان بی زمین من

اگر من لایق صیدم مکن اهمال در قیدم | که صیادی دگر باشد ز هر سو در کمین من

ز راه خاکساری گر دل موری بدست آرم | شود ملک سلیمان جلوه در زیر نگین من

جنون از بیدماغی حجب گریبان گیر من گردد | شود دامن گریبان و گریبان آستین من

چنان بر آستان یار از خجلت جبهه سا بودم | که از نقش قدم فرقی نباشد تا جبین من

بایاران دگر باید که صحبت بیش ازین دارد
کزین یاران نمیداند کسی قدر ملکن من

خاک راه آن بت چالاک میباید شدن | پاک میباید شدن چالاک میباید شدن
گر رود بر باد مشت خاک ما در راه او | هرچه بادا باد اینک خاک میباید شدن
دور با بار سر جور است جام باده کو | کز حریف گردش افلاک میباید شدن
روغ هر شاخ چرا امید باغ کوی او | در قفس از سینه صد چاک میباید شدن

زین تا کی در جهان بیهوده حیرانی ملکن
شاد اگر نتوان شدن غمناک میباید شدن

کدورت از دل دیوانه کی بیرون توان کردن | غبار راه از ویرانه کی بیرون توان کردن
نباشد رفتن سوز محبت از درون ما | سمندر را ز آتشخانه کی بیرون توان کردن
ز تنگ ما ز گرد کلفت خاطر چه غم دارد | صفا از گوهر یکدانه کی بیرون توان کردن
بود شور از گل دور کردن چه بلبل را | مرا از مجلس جانانه کی بیرون توان کردن
کجا تسکین دهد خواهد دل از زلف و دامن شب را | خم زلف تو را از شانه کی بیرون توان کردن
غبار از دیده و کلفت ز دل یکدم در این دوران | بدون شیشه و پیمانه کی بیرون توان کردن

ازی

زبس دارد فراغت بر در او یار اگر آید
ملکن را از درون خانه کی بیرون توان کردن

مسکین ملکن و بیدل و اندوهگین ملکن | جانان روا مدار که باشد چنین ملکن
جائی است جای تو آنجا چه جای او | باشد بهر کجا که تو باشی مکین ملکن
دارد فراز چرخ مکان از علو طبع | هرچند ساکن است بروی زمین ملکن
کو خلوتی و گوشه تنهائی کجاست | دلتنگ گشته سخت ز پهلو نشین ملکن
اشعار آبدار تو مطبوع و دلکش است | بر طبع مستعد تو صد آفرین ملکن
خود را بجود دستان خود متهم مکن | اندیشه کن ز مردم کوتاه بین ملکن

بس کن سخن که صید ملامت شوی مباد
صد نکته‌چین نشسته ترا در کمین ملکن

گلبن مزاج تست و زخار امتزاج من | باشد صبا علاج تو آتش علاج من
کف آزنده ممالک حسنم اگر چون تو | ایوالی قلمرو عشقست باج من
زنجیر زلف یار اگر افتد مرا بدست | خاقان ز چین همیشه فرستد خراج من
جز احتیاج هیچ ندارم ز کائنات | یارب مباد قسمت کس احتیاج من

من شهریار کشور عشقم که چون ملکین

از اشک و آه خون بس بود تخت و تاج من

خوبی محبوب کردم امتحان — بخت بد را خوب کردم امتحان

از جهان رسم مروت سلب شد — من بصد اسلوب کردم امتحان

مژده بادا طالبان یار را — جذبهٔ مطلوب کردم امتحان

جانب خونم ز مهر راغب ست — رغبت مرغوب کردم امتحان

یافتم عشر عشیر درد خود — محنت ایوب کردم امتحان

اشتیاق دلستان خود وش — رفتم از مکتوب کردم امتحان

بر ملکین خسته کس غالب نشد

زور این مغلوب کردم امتحان

گر بود دسترسی میکشمت من دامن — گوهر اشک بسی ریخته دامن دامن

بار شد ناصح بیدرد گریبان نکنم — چاک اندیشه جنون از تو و از من دامن

شعله خونیکه مرا سوخته از گرمی خویش — زده بر آتش هر سوخته خرمن دامن

خار خار گل و گلشن بدل من نبود — تا جنون میکشدم جانب گلخن دامن

دره عشق دست طلب و پای تلاش — آستین ساخته منزلگه و مسکن دامن

بی سرو پای تو پوشید چو من زلف چون — دیده دریای گریبان و بگردن دامن

چیده در باغ محبت جگر و سینهٔ ما — لاله داغ و گل زخم تو دامن دامن

دیده تا عارض و زلف و قد رعنای ترا — دل کشیده ست ز سرو و گل و سوسن دامن

گریه در وعدهٔ دیدار تو از بس کردم — پر تجلی شده چون وادی ایمن دامن

بگذر زیر فلک آرام کهی دست نداد — پای آوارهٔ من ساخته مامن دامن

تا قبا جامهٔ رسوائی خود کرد ملکین

زانکه شد خصم گریبان و بود دشمن دامن

بگذر از خود که نباشد سفری بهتر ازین — بیخبر باش که نبود خبری بهتر ازین

از در دوست به دروازهٔ جنت نروم — در دو عالم نبود هیچ دری بهتر ازین

لخت دل میخورم و خون جگر می نوشم — نیست در خوان فلک ما حضری بهتر ازین

هر قدر خوبی و نیکیست تو داری با من — قدری بهتر ازین شو قدری بهتر ازین

دل ببرد تو و جان دادن من میناله — بیک نیست مرا نوحه گری بهتر ازین

در نظر چشم تو خونریزی مردم دارد — چشم بد دور نباشد نظری بهتر ازین

تخت دل سوی تو با اشک فرستیم که نیست … نامه خوشتر از آن نامه بری بهتر از این

میخورم سنگ حوادث ز چپ و راست مگر … نخل امید ندارد ثمری بهتر از این

دوش از حافظ شیراز ملکی گوش نمود

تتمه مطلعی را نگوید دگری بهتر از این

بهتر آنست بتضمین دو مصرع انشا … عرض دارم که نماید اثری بهتر از این

چشم دل وا کن و از حلقه زهاد درو … مفکن بر صف رندان نظری بهتر از این

از در صومعه سرمست و غزلخوان بگذر … بر در میکده مسکن گذری بهتر از این

ناله تا کی چو جرس متصل آید بیرون الخ

کاش از سینه صد چاک دل آید بیرون الخ

چند پرسی حال من هم چند گویم جان من … چند در چند است درد و درد بیدرمان من

گفتمت چون دم ز کردی دار از توام گفتار است … امر من فرموده من حاکم من فرمان من

در زمین خوار و خراب و زار و رسوا گشته است … حشمت من شوکت من شاه من شأن من

خنده دندان نما را رخنه بر ناصح زند … همچو جیب و جامه و پیراهن و دامان من

روی و کوی و آرزوی و جستجوی دوست است … قبله من کعبه من دین من ایمان من

ناله

کنج عزلت بیستون از جوش بهار گریه شد … گلشن من باغ من گلزار من بستان من

سوختن دل چون شمع بر پهلوی نشستن روشن است … ظاهر و پیدای من پوشیده و پنهان من

حکم حکم دوست باشد هر چه فرماید او است … حاکم من والی من شاه من سلطان من

من فدای آنکه چون بیند مرا گوید بیا … واله من محو من شیدای من حیران من

هر چه میگویند هستم گرچه بیدادم نیست … قابل و شایسته من لایق و شایان من

از ملکی بشنو کلام درد آمیز و بخوان

شعر من گفتار من افکار من دیوان من

ناله تا کی چو جرس متصل آید بیرون … کاش از سینه صد چاک دل آید بیرون

آنکه صد بند مرا داد و بجای برخاست … کاش از بس تو هم منفعل آید بیرون

گریه می‌آید و طوفان سرش می‌آرد … چین ز کوی تو دل پا بگل آید بیرون

تا شود صنع خداوند تعالی ظاهر … کاش آن بت بیمان کسل آید بیرون

شب چو آن ماه لقا بند قبا بگشاید … صبح از روزن گردون خجل آید بیرون

ناز کن نام خدا نام خدا چون تو بتی … که ز بتخانه چین و چگل آید بیرون

آخر از شمع دلافروز ز بزم تو ملکی … چند از سوز درون مضمحل آید بیرون

شب ز چشم اشک چون باران و تاب آید برون   در چو بندم از سر دیوار آب آید برون

گو فریب وعده وصلش دهی تسکین دهد   جان ز تن بی او مبادا از اضطراب آید برون

عشق بالادست خواهد عقل را از پا فکند   رستم از عهده افراسیاب آید برون

در هوای چشم مستش گریه تا سر میکنم   از دلم خون همچو از مینا شراب آید برون

هر طرف بخشد نمکین افتد نگاه از چشم او
مست از میخانه با حال خراب آید برون

ز خواب و خور بجان سیرش ببین   لب خشکش نگر چشم ترش بین

ز دل بردن بغم پرورده جانش   وفای دلبر جان پرورش بین

ز خون دیده بی رنگین نگاری   نگارین خانه رنگین درش بین

ز خود آواره و از خویش رفته   بجست و جوی شوخی مضطرش بین

ز دست ایذای چنین خود حریفی   بغارت رفته بی پا و سرش بین

ز شب تا صبح دور از ماهرویی   دلی چون شمع سوزان در برش بین

جدا از آفتاب خویش هر شب   به بیخوابی چو چشم اخترش بین

بشهر حسن یارم گرچه شاهست   اسیر شهریار دیگرش بین

بازم

بتاراج نگاه شوخ چشمی   خرابی هر طرف در کشورش بین

خطش آشفته و زلفش پریشان   شکست افتاده کان لشکرش بین

روان دنبال چون خود شهسواری   پیاده بی غلام و چاکرش بین

نهان از چشم مردم شب فتاده   براه مهوشی بی بسترش بین

بشام هجر از اشک شفق گون   بخون غلطان چو مهر انورش بین

براه خانه پرور نازنینی   بچشم منتظر در منظرش بین

نه شب خواب و نه روز آرام دارد   چو مهر و ماه بر بام و درش بین

بتی دین و دل و صبرش ربوده   خدا ناترسی و غارتگرش بین

ز مژگان و نگاه و غمزه شوخی   زند تیر و سنان و خنجرش بین

بعشق اکنون چو ما با دست خالی   ز پا افتاده بی زور و زرش بین

بدین رنگ و چنین خونین دل آخر
ملکی از انتقام داورش بین

بازم اسیر آن بت بیگانه خو مکن   ای آشنا برای خدا ذکر او مکن

مست نگاه کجا کی رهی بایمال گشت   ای دل بکوی یار مرا جستجو مکن

صحبت بخورد سال اثر زود تر کند | طفلی تو سیوفاست کل باغ تو مکن
زاهد ز حرف شرک ورے یا پاک کن درون | کو بهر بهر نماز بظاهر وضو مکن
ترسم خلاف قاعده موجب غم شود | ایجرخ خاک عاشق مسکین سبو مکن
حرف بگو بدل ز تملق چه فایده | جاک جکر بدوز و کریبان رفو مکن

مطرب درد شعر مکین بعد ازین مخوان
در بزم عیش گریه من آرزو مکن

درغلط افتاده از شمع کافوری ببین | چشم بکشا یار کو امید کوری ببین
یک جهان در عشق او جانداد معشوقی نکر | عالمی در انتظارش مرد منظوری ببین
از بت خود هم ندارد هیچ پروا شوخ من | با خدای خویش دارد ناز مغروری ببین
تا بکستاخی نه بیند خیره چشمی رازحش | شب برآید ماه من از خانه مستوری ببین

چون مکین از درد عشق جانستان هر ساعت
خود دعای مرگ خود داریم رنجوری ببین

محرم کر شود در ماتم هجر تو عید از من | تکلف بر طرف قربان شوم خود عید از من
یکی زاشکم خورد آب و یکی ز آهم برد آتش | شود از حالت عشقو خلق مستفید از من

[illegible]

[illegible] مستوال کردن
[illegible] مستوال کردن
چه بالک [illegible] و انتظار ما
[illegible] مستوال کردن
[illegible] مستوال کردن
[illegible] افزاید
[illegible] مستوال کردن

خدا انصاف بخشد آن بت نازک طبیعت را | بجان رنجید از من گرچه تقصیری نشد دید از من
کشد آن شوخ صد بار از نیام معارها نعشد | سر تسلیم او کردم چه درد سر کشید از من
غبار دل اگر اشک جگر گونم فرو گرد | بجای خود زمین و آسمان خواهد طپید از من
باین سرگشته ضایع نیم گهواره ام گوئی | ندارم خود اگر آرام خلق آرمید از من
زلیلا طلعتی آواره دشت و بیابانم | محبت بار دیگر کرد مجنون نه پدید از من
اگر هر دم بدین سان ناله از دل برکشد برلب | بجان در هجر جانان عالمی خواهد رسید از من

مکین من خیرخواهم مخلصم حرفیکه میگویم
بهر صورت که الفت می باید شنید از من

که محیط عشق او دل بی فنا خواهد شدن | تا نگردد قطره کم دریا کجا خواهد شدن
کند گردد ناخن و دندان بروی هلال | عقده من از فلک در شوی روا خواهد شدن
در گلستان محبت تو گلی من بلبلم | چون برون رفتیم بی برگ و نوا خواهد شدن
جذبه ما کر درست افتاد آن بیجان شکن | آشنا شام و سحر در آشنا خواهد شدن

از فرنگی عیز چون نخواری نمی آید مکین
که خدا ترس آن بت کافر ادا خواهد شدن

عشق که عقل برد که نادانم اینچنین | درد که پا فشرد که درمانم اینچنین
تا صبح رسید آه بهوشم کدام را | دامانم اینچنین و گریبانم اینچنین
کاری بغیر عشق ز اول نداشتم | آخر چه کرده ام که پشیمانم اینچنین
سر رشته مراد بدستم چو زلف بود | بخت سیاه کرد پریشانم اینچنین

خلقی نهاده گوش بحرف مکین و او
خاموش چون قفس نمیدانم اینچنین

غنچه لاله بخون گفت ز بهر خندیدن | که ز غم میدهدت داغ جگر خندیدن
چند بر گریه خونین جگران کار بتان | چون گل و شمع بود شام و سحر خندیدن
صبح و خونین جگر و چاک گریبانش ببین | چه خطرهاست درین غمکده در خندیدن
گریه ام نیز بدامن در و مرجان دارد | گر نثار تو کند لعل و گهر خندیدن
چون صبا گشتم و دیدم دل شاد نبود | در گلستان جهان نیست مگر خندیدن
چه توان گفت که از پاس غم عشق مرا | با همه درد بود درد دگر خندیدن

یارب از وضع جهان باز چه دیدست مکین
که دم صبح گرفت از سر خندیدن

نه همین ما شکوه داریم از نگار خویشتن | هر که را دیدیم می نالد ز یار خویشتن
میدهم بر باد خاک خود چو میخواهد دلت | تا ازین آئینه بردارم غبار خویشتن
زندگی مرگست دور از یار و من گردیده ام | تهمت آلوده حیات مستعار خویشتن
زیر پا جا ساکه بیند مور مسکین آنچه من | هر قدم دیدم ز دست شهسوار خویشتن
همچو مسکینی که باشد مسکنش در گلخنی | جز سیه بختی ندیدم در دیار خویشتن
چون صدف پر در شود این بحر بردارم اگر | آستین از دیده گوهر نثار خویشتن
تخم عشقی کاشتم بار از دل من بر دادم | همچو من نبود کسی در کار و بار خویشتن
در چمن قمری ز سرو و عندلیب از گل ندید | آنچه من دیدم ز سرو گلعذار خویشتن

همچنان خواری کشان هر دم رود و سوزش مکین
گرچه صد ره دیده انجام اعتبار خویشتن

مکن ای همنشین دعوی بموزونی بیار من | نگاهی از سر انصاف کن سوی نگار من
خداوندا که میگوید باستغنا شعار من | که بی پروا چه باشی اینقدر از حال زار من
بباد ساده لوحی خاک گردیدم در بنیاد | بود روشنگر آئینه دلها غبار من
چنان بیخود شدم کز خویش صد فرسنگ دور افتد | کسی گر میکند در راه حیرت انتظار من

چو آن نخلی که می‌سازند از بهر چراغان / بود مخصوص داغ عشق جسم داغدار من

برآرد گرد از بنیاد بنیان‌ها فلک رخش / عنان ریزد از جولان برود چابکسوار من

چو آنجا که بادش می‌برد در کوی او یکدم / مکین بی‌اختیار آید دل بی‌اختیار من

بعزت میبرند نام رقیبان را و بر روی من

باین تقریب میسوزی مرا ای شعله‌خوی من

ببین چو ادارم میخواهم شفاعت از رقیبانش / و گر زخشم میگوید میا دیگر بکوی من

بملاک غیرتش کردم که گر با یار کس همره / مرا در راه می‌بیند نمی‌بیند بسوی من

بیک جرعه در میخانه مست گشتم اکنون / که خالی هیچگه بیرون نیاید از سبوی من

ز هیبت بر کنان گیرند ترک سرکش گردان / حمایل چون کند شمشیر ترک کینه‌جوی من

چسان پنهان توانم کرد راز عشق از مردم / که ظاهر می‌شود هر دم ز طرز گفتگوی من

شوم قربان یار خود مکین کز طعن بدگویان

جهانی می‌پسندد و هرگز نمی‌آرد بروی من

رفت قیس و وامق و برخاست سیدائی چو من / نیست جائی کوچه‌گردی در شب یلدا چو من

تا بکی خورشید سوزد جگر خود هر ذره را / گرم شو با خاک ای سرو بالای چو من

نیم

نیستم عنقا ولی در گوشه‌گیران کس ندید / قاف تا قاف جهان پنهان و پیدائی چو من

شوق حور و جنت المأوی قصور آگهیست / هر کرا باشد بکوی دوست ماوائی چو من

دل باین فرزانگی‌ها که بعشقش باختم / حیف نادان شد چنین یکباره دانائی چو من

سوی مهر و ماه می‌بیند پیش روی یار / مردمان را کاش بودی چشم بینائی چو من

رفت بر باد و پا بر جا نماند ریحان ما / بی سر و پائی نخواهی یافتن جائی چو من

از زلال زندگانی شست دست آرزو / هر که خورد از تیغ او آب گوارائی چو من

نی غم دنیا و دین نی خواهش از آن و این / چون تماشا در جنین با بی‌تمنائی چو من

شور حشر از ناله و آه و فغان برپا کند / هر کجا پیدا شود هنگامه‌آرائی چو من

برو در شکرست باز ای خریداری مکین

هر کرا دیدم بود مشغول سودائی چو من

گر چه عاشق گشته معشوق مائی همچنان / از وفاداران شدی و بی‌وفائی همچنان

در محبت رفته از خویش و خودرائی هنوز / بیخودی از عشق یار و خودنمائی همچنان

آفت جان منی با آنکه خود هم عاشقی / داده دل را از دست و دلربائی همچنان

گر چه رم کردی ز من عمری ای بیگانه‌خو / با دل و جان [illegible] آشنائی همچنان

عشق چون شد پخته بیش و کم نمیگردد دگر | گر بپائی همچنانم ور نپائی همچنان

کفر بهتر زین مسلمانی که در هر ساعتی | صد گنه کردیم و لاف پارسائی همچنان

میزدی لاف صبوری دوش دور از وی ملکین
بازم از درد و غم امشب مبتلائی همچنان

گرچه آزادم ولی در غم گرفتارم همان | دل از او برداشتم اما وفادارم همان

همچو آن آئینه کاندر جیب بگذارد بتی | یار در آغوش و من مشتاق دیدارم همان

هر مریضی را شفائی از طبیبی شد نصیب | صد طبیب استاده بر بالین و بیمارم همان

عالم آسوده و من از غم بیقرار افتاده‌ام | خلق در خواب و من امشب همچو بیدارم همان

شد شب هجر آن صباح و هیچ تخفیفی نیافت | در غمش صبرم کم و اندوه بسیارم همان

گرچه جان بر باد رفت و گشت یکسان دل بخاک | یار خوبان را بجان و دل خریدارم همان

شد تهی باغ جهان از گل ز بیداد خزان | من ز فیض چشم تر در سیر گلزارم همان

غیر امروز آمد و بر صدر عزت جا گرفت | من که از عمری سگ کوی توام خوارم همان

ناتوانیها سبکتر گرچه از کاهم نمود
چون ملکین از کوه غم بر خاطرش بارم همان

شب

شب ز بیتو درد خویش نهفتن نمیتوان | وین درد دیگرست که خفتن نمیتوان

یارب چسان طبیب تواند علاج کرد | درد درون خسته چو گفتن نمیتوان

دارد هزار خار جفا گلستان دهر | چون گل بآب و رنگ شکفتن نمیتوان

کی میکند اثر نگه عجز در دلش | خارا بمنقب مژه سفتن نمیتوان

مطرب بدرد دوش غزلی خواند گفتمش
حال ملکین بگوش شنفتن نمیتوان

من نمی بینم ز چشم تر نجات خویشتن | دست باید شست اکنون از حیات خویشتن

دشمن بدذات را اذیت با یاد دشمنی | ورنه والله یار ما یار بذات خویشتن

رفت دلدار از برم تا بگذرد غیر از برم | در تغافل کرد پنهان التفات خویشتن

کافر عشقم نخواهم رفت از کوی بتان | کی برهمن میگذارد سومنات خویشتن

من نه تنها بیخبر از هجر او هستم زیست | هیچکس آگاه از زهر وفات خویشتن

حرف تلخ از لعل شیرین میزنی تا کی کنی | زهر در شکر بلاهل در نبات خویشتن

در محبت دست از جان شست و پا برجا نماند
بر ملکین امروز ثابت شد ثبات خویشتن

چنین بسیار در غم عشق تو پنهان راز بمن　　چشمک از دور زند گریهٔ غماز بمن

دل بجان آمده ممنون اجل یا نشوم　　خواهم آن شوخ کند عربده آغاز بمن

میکند یار وداع و ره خود میگیرد　　میرود دل ز کف و میدهد آواز بمن

کار من بهر خدا ساز که بعد از عمری　　نوبت وصل تو افتاد خدا ساز بمن

چشم پوشی چه قدر چیست ترا مد نظر　　ناز و انداز بسی شد نظرانداز بمن

میسزد هم که همه چین سایه بپایش سر خویش　　سرکشی میکند آن سرو سرافراز بمن

رتبه از شم بام فند طرح امروز مکین

باز همخانه شد آنخانه برانداز بمن

میدهد دشنام و میگیرد دل زار انجمن　　حیف گفتار آنجان و آه کردار انجمن

وصل رشک افزود و هجران جان بود انجم سود　　راحت کم آنجان و رنج بسیار انجمن

غیر با الطاف واو ناصاف یارب چون کنم　　خوی دشمن آنجان و عادت یار انجمن

مانع مردن بهجر یار حسرت شد مرا　　بود آسان آنجان و کشت دشوار انجمن

صبر بر جور و جفا تا کی بدانم چون شود　　من ستمکش آنجان و او ستمگار انجمن

شهر ویران میکند عالم بطوفان میدهد　　اشک خونین آنجان و چشم خونبار انجمن

رخ رخان و دل نمود آن شوخ باشد جلوه گر　　شمع در بزم آنجان و گل بگلزار انجمن

نیست جان و نیز چیزی پس آمد چه شد　　من در آزار آنجان و یار بیزار انجمن

بر سر راهش ز حیرت نقش دیوارم چه سود　　شوق دیدار آنجان و دیده بیکار انجمن

دل پر از اندوه و درد و من تهی از خویشتن　　او گرانبار آنجان و من سبکسار انجمن

انتظام این غزل با التزام آنجان

شد مکین دشوار و نبود بر تو دشوار انجمن

شبی آن نفته زلف آمده آمد در خیال من　　پریشان شد حواس بی جنون و بیدل حال من

چو گل خندان کجا سازی غرور ناخوش خشم　　خوابد خنده آنکه آب از گریه ام نازک نهال من

تو ار من زلف چین شام و رخ چون صبح اگر پوشی　　شود کمتر ز ساعت روز من از ماه و سال من

ولی گر آب پس من خون دل کردم بهر رنگی　　شود چینی کاسهٔ فغفور و جام جم سفال من

فتاد اول با بروی تو چشمم صبحدم تا که　　کشیدی تیغ بر رویم زهی فرخنده فال من

زرو تلبه مثال از خم سوز و بهر صورت　　بهشتی روی حوری صورت طوبی مثال من

لبی سوی لبش جنبانم و ترسم از مبیفهمی　　چه گویم خردسال من بمی فهمد سؤال من

بعالم هر کسی تا شغل عیش و عشرتی خواهد　　الهی یا غم و درد تو بادا اشتغال من

نمکین چشم نگاه لطف جانان از چه رو دارم

نظر کردن بسوی او نباشد چون مجال من

امشب از بام لب ترسا دلدار می آید برون ماه من از مطلع انوار می آید برون

بسکه عشرت را هم می بینم از چشم تر خون برون می آید و بسیار می آید برون

تابش خورشید کی بخشد تا کجا در روزنی دین چنین از شعشعهٔ دیدار می آید برون

گرچه بر آسان بود مردن بهجر او ولی جان بحسرت از بدن دشوار می آید برون

میکند ناصح رفو هرچند از دست جنون جیب ما از تنگ پود و تار می آید برون

تا بچشم او داده مردم نسبتش نرگس از زیر زمین بیمار می آید برون

سرو و از باغ کوی او نمکین ز در ترکنان

بلبل شوریده از گلزار می آید برون

ازره ناز میروی بهر چه زود انجمن آه چه میکنی بمن وعده بخود انجمن

من بوفا سپرده جان او بجفا ربوده دل جان بسپرد آنچنان دل که ربود انجمن

رنگ خوش برخ شکن در غم روز خویش نگر جامه بنیل میزند چرخ کبود انجمن

باده سه دم ار عارت یافته زرزند کی دعوی بود اینقدر لاف نمود انجمن

لطف

طفل و شوخ و بدزبان چون کنیم و چه میتوان بود و نمود آنچنان گفت و شنود انجمن

وه از آه من چراغ غنچهٔ دل تو میشود باد سحر زکار گل عقده کشود انجمن

خسته نه از غم توام درد نکردن دلت در دل درد مند من درد فزود انجمن

با تو زدست این و آن چون نفس بسر برم خوی رقیب آنچنان طبع حسود انجمن

با همه ضعف و خستگی چون تو مرد وش زندگی

کس نکشیده چون نمکین بار وجود انجمن

گرفته گیر دل و جان ناتوان هر دو که ما بعشق سپردیم این و آن هر دو

چه قرب و بعد لطف چو از میان برخاست یکیست در نظرم صدر و آستان هر دو

بقهر کشتی و از لطف زنده ام کردی ندیده ام چو تو بیمهر و مهربان هر دو

ز چشم و دل گذرد در میان جان بنشین تو جان و تو لا یعتر این از آن هر دو

بناز جان بنا تکلیف خرامان آی که خاک گشت براه تو جسم و جان هر دو

تویی مراد دل و سود جان ما پسند که بجان تو افتند در زبان هر دو

شد این لطف ز [illegible] در خمار معلوم که عیش دهر همانست و غم همان هر دو

شراب نوش کن و همسری بخضر مکن یکیست آب حیات و می مغان هر دو

برون ز کوی تو خونین است استخوان بردم | گذشت با تو سگ و سنگ پاسبان بر ه
بیا که شام فراق تو شمع سان مارا | گداخت بر آتش دل مغز و استخوان بر ه

رقیب و یار پی کشتن ملکی بردم
چه مکر و فن که نیارند در میان بر ه

راحت فزاست گرچه بهشت فضای او | جائی ز ذکر کوی تو باشد چه جای او
از سیل اشک خانه خرابم خبر مپرس | گویم بچشم اگر شنوی ماجرای او
تا که کنم متابعت رای خودسری | رسوای عالمی نتوان شد برای او
ای رب مبین بچشم کم از غیر بنده را | آخر یکی خدایست و حذری او
غیر از دو رنگی آنکه رعنا نداشت حیف | دیدم هزار بار ز رو تا قفای او
در خاک پی چو نقش قدم چشم در رهند | از راه شوق منتظران لقای او

بر باد رفت در طلب سرو قامتی
بالا گرفت کار ملکی در هوای او

ای من شهید غمزهٔ چشم سیاه تو | هردم کشنده تیغ برویم نگاه تو
من ز صحبت تو نشوم یکدل خوش | ای موم سنگخاره شده در پناه تو

هر چند داد رس نبود او را هزار کس | حاشا که دادخواه شود دادخواه تو
انکار عشق کرده در این دل چه میکنی | حال تباه و آه تو باشد گواه تو
افتد ز پا چنانکه بخیزد بحشر هم | یکره چو من کسیکه در آید براه تو
ای مدعی خموش سخن فهم نیستی | نعرهٔ هزار بار به از واه واه تو

آخر ملکی ز عالم ایجاد شرم کن
دود از نهاد چرخ برآورده آه تو

مپرس از درد هجر این دل نمیدانم مآل او | خدا ممکن کند در عالم امکان وصال او
کجا در خلوت خاص تو عاشق بار می یابد | گذر کردن نباشد از سر کویت مجال او
گدا از روی منعم کی بلطف حق نظر دوزد | بود از جام جم بهتر بچشم من سفال او
کسی کاشفتهٔ زلف کجکیر تو می باشد | برون هرگز نمی آید پریشانی ز حال او
نشان عمر رفته از دل در سر کویش نمییابم | خدا داند کجا رفت و چه آمد در خیال او
سخن گاهی که در دست آید آن شکن با من نمیگوید | جواب عاشق بیدل بود گوش سوال او

ملکی مرقوم شب میکرد احوال پریشان را
سواد زلف خوبان خرج شد در شرح حال او

وای ایجان ناله های من شنو — های های و وای وای من شنو

آه چون گویم بخاطر گر رسد — یکنفس آه رسای من شنو

رخ نمودی دل ربودی بعد ازین — درد دل ای دلربای من شنو

شهرت حسنت بشهر افکنده شور — ایمه شهر آشنای من شنو

بی سخن تا چند دشنام دهی — ای سخن نشنو دعای من شنو

بردهٔ اول دل آخر جان ز من — ابتدای و انتهای من شنو

میروی حالم نمیپرسی چرا — یا مرو یا مدعای من شنو

الحذر تا رسن با من حرف زن — ای بت کافر ادای من شنو

گاه رنج بیحد من گوش کن — گاه درد بیدوای من شنو

حال زار بندگان خود نگر — بنده پرور ای خدای من شنو

یا روان خون دلم از دیده بین — یا ز مردم ماجرای من شنو

یا تو لعل دلکشای خود گشا — یا فغان جانگزای من شنو

یا غم من از دل این خسته پرس — یا ز من ای غمزدای من شنو

مشکلات این گدا را با غمت — این همه مشکلات من شنو

سوی

سوی خویشم ره نما از راه لطف — عرض من ای رهنمای من شنو

زیر خاک پای زوّار درت

حکم کن سازند جای من شنو

بجانم از فراغت خاطر اندوهگینی کو — ز بیدردی دلم افسرده آه آتشینی کو

بهنگام خرام انقیامت جلوه گر خواهم — دمی بر روی خاک افتم زمانی کو زمینی کو

ز روی خوب او چشم از بد آموزی نمیپوشم — نگاه خشمگینی کو از و چین جبینی کو

درین غربت سرا از بیکسی امروز طاقم — نشان یار تا پرسم نه همنشینی کو

بعالم گرچه شاعر هر طرف در بی مکان باشد

تکلف بر طرف در تازه گوئی چون یکینی کو

این شکوفه از و نه باغ چه می بینی تو — ایدل این گنج فراغت چه می بینی تو

جلوهٔ یار کجا کلبهٔ تارم ز کجا — مدعی عکس چراغت چه می بینی تو

دل گم گشته در آن زلف چو میجستم گفت — کو کجا دل چه سراغت چه می بینی تو

همنشین این نه کباب است که دل سوخته غم — وین نه می خون بایاغت چه می بینی تو

این نه سیه روز رقیب است که خوش می آید — این همان بچه زاغست که می بینی تو

خانهٔ من زنکجا مهر جهانتاب کجا　　ایمه پرتو این داغ کهی سینهٔ تو

از پی دیدن دل سینهٔ من چاک کنی　　این چه لهو است و چه داغ که می‌بینی تو

گر تو دم میزنی از عشق در این باغ ملکین

بوی گل موی دماغ که می‌بینی تو

بهر جا جلوه خواهی کنی زمین از تو زمان از تو　　و گر در جان و دل باشی هم این از تو هم آن از تو

بتمکین بعد ازین از بندهٔ مسکین چنین مگذر　　بیا ای نازنین بنشین ملکین از تو مکان از تو

شوم گر کشته در کویت برون هرگز نیایی تو　　چو بسمل گو طپم در خاک و خون هرگز نیایی تو

تو آنشوخی که چون از راه تو سوی کلبه‌ام افتد　　ز حرکم گر خبر یابی درون هرگز نیایی تو

بداغ رشک میسوزم گل و سرو چمن سوزد　　خرامان با قبای لاله گون هرگز نیایی تو

بجرم بیگناهی کشتنم لازم افتاد اما　　بعقبا چون من زار و زبون هرگز نیایی تو

ملکین چون آن بلای عقل و دین بیند مرا گوید

که ای سر حلقهٔ اهل جنون هرگز نیایی تو

نیاز شرح میدادم ولیکن بی نیاز است او　　سلامی میفرستادم ولی برگش نیاز است او

جز

حدیثی زیر لب دل کرده و اظهار نتواند　　نوا سنج خموشی شمع از سوز و ساز است او

بس دارم ار معشوق یا عاشق نمیدانم　　اگر شمع و وگر پروانه در سوز و گداز است او

ز هر چیزی که میترسند بگریزند چون باشد　　که دارد بیم از غیر و زمن در احتراز است او

چه هر وقت از فساد ناصحان گوید غریبرا　　صلاح وقت نشناسد مگر بی امتیاز است او

عجب از خاکساری زین چنین سایه افتادم　　بمن کی سر فرو آرد که سرو سرفراز است او

سلامی از چپ و از راست میکردیم زاهد را　　ولیکن چون توان کردن که مشغول نماز است او

دل در خاک و خون افتاده آمد چشم من　　شهید تیر مژگان کدامین عشوه ساز است او

ملکین الیست اگر درد دل گفتن چه غم دارد

که گویا با زبان خامهٔ معنی طراز است او

رفتم از دست و شدم بیدستگاه از دست تو　　در جگر آهم نماند ای شوخ آه از دست تو

میشوی همدست غیر و میزنی خنجر بمن　　دست بر سر میزنم چون دادخواه از دست تو

تا کشیدی شانه در چهره زلف آویختی　　روز روشن شد بچشم من سیاه از دست تو

دست بردار از حنا خونم از آن رنگین کست　　شد دلم خون آه ما حال تباه از دست تو

جام بر کف باده در سر سوی او گر با نهی　　مست گردد زاهد گم کرده راه از دست تو

گرچه موسی را ید بیضا بود در آستین
می‌رود از دست عصا هر نگاه از دست تو

هر که پامال تو شد آسوده از جور و جفا
من بخاک پای تو جویم پناه از دست تو

تا به تیغ سرکشم بیدی در هوا انداختی
بر فلک آخر رساندم پایگاه از دست تو

برنداری گر چنین دست از سر جور مکین
کشته خواهد گشت روزی بیگناه از دست تو

ای غنچه لب بسته دهان حرف سخن کو
حرفی بزن غنچه لب بسته دهن کو

شد غنچه زاری دل مرغان بهاری
ای باد حدیثی ز گل و سرو چمن کو

ای پیک صبا بر در گلزار بیایی
از مرغ گرفتار بمرغان چمن گو

یعنی چو اگر میگذری سوی دیارم
حال من غربت زده با اهل وطن گو

پروانه بزم شیفته تازه جوانی
از من خبر تازه بیاران کهن گو

رو گریه کنان جانب محنتکده من
اندوه و غم بر در آن سیمتن کو

با صد الم غربت و اندوه جدائی
محتاجی و مسکینی و تنهائی من کو

از گریه صبح من و از ناله شامم
با صد نفس سرد و دم گرم سخن کو

نی غلطم درد و غم من نتوان گفت
احوال ملین جگر افکار محن کو

تنها مرا نباشد زان گلعذار شکوه
از خار خار سینه دارم هزار شکوه

هستیم از قناعت راضی بهرچه باشد
شکر خدا نداریم از روزگار شکوه

آن بت ز دست و پایم و بیگرد مبتلایم
دارم ز زلف و روی و لب لعل یار و نهار شکوه

بلبل ز گل خمش شد قمری ز سرو نالد
هر جا که بت عاشق دارد ز یار شکوه

آخر چه کیش داری ای شوخ کز تو دارد
تسبیح خوان حکایت زنار دار شکوه

تا جوش زد جنونم دارد ز بیدماغی
دستم ز جیب و جیبم از پود و تار شکوه

با گرمی محبت رفتم چنانکه دارد
از سوز سینه من شمع مزار شکوه

تقصیر دل نباشد از بسکه جور کردی
میکرد شکر و سر زد بی اختیار شکوه

از خلف وعده او کی میکنم شکایت
دارم هلاک دوری و ز انتظار شکوه

از درد عشقبازی دل شاد و من غمینم
بیمار شکر دارد بیمار دار شکوه

گر سید هی بیادم باشد از تو شادم
گرد فرس چه داند از شهسوار شکوه

از خار و گل که برسد گر جور چرخ دارد
یکسو خزان شکایت یکسو بهار شکوه

در حیرتم چه دیدی آخر مکین که بارت
از حرف حرف بارد در شکر یار شکوه

افسوس کین دل در غم دلدار شکسته
آئینهٔ ما در تهٔ زنگار شکسته

صیاد کجائی که در و بام قفس را
بیتابی مرغان گرفتار شکسته

از لطف و کرم جور و ستم یار دلم را
صد بار درست و صد بار شکسته

دل در غم جانانه‌ن سوزان لب ما را
از طعنهٔ اغیار دل زار شکسته

درد تو ملکین باعث رسوائی عشق است
کالای بدت رونق بازار شکسته

عاشق مشو بیار دل نازنین منه
بار هزار درد بجان حزین منه

یا سینه را چو من هدف تیر آه کن
یا بار درد بر دل اندوهگین منه

ترسم که پایمال شود جان عالمی
ای آسمان خرام قدم بر زمین منه

آن زلف کج ببست شکار افکن مرا
کو دام باز چین و نگه بر کمین منه

ترکش ببست دامن دریا ز اشک من
ای خشمگین بچشم تر آستین منه

زحکم زیاده کشندت بانتقام
هرگز مدار کار بچین جبین منه

دوزخ مکن ز آتش غم سینه را ملکین
دل از حریم یار بخلد برین منه ۵

صد دره روی ارزد بگذرم بلکه زیاده
چون باد کریزی ز درم بلکه زیاده

ای شوخ بلای چو توکم در نظر آمد
آفت شده در نظرم بلکه زیاده

از آتش دل لاله صفت آه درین باغ
داغیست سراپا جگرم بلکه زیاده

عمریست که در دشت محبت بسر آغشت
چون ریگ روان در سفرم بلکه زیاده

تا سر تو ز مستی بکنار که نهادی
دریاست ز غم چشم ترم بلکه زیاده

ای طفل ز وضع تو خدا حافظ و ناصر
باشد ز تو صد دردسرم بلکه زیاده

از من خبرت هست ملکین آه چه پرسی
من چو تو ز خود بیخبرم بلکه زیاده

طی میشود بماهی یکروزه راه روزه
یارب کسی نه بیند روز سیاه روزه

ضیق النفس شبانه روزانه ثقل معده
کس را مباد روزی حال تباه روزه

این المفر قولوا یا ایها المساکین
برخاست از همه جانب گرد سپاه روزه

از رنج زندگانی تا رود هد امانی
باید گرفت ما را جا در پناه روزه

آخر بفقر و فاقه تا چند زنده مانیم
گر جان دهیم بمحنت نبود گناه روزه

در قبض روح دارد پیک اجل چه قدرت
جان از بدن برآید از دستگاه روزه

از درد فقر و فاقه بر لب رسید جانم ‌ ‌ ‌ ‌ بیگاه شام مخلص باید نگاه روزه

ای کمره اینچه ذکرست دیر کلام کسن زبان را ‌ ‌ ‌ ‌ گستاخ میروی ره شو عذر خواه روزه

بس کن زبان درازی تا چند یاوه گوئی

هرگز مکین ندارد رشک فضل ماه روزه

نیاز من قبول افتاد نزد ای نازنین یا نه ‌ ‌ ‌ ‌ نمودی واکره از ابرو و چین از جبین یا نه

ز غم من جهانی در غم دلدار خویش گردد ‌ ‌ ‌ ‌ بگو باری تو غمگین میشوی ای همنشین یا نه

بهر گفتم ام دارم بلا گفتا بلی داری ‌ ‌ ‌ ‌ توهم ای بدگمان داری بحرف من یقین یا نه

دماغ بی نیازی شد بلند و بیش و بیش دارم ‌ ‌ ‌ ‌ که پشت بار زخم برجالت بروی زمین یا نه

چو در خلوت سرای بوالهوس الحان مکان گیری

بباید عاشق مسکین تو یعنی مکین یا نه

ندارم بیتو یکجا لحظه آرام در خانه ‌ ‌ ‌ ‌ گهی آیم بدر گاهی روم بر بام در خانه

هوا گیرند مرغان حرم سوی حریم او ‌ ‌ ‌ ‌ بیاز گسترد طفلانه یار از دام در خانه

ز بیتابی بقول هندوی هندی بسر بردم ‌ ‌ ‌ ‌ نهم یک گام در کوی تو و یک گام در خانه

فتادم در بدر از یک نگاه گوشه چشمت ‌ ‌ ‌ ‌ مرا نگذاشت آخر گردش ایام در خانه

فتاد

قیامت میشود بر پا ز مشتاقان سر کویش ‌ ‌ ‌ ‌ اگر یکدم نشیند آن بت جلوه کام در خانه

ز دور و انتظارش حالتی دارم نمیدانم ‌ ‌ ‌ ‌ درون گوشه جان میدهم انجام در خانه

ز بی صبری همان آشفته در کوی تو میگردم ‌ ‌ ‌ ‌ در آنوقتی که می آیند خاص و عام در خانه

نگیرد نور دل دور از تو ای چشم و چراغ من ‌ ‌ ‌ ‌ نشینم گر بمهر و ماه صبح و شام در خانه

ترا گر من بجای خود زبون گفتم مرو از جا ‌ ‌ ‌ ‌ چه غم شه را گدائی گر دهد دشنام در خانه

هزاران لاله رخسارند بهر خدمتش حاضر ‌ ‌ ‌ ‌ بهاری طرفه دارد آن بت گلفام در خانه

برسوائی علم از کوچه گردی میشود عاشق

مکین دردی بدیل دارد که شد بدنام در خانه

عاشق خود از من افزون گشته ‌ ‌ ‌ ‌ لیلی من رشک مجنون گشته

راست میگویم تکلف بر طرف ‌ ‌ ‌ ‌ سرو من بسیار موزون گشته

از طپیدن خون درون من کم گرد ‌ ‌ ‌ ‌ گر تو ایدل در برم خون گشته

بسکه بیزاری ز من از رفتنم ‌ ‌ ‌ ‌ شاد گردیدی و ممنون گشته

عشق صادق کارها دارد چه شد ‌ ‌ ‌ ‌ از غم من گر تو محزون گشته

خود زخود داری شکایت گوئیا ‌ ‌ ‌ ‌ بر جمال خویش مفتون گشته

من زمین باز خاکساری گشته ام — ور تکبر گر تو گردون گشته
شکوه رفتم سر کنم رفتم ز جا — بی سخن اگر ز مضمون گشته
آخر ای بیدرد سنگین دل چنین — دشمن جان مکین چون گشته

سرو در گلشن فراوان آمده — قامتش سرو خرامان آمده
گریه ام همچشم طوفان آمده — بلکه از طوفان فراوان آمده
دید تا گل چهرهٔ رنگین او — در چمن بر خویش خندان آمده
در غمت چاک لباس هستیم — از گریبان تا بدامان آمده
تهمت بیجا چه بندم بر اجل — جان بلب از درد هجران آمده
هر نفس از رفتن او جان من — با اجل دست و گریبان آمده
هر که از کوی تو شد سوی بهشت — از گلستان سوی زندان آمده
در دلش نبود شفا از اثر — ناوک آه ستمبندان آمده
سر حرف کس نشد در پیش او — گرچه چون طوطی سخندان آمده
واله رفتارت از بی طاقتی — سایه سان افتان و خیزان آمده

عالی

عاشق دیدارت از دلداد کی — جان بلب در پیش دربان آمده
چیست روبه بازی زن سیرتان — شاه مردان شیر یزدان آمده
گشت آزاد از دو عالم هر که او — بندهٔ شاه خراسان آمده
جوش معنی میزند طبع مکین — بحر بی پایان بطغیان آمده

جلوه ای بالا بلا تا کرده — رخ خوبان را دو بالا کرده
تا خرامان آمدی از هر طرف — محشری برپا ز غوغا کرده
رفتی از خود عالمی را برده — آمدی محو تماشا کرده
که بوصل خود بشارت داده — گاه سوی هجر ایما کرده
گاه از خود آگهی بخشیده — بیخبر از دین و دنیا کرده
گاه غافل ساختی از خویشتن — در غم امروز و فردا کرده
گاه فرمودی تمنا شرط نیست — که تقاضای تمنا کرده
گاه درد آورده رنج افزوده — گه ز درده مداوا کرده
گاه آزاد از علایق گشته — فارغ از اسباب و اشیا کرده

که باین و آن تعلق داده‌ای　　در خیال سود و سودا کرده‌ای
گه ز آبادی بصحرا برده‌ای　　بیخود و مجنون و شیدا کرده‌ای
گاه از صحرا بشهر آورده‌ای　　عاقل و هشیار و دانا کرده
گاه لیلی گاه مجنون ساختی　　گاه وامق گاه عذرا کرده‌ای
گه نمودی خوار و گه کردی عزیز　　گاه یوسف که زلیخا بوده‌ای
گاه پیر گاه برنا داشتی　　گه ضعیف و گه توانا کرده‌ای
گه کشیدی جانب دیر از حرم　　گه بمسجد از کلیسا کرده‌ای
گاه کافر گاه مومن ساختی　　گاه زشت و گاه زیبا کرده‌ای
گه بجا موشی ادب فرموده‌ای　　گاه بیباکانه گویا کرده‌ای
گرچه بیرنگی ولی اینرنگها　　از برای ما مهیا کرده‌ام
الغیاث جان و دل فهمیده‌ام　　کرده کاری که با ما کرده

چند لاف فقر خواهی زد مکین
ترک دنیا بهر دنیا کرده

ز چشم بخت اشک از دود آه آهسته آهسته　　ببارش آمد این ابر سیاه آهسته آهسته

بآیینی که از راهی رود در باغ گلچینی　　قدم بر رخ جانان نگاه آهسته آهسته
جهان یکسان نمیماند بفقر و فاقه گر میری　　مخور غم میرسد وقت رفاه آهسته آهسته
چو مظلومی که گیرد پای تخت پادشاهی را　　گرفتم زیر دیوارش پناه آهسته آهسته
ز طوفان حوادث لنگر همت چه میبازی　　شود باد مراد آه بگاه آهسته آهسته
قناعت وار دارا بدون همان فیضی که میگردد　　گدا از دولت او پادشاه آهسته آهسته

مکین گر دانشی داری بهر صورت تحمل کن
که بدخواه تو گردد خیرخواه آهسته آهسته

سوی هر کس نظر انداخته یعنی چه　　جان بنده بپرداخته یعنی چه
من سر از شرم تو بالا نتوانم کردن　　تو سر از ناز برافراخته یعنی چه
ایکه نادیده شناسی بد و نیک همه را　　بنده را دیدی و نشناخته یعنی چه
یکنفس صبح چو خورشید برون آمده　　از زمین تا بفلک تاخته یعنی چه
ما ز پاس ادبت دم نتوانیم زدن　　همدم خود همه را ساخته یعنی چه
ای چه معشوق و چه عاشق بحقیقت همه تو　　گاه سروی و گهی فاخته یعنی چه
در طلبکاری آنخانه برانداز مکین　　دین و دنیا همه در باخته یعنی چه

اشک عناب از کنار من برباد آمده　　بر زمین غلطان چو طفلان نو رفتار آمده

در سر و سودای دنیا صرف شد عمر عزیز　　بوالعجب بین زال را یوسف خریدار آمده

شد برنگی جلوه گر جانان که پنداری مگر　　شمع در مجلس بشد گل بگلزار آمده

خامه تا سر کرد تعریف خط سبز ترا　　طوطی شکر شکن گویا بگفتار آمده

رو بهر جانب که کرد آن مهر سیما خلق را　　پشت چون آئینه از حیرت بدیوار آمده

شد بطوف کعبه و بتخانه شیخ و برهمن　　دل بکوی آن صنم جویای دیدار آمده

رفت آرام از بیطاقتیهای ملکین
چون پرستاری که بربالین بیمار آمده

چشم تر من افزون کرد آبروی گریه　　آورد تازه آب اشکم بجوی گریه

دریا ز سیل اشکم اندوخت شور ناله　　ابر از سحاب چشم آموخت خوی گریه

خوابیده طفل اشکم در مهد دیده بوده　　بیدار گشت امشب از هایهوی گریه

شد از سبوی گریه لبریز جام چشمم　　گرچه درست نبود گفتن سبوی گریه

بی خواست خنده آمد اما مجال خویشم　　از من که میرساند پیغام سوی گریه

از شوق تا قیامت هرگز نظر نپوشید　　چشم اگر به بیند ور از تو روی گریه

افاد

برخاک اگرچه افتم هردم ز ناتوانی　　بی او روان چو اشکم در جستجوی گریه

شد گلستان دل من از خار خار شوقش　　گلگل شکفت جانم از رنگ و بوی گریه

شوقی و آرزوئی بی او ندارم الا　　دل شوق ناله دارد جان آرزوی گریه

آلوده معاصی از آب بشوید ریا　　هرگز نمیشود پاک بی شست و شوی گریه

بس کن ملکین که یاران کردست محو ما را
کلک سخن سراب از گفتگوی گریه

باز پیدا کرده ام سوز و گداز تازهٔ　　گرم شد هنگامهٔ ناز و نیاز تازهٔ

از نهال عشق امید ثمر ما را نماند　　ریشه در دل میدواند سرو ناز تازهٔ

ترک چشمش دل رباید عشوهٔ او جان برد　　میکند در ترکتازی ترکتاز تازهٔ

دل باین ضعف رسا تا کی در آن زلف دوتا　　طی کند هر شب رهٔ دور و دراز تازهٔ

از نگاهان آستان خویش میخواند مرا　　یافتم بر صدر عزت امتیاز تازهٔ

سجده هر دم میکنم با چشم تر در کوی او　　با وضوی تازه میخوانم نماز تازهٔ

در خرابات جهان شور از ملکین افتاده است
باز پیدا شد حریف پاکباز تازهٔ

دوش چشم تر ز وصلش دید خواب تازه
گریه ام بر روی کار آورد آب تازه

تا بحلق تشنگان شوق تیغ او رسید
کرد حاصل از دم آبش ثواب تازه

از نفاق کهنه طبع اهل عالم برگشت
گر چه عالم کرد پیدا انقلاب تازه

کوشد حاصل ز عشقش کام سربازان عشق
دل ز چاک سینه وا رد فتح باب تازه

بیوفائی شد مکین کفر طریقت ورنه من
از وفا در دوست دیدم عذاب تازه

ای نو خط من دود که و عود کدامی
گلزار خلیل آتش نمرود کدامی

ای دلبر دلداده ز کوی که رسیدی
ای قبله جان همه مردود کدامی

خود قصد کجا داری و پیش تو که بوده
جانا تو کرا قاصد و مقصود کدامی

که صاحب حسنی و گهی بنده عشقی
یارب تو ایاز که و محمود کدامی

تا خون کار ریزی و جان بکی بخشی
مریخ که و اختر مسعود کدامی

یکدم بغضب آتشی و یکدم بترحم
باری تو نابود که و بود کدامی

نالند ز تو خلق و خلق ز تو بالند
آزار کدامی تو و بهبود کدامی

از خوشتو و روشتو در خوف و رجائیم
آخر ضرر کیستی و سود کدامی

دران

در چشم مکین جنبش گل مرده نمائی
منظور نگاه هوس آلود کدامی

بدعیر شر حدادم از حذر کشی نکردی
ز حضور خویش گفتم که بدر کشی نکردی

همه خون دل ز دیده بره تو ریختم من
که تو هم ز رحم شاید مژه تر کشی نکردی

چه قدر تو شرمگینی چه قدر تو نازنینی
که هزار حیله کردم که نظر کشی نکردی

ز هوای شب خاکم بجناب شهسواری
بهوای نسیم گفتم که خبر کشی نکردی

بره تو عمرها شد دل و دین فرش کردم
که باین وسیله برمن تو گذر کشی نکردی

همه درد خویش گفتم بتو ای دل رسیده
که ز حال من بجانان گله سر کشی نکردی

چه دلیر و سخت جانی تو مکین که بارها من
ز بلای عشق گفتم که حذر کشی نکردی

آفت جان و دل ای شوخ جانان نیستی
جانستان دلستان عشقبازان نیستی

یکسر مو در دلت شرم و حیا پیدا نشد
خط بر آوردی و از رویم پشیمان نیستی

عنبرین موئی ترا در پیچ و تاب آورده است
بی سبب مانند زلف خود پریشان نیستی

آنکه محمل ناقه اش بیسا فرمیشود
چون جرس ای دل تو هم بیوجه نالان نیستی

کی خبردار از دل چاک مکین خواهی شدن
ای که هرگز آگه از چاک گریبان نیستی

دل همچو فسرداست محزون کجائی | ای مایهٔ آشوب و شر و شور کجائی
عمریست بجان آمده ام زین دل غمگین | آخر تو بهم ای خاطر مسرور کجائی
ارم لب وصلت و جهان بود بکامم | ای مهر سلیمان من مور کجائی
جز نام تو نشنیده کس از توش نرا | عنقا صفت ای غایب مشهور کجائی
در محفل او سوخت دل از ضبط فغانم | دریاب مرا گریهٔ پر زور کجائی
جمعیت خاطر نشد در غم عشقت | ای سیل بنای دل معمور کجائی
دور از تو نباشد نمکی گریه ما را | یاد تو بخیر ای دل پر شور کجائی
بی پرده شد از باده دگر آن بت عیار | امروز تو ای زاهد مستور کجائی
افسرد دل از هجر تو در سینهٔ تنگم | ای نور چراغ شب دیجور کجائی
از هجر تو نزدیک بمرگیم خدا را | تا چند توان بود ز ما دور کجائی

از آه حزین تو مکین وقت خوشی در دست
هی هی چه شد ای دل رنجور کجائی

درون

درون خانه چون آن لعبت چین میکند بازی | نگاه از راه طفلان اشک من بر در کند بازی
ز چشمم بخت دل با اشک افتید و تماشایش | چو کم عمری که با طفلان سر منظر کند بازی
بخلوت شیخ شغلی جست و نخیر طاعتی دارد | بآئینه ها در بازار با دیگر کند بازی
بمسجد نشین بهر واعظ زاده دارم | که در محراب با کودک و بر منبر کند بازی
ز گلباری پی تسکین و هد بازی مرا کیش | به ترغیب رهی با فرزند خود مادر کند بازی
دل چاپ دست و پا زند در سینهٔ چاکم | سپند آتشین جولان چو در مجمر کند بازی
بود مشغول لهو و لاغ دنیا بیشتر نادان | بلی چون طفل بازیگوش شد اکثر کند بازی
بت افسانه خوان دوش خوابم سوخت کز شوخی | چو بر بستر گذارد پا ببالین کند بازی

مکین در سینه دل با کرد کلفت چون گرفت آخر
بلی دیوانه در گلخن بخاکستر کند بازی

تا صبح ز غیر شب افسانه شنیدی | در خواب شدی چون سخن خانه شنیدی
از بسکه از لعل روانبخش تو دارد | در میکده حرف از لب پیمانه شنیدی
بنجید بخود زلف تو از رشک چو زنجیر | حال دل دیوانه چو از شانه شنیدی
خواندی همه شب لیلا و مجنون چو از خویش | احوال من و خویش چو افسانه شنیدی

با چهرهٔ سرخ و رخ افروخته تحسین   از شمع و گل و بلبل و پروانه شنیدی

کیفیت پیران مغ آشام چه دانی   ای شیخ تو که نعرهٔ مستانه شنیدی

باور نکنی صدق و صفای من بیدل   هر چند هم از محرم و بیگانه شنیدی

غیر از تو ملکین مرد ره عشق کسی نیست

هر طعنه هم کردیم چه مردانه شنیدی

افتاده دیدم بر درش بسملی بر بسملا   هر بسملی غلطیده تر در خون زده بر بسملا

آیا چه تعبیرش بود خوابی ام من شب دیده ام   استاده بر سر قاتلی افتاده بر در بسملی

از دست و تیغت بارها گردیده ام بسمل ولی   خونم بجوش آید ز سر رقصیدن هر بسملا

آخر ندانم تا بکی الطفل خونبازی کنان   که پا نهی بر بسملا گاهی دهی سر بسملا

خاک فرش بکنم خشت و دیر زیر سرم   ای بی نخواهد کس الی و بستر بسملا

دل بوده باخود بوده ام با جان ندانم ولی   حیران ز رویت دیده ام دیدهٔ تر بسملا

امشب بخونین دل طپیان با ملکین چرا از رخش

بینیم از حسرت بهم چون بسملی در بسملا

بصورت هر که واصل گشت مهجورست در معنی   چو حرف وصل کو نزدیک شد دورست در معنی

براز

پر از نقش و نگار خون دل دارم رخ زردی   چه پرسی حال من بر چهره مسطورست در معنی

سخنگو از روانی شهرهٔ عالم شود لیکن   سخنور از کلام خویش مهجورست در معنی

بقیل و قال خود از بسکه مشغول است دعویگر   نفهمد کز زبان حال معذورست در معنی

نباشد آشنای معنی بیگانه جز نادان   اگر غافل بود زین نکته مجبورست در معنی

کشم آزار گفتگوی جاهلی تا بکی آخر   چه گویم دخل بیجا نیش زنبورست در معنی

مرا کشته این قصاب خوبان چنین کشته یارب   که طعن نوخیز خوبان زخم ساطورست در معنی

کلام بارد افسرده طبعان هوس مشنو   خنک سازد طبیعت را که کافورست در معنی

قیامت کرده از شور بر پا مردم الواعظ   دم باد هوای تو دم صورست در معنی ها

تو بیذوقی نداری گوش معنی آشنا ور نه   فغان ماتم ما نغمهٔ سورست در معنی

زبان در کام حقگویان کند اعجاز پردازی   توان گفتن کلیم اسند به طورست در معنی

بابی بدبرد کی از راز عاشق کس نشد واقف   به هر صورت اگر رسواست مستورست در معنی

شود هر جا ز ذکر وامق و فرهاد و قیس اکنون

ز احوال ملکین خسته مذکورست در معنی

توانی گر بر آن طفل باز بگوش می آئی   بگو یاری چه دیدی از چه رو خاموش می آئی

خطاز رخسار آتش ناک تو سرزد خداحافظ | بلائی در نظر از شعلهٔ خس پوش می آئی
من وصل از کمال بد گمانی رفته ام از خود | خدا را از کجاست ای بت مینوش می آئی
بروز من مباد اهیچکس در عاشقی ایدل | که امشب در نظر جانت برانه دوش می آئی
ز من کیفیت چشم سیه مست اگر پرسی | بلای هوش مردم چون می سرجوش می آئی
تو از نزدیک چون صبا ای جان مشتاقان | بدوش تو بی گل در خلوت آغوش می آئی

چه نسبت آه مسکین جز بیت کز تو کس هردم
گهی گریان گهی نالان گهی بیهوش می آئی

بصحاب بی رقیبان تا کمر بندی | قرار دور چو غنچه بباز در بندی
شدی جوان و بلبل همچنان طفلا | لطافت بر سرو دستار در کمر بندی
بمن که یار بود چشم بسته از حیرت | بکشتگان زچه رو تهمت نظر بندی
گذر بکوی تو نبود محال باد سحر | چرا زچشم راهان ره خبر بندی

بزلف یار صبا از مسکین زار بگو
زبستن دل مسکین چه طرف بر بندی

ایدر دو داغ عاشق عیش و فراغ عنبری | دود دماغ ماشی نور چراغ عنبری

سوزم

سوزم زبد کمانی هر سو چه گرم تازی | ره گم کنی خدا را گردد سراغ عنبری
درد دل غریب جان دارو رقیب | ایدر دو جام عاشق صاف ایاغ عنبری
نا آشنای محض یارب چه وضع داری | دی عیش غیر بودی امروز داغ عنبری

هر چند شد مکینی هر چند نازنینی
در دو سر مکینی عطر دماغ عنبری

دوش از چه جرم ایمه با من سخن نکردی | رفتی جدا نشستی رو سوی من نکردی
از بهر صید دشمن صد درد سر کشیدی | مارا بالتفاتی از خویشتن نکردی
عاشق شدی و ما را خشم خود نبستی | جان بر لب رسید و فکر کفن نکردی
در کنج گلخن ایدل دیوانه وش نشستی | در کوی او نرفتی سیر چمن نکردی

تا کی مکین ز هجرت بر سینه سنگ کوبد
شیرین من گذاری بر کوهکن نکردی

عشق خوبان شمر با هوس خویش یکی | دامن چاک نبایست بدل ریش یکی
عیب او غم عاشق شوریده یکی میداند | پیش سودا زده تست کم و بیش یکی
بادل تیره دل صاف برابر نبود | کفر و اسلام مدان ای بت بدکیش یکی

جان من عاشق بیتاب کجا غیر کجا — خیرخواه تو نباشد بداندیش یکی

گر بخویش و باغیار کنی روی چه غم — تو نهالی و ترا هست پس و پیش یکی

جان و دل هر دو بود زخمی تیر نگهت — اینچه حالست که مجروح دو و نیش یکی

چون رود بر سر بیداد ملکی عشق کند

عزت پادشه و ذلت درویش یکی

بگذاشت فلک چون مه و مهرم بمقامی — از در بدری برده و از بام ببامی

دشنام بما دادی و راندی ز در خود — گفتیم دعای تو و کردیم سلامی

کافیست همین لخت دل و اشک روانم — نه نامه بپیش تو فرستم نه پیامی

روییست بر رخشان و مویت بسیاهی — چون نیم شبی باشد و چون ماه تمامی

بیفکر و غم از بیش و کم خلق شدن هست — خوش عیش مدامی و عجب ذوق دوامی

مرغ دل من خورده فریب خط و خالت — بی ریختن دانه و گستردن دامی

از خون دل و دیده درین بزم لبالب — داریم بشوق لب او شیشه و جامی

چون آب خورد خون من آن ترک خطائی — کو فکر حلالی و کجا ذکر حرامی

منت ملکی بیش تو گر باد دل جمعی

الو

آشفته دلی داری و شوریده کلامی

چرا با هر کرم دست از شوق آویزی بخونریزی — قیامت میشود بر پا چو برخیزی بخونریزی

بود محظوظ چشم او ز قتل ما چو جلادی — که پیدا میکند روزی ز بیچیزی بخونریزی

بقربانت بروم تا مدعی در صد خیال افتد — کف خاکی بخون ما درآمیزی بخونریزی

دم یکبار شمشیرت ز قتل ما نمیماند — سرت گردم چه چیست و چه باک و تیزی بخونریزی

ملکی خسته بی باکانه آید بر سر کویت

اگر هر گوشه صد فتنه انگیزی بخونریزی

ای دل گذری بدیر داری — نسبت بگذشته خیر داری

با خوبرویان ز بس بیاری — رو با من و دل بغیر داری

تا از دل و جان من برستی — پرهیز ز وحش و طیر داری

خوش باد ملکی بکوی دلبر

از خویش گذشته سیر داری

در باغ با هزاران می را ایاغ کردی — خونین دلان خود را ای لاله داغ کردی

از فیض خوردن مل در سیر گلشن ای گل — گلگون شگفته رویت دل باغباغ کردی

در بر رقیب بستی و ز ما جدا نشستی — از حیف و بعض بستی حاصل فراغ کردی

تا قامت تو دیدم از من نشان ندیدی — هر چند زیر و بالا رفتی سراغ کردی

شب با رخ فروزان بر خاک ما گذشتی — بر تربت شهیدان روشن چراغ کردی

دوش از زبان دشمن فریاد می‌شنیدی — ای کاش نو بلبل غوغای زاغ کردی

آخر مکین شکایت لازم چه بود کردن

نازک مزاج خود را چندین بی دماغ کردی

ندید از خودفروشی دشمن ناجنس بهبودی — به بازار جهان دارد عجب سودای بی‌سودی

دکان چیده هر کس به بازار از سودا — ندارد گرچه غیر از آه محرومی درم دودی

بدین بیمایگی جوش خریداران طمع دارد — خیال باطل او را تماشا کن کاش میبودی

گدا از لاف هیچا دست لاف تازه هر جا — رود و دست کسی را چند جز حسن فرسودی

طمع کوته از گفتار صاحب مالکان گیرد — گدا با فریبی تا که از قلب زر اندودی

بهای گوهر معنی نداند گرچه میدانم — سخن کاش از زبان خامه عز گوش فرمودی

متاع روی دست او بسی قصد روکش ما — بخر رو ساختن هرگز نه بیند روی مقصودی

بدان با وعده نقد وفا جنس جفا کرده — نمیدانم درین بس اتکا خود روز موعودی

مرا ارزان نماید خود گران قیمت شود لیکن — نمی‌ارزد به پشیزی نرخ خود چندانکه افزودی

به راه وصف گاهی کوچه بر طی نکردی — نگاه طعنه در یک گام صد گز راه پیمودی

سخن با هر کسی از بیش و کم من در میان دارد — ز دلال دل او هیچ آیا شرم ننمودی

نمکسی اگر اشک ندامت آب کالا نیست — دمی از گریه با این خیره چشمیها نیاسودی

مکین آئینه بازار کوران از دل صافی

بروی تو کسی در هیچ صورت چشم نگشودی

مست بیرون ز خانه می‌آئی — سوی ما با بهانه می‌آئی

گرچه روزانه می‌شوی غایب — آخر ای جان شبانه می‌آئی

گر تو تنها ز غیر سیر کنی — در نظرها یگانه می‌آئی

اشتیاق تو میرود از دل — گرچه خود جاودانه می‌آئی

بو در دست ای مکین امروز

مخلص عاشقانه می‌آئی

بقصد من دو بلا و من نزار یکی — یکی وصال رقیب و فراق یار یکی

دو حربه از نگه و غمزه ترک چشمش راست — سنان تیز یکی تیغ آبدار یکی

یکی هزار نمود این دو رنج درد مرا
خمار باده یکی رفتن بهار یکی

مباد قسمت دشمن بعشق این دو بلا
دل فگار یکی چشم اشکبار یکی

دو چیز دلبر من مایهٔ غم و عیش است
جواب تلخ یکی لعل خوشگوار یکی

باین دو رنج من خسته چون کنم یارب
علاج خویش یکی فکر غمگسار یکی

شده‌ست مایهٔ دیوانگی دو چیز مرا
غزلسرائی بلبل یکی بهار یکی

ترا دو شیوه ز عشاق بیخبر دارد
غرور حسن یکی ناز بیشمار یکی

مرا دو کار درین عصر خوار میدارد
وفای وعده یکی عهد استوار یکی

زبانه تا بسرم آتشست ازین هر دو
سرشک گرم یکی آه شعله بار یکی

دلم ز مکر رقیبان بهر دو ساخته است
کراهت یار یکی هم ملکش بزار یکی

شوق قد تو خواهم طاقت فزای پیری
چندانکه مدّ آهی کردم عصای پیری

اشکم کند مشوش آهم فروزد آتش
یارب بود چه ناخوش ابر و هوای پیری

ایام زندگانی طفلیست یا جوانی
مردم ز ناتوانی گشتم گدای پیری

رنج و ناله و آه ضعف و درد جانکاه
الکاش مرگ ناگاه بودی بجای پیری

آب از دهان روان بین هم اشک چشم جاری
آگاه میکند این از ماجرای پیری

تا چند آه و زاری تا کی نفس شماری
از درد جان سپاری باشد دوای پیری

نی طاقت و نه تابی نی راحت و نه خوابی
در محنت و عذابی افکنده وای پیری

تا کی کنم تحمل کردند بی تأمل
افتاده در تزلزل هر سو بنای پیری

مهر و مه شفق سراسر روشن نموده بنگر
کز خون شود میسر آخر غذای پیری

نی جان بحال و نی تن گوئی هر دو دشمن
هر کس که در حق من کردی دعای پیری

غم میخورم دمادم خون دل و جگر هم
یا رب چشم ریزم در اشتهای پیری

تا رفته یکدو گامی افتم کنم مقامی
از زندگیست نامی باقی برای پیری

با این سفید موئی چندین سیاه روئی
ایدل ز گریه جوئی اکنون صفای پیری

آخر ملکی فانی از ضعف و ناتوانی
رفتی ره جوانی یکسر بپای پیری

کجائی ایدل مجنون کجائی
درون سینه یا بیرون کجائی

سراغت از که پرسم آخر ایدل
نه در شهری نه در هامون کجائی

در آن کو دیده بودم پیش از این است   نمیدانم ولا اکنون کجائی

مکش ترسم خوری افسوس و گوئی   کجا ای عاشق مفتون کجائی

ز تشویش دل خرم بجا نم   خدا را خاطر محزون کجائی

خوش آن ساعت که چون آیم به پرسش   بگویم خیر مقدم چون کجائی

برو ای بوالهوس بگذار دعوی   حریف عاشق دلخون کجائی

بهار طرفه دارد بر شکم   تو ای سرو قبا گلگون کجائی

ملکن محزون و دشمن شاد تا کی

چه شد ای گردش گردون کجائی

محبت بسکه با اغیار کردی   مرا از زندگی بیزار کردی

بجرم عاشقی یک طرفة العین   مرا در چشم مردم خوار کردی

ز صد جا خورد چین زلف دلاویز   رسن و لهای مردم مار کردی

ز غیرت آن زمان مردم که گفتی   رقیبان را چرا بیزار کردی

دگر حسن سایه در جولانگه خویش   مرا با خاک ره هموار کردی

نباشد کشته ناز تو پنهان   چرا از قاتل من انکار کردی

بدرد آمد ملکین دل عالمی را

مگر از درد خود اظهار کردی

بمسجد بردم از زهد ریائی حاصل افسوس   شدم بتخانه ساز عشق گو زنار و ناقوس

اگر کافر نباید حق بود باطل بدان کفرش   وگر مومن چنین نبود فریب دان و سالوس

دل سوزان درون سینه گرمم بود کافی   در این مجلس نخواهم از کسی شمع و فانوس

چه پرسی سعد و نحس طالع من خاتم عاشق   ندارم آگهی از حال مسعود و منحوس

بهر کس از نگاه آشنائی انس میگیرم   چو من در چشم مردم کس ندارد طبع مانوس

ز فکر زشت و زیبا و غم ننگ و بدم فارغ   بعشق او ندانم فخر و عار ننگ و ناموس

خلاص از قید هستی خود پرستی کی دهد ما را   در این قیدی چنین زندان مبادا هیچ محبوس

ندیدم گوشه چشمی بخود از مردم عالم   ندارم در نظر جز خویش محروم و مایوس

ملکن بهر سراغ یار از خود میروم اکنون

فرستم هر طرف چند از خیال خویش جاسوس

مرا هر چند بیقدر و ذلیل و خوار میدانی   ولی قدر من این بس که خود ایذار میدانی

گهی چاک دل و گاهی شکاف سینه میدوزم   تو الفت جدا از خود مرا بیکار میدانند

چرا تعلیم ظلم و جور از اغیار میگیری | سرت گردم تو خود زین کارها بسیار میدانی
ز چشمم خواب وا ز دل تاب وا ز دستم توان بردی | چها کردی بمن ای فتنه بیدار میدانی

ملکی عمر بیست مرد از سختی هجران هنوز او را
توای بیدرد همچون چشم خود بیمار میدانی

رود بیگانه وار از پیش من رنجیده پنداری | نگردد ملتفت با آشنا گردیده پنداری
چو گویم درد دل تغافل میکند با آن زبان | که از صد داستان یک حرف هم نشنیده پنداری
بحال بنده خود گاه گاهی میکند رحمی | بت من عشق با همچون خودی ورزیده پنداری
چنان هنوز مستی سوی من برگشته مژگانی | که دست فتنه ایام را تابیده پنداری
نمی آید بدرمان درد جانستان من | طبیب مهربان مرگ مرا فهمیده پنداری
نخواهد بر سر کوی تو منت استخوانم را | سگ شبهای تار از ناله ام رنجیده پنداری
برون با طره و دستار مخمورانه می آید | خمار حسن دارد یا قدح نوشیده پنداری
مه من شب شده وز خانه هرگز بر نمی آید | بگوی خویشتن در انتظارم دیده پنداری

جهانی را بطوفان داد و از طغیان نماند اشکم
ملکی بر گریه ام آن غنچه لب خندیده پنداری

بمیر بخت اگر با بو الهوس همنفس بودی | که با هر کس تو ای بی مهر یکروز انجمن بودی
ترا ای طفل بازیگوش من بیهوش میگفتم | چو دیدم آفت جان و بلای کفر و دین بودی
بحال نزع بودم تا سحر از اضطراب دل | ملک نوشنده از من شب کجا ای مه جبین بودی
ندارم رشک با اغیار بر خوردار قدر خواهی | که از بهر فریب این شوخ با من همچنین بودی

چه بیشرم آمدی در هر کوچه و بازار میگردی
ملکی آخر تو خود آزاده خلوت نشین بودی

ندارد صبر چون من عاشق زار است پنداری | دل او هم بدلداری گرفتار است پنداری
چنان با نیک و بد آمیختم از صافی طینت | که گر همراه من دشمن بود یار است پنداری
ضعیف و ناتوانم آنچنان کز سختی هجران | چو نالم ناله من آه بیمار است پنداری
بمستی گرفتارم که گر صد جام مینوشد | چنان چشم را نگهدارد که هشیار است پنداری

ز گفتگوی این قاصد دلم در سینه میرقصد
ملکی پیغام آمد آمد یار است پنداری

مددی را بما کن نگاه را کجائی | کجائی تغافل شعار کجائی
بیاری ز ما یاد گاهی نیاری | دریغا فراموش کار را کجائی

نمودی فراموش ما بندگان را   خدارا مکن یاد ما را کجائی

حق صحبت ما نداری بخاطر   همین خاطر ماست یارا کجائی

بدین بیوفائی جدائی ز یاران   مکن اینقدر رسم کوارا کجائی

چه دیدی ز ما دوست بیمروت   کجا رفتی آخر خدا را کجائی

نداریم یارا چه گوئیم یارا   ز بی دستی ای دستدارا کجائی

سراغ تو هرگز نشان تو وصلا   نشد بر کسی آشکارا کجائی

چو نوری بچشم و چو جو روح بقالب   ولادم زدن نیست یارا کجائی

بهر جائی و هر کجائی ولیکن   نیابیم ایعالم آرا کجائی

مکان تو هر سو مکین چند پرسم

توجه کو لطف و مدارا کجائی

تو چون از بینوائی بی غرور میرنجی   خدا گر گوید بخشا برین مغرور میرنجی

خدا نا کرده از من گر بدین دستور میرنجی   چه صلح و آشتی تا باشدت مقدور میرنجی

کجا عرض نیازی چون سلیمان گوش خواهی کرد   تو گر ناز گدا زآواز پای مور میرنجی

خمارم میکشد رحمی بحال زار من کن ساقیا   برای جرعهٔ تا کی ازین مخمور میرنجی

بمجلس

بمجلس بود دیم از بسکه خوش شد از نی ای مغنی   اگر یک لحظه می بینم مرا مسرور میرنجی

تو چون خود گفتهٔ از ناله ناچارست عاشق را   چرا دیگر ازین دیوانهٔ پرشور میرنجی

بدین نازک مزاجی چون درون بزم می آئی   که از سازی که از مطرب که از طنبور میرنجی

کجا زو یک جهه میخوانیم از محبت این   تو گر غیر جمع می بینی مرا از دور میرنجی

اگر حرف تو نشنید و ملکی رسوای عالم شد

تو خوش بنشین چرا ای زاهد مستور میرنجی

تو مختاری که در قتلم کنی از ناز تاخیری   وگرنه من بجانبازی ندارم هیچ تقصیری

دلی دارم گرفتار خم زلف گرهگیری   که از هر حلقه اش آید بگوش آواز زنجیری

بدل چندین سخن از عشق تو گویم ز دار مگریم   چو دلگیری که گوید ماجرای خود بدلگیری

خوشم با آه بی تاثیر خود زانرو که یکساعت   فلک زیر و زبر میشد اگر میداشت تاثیری

همان بهتر که خود احوال خود با یار خود گویم   که قاصد کی ز درد من تواند کرد تقریری

ز بیتابی من از رنگی برنگی میشوم هر دم   چو در من میشود پیدا ز نیرنگ تو تغییری

مرا از درد من گر دردسر باقی نگو باشد   تو خود هرگز مکن در کشتن من هیچ تقصیری

من از درد فراق یار خود گشتم ز پا افتاده   بیا ای همنشین گر میتوانی کرد تدبیری

ندارد شکوه کمالی که شیخ شهر ما مکین هرگز
کند بهر فریب خلق هر دم تازه تزویری

بروا غیر ورای صیاد نکردی / آخر نفس مردم و آزاد نکردی
اشک تف ملامم ز باران بگرفت / آهی نکشیدم که گمان باد نکردی
گفتی که بیا تا بتو گویم سخنی را / سر کرده قدم آمدم ارشاد نکردی
تشریف جفا آوردی و تکلیف کشیدی / ما را ز چه در خدمت خود یاد نکردی
دلجویی اغیار ضرورست و گرنه / غم نیست اگر خاطر ما شاد نکردی
داد از تو ستمگر که سر کوی تو یکدم / از پا ننشستیم که بیداد نکردی

از خود چو مکین رفت ز دنبال دویدن
فریاد که خود رفتی و فریاد نکردی

زبس بیدرد بی‌پروای و بی‌پروای بیدردی / ندارد درد من پروای من ای وای بیدردی
دل افسردگان از شور محشر کی بدرد آید / قیامت در نباشد کار با موتای بیدردی
چه بیدردانه از ناصح ملامت می‌کشی هردم / بدرد آمد دلم در دا که در دافزای بیدردی
ز درد من تو ای بیدرد شاید می‌شدی آگه / ترا هم کاش بودی درد مندی جای بیدردی

کجا تاب امیر المومنین عشق می‌آرد / دل زاهد که هست از جور او در داد بیدردی
بدین درد مندی تا قبول اهل دل باشی / بدل بایدت باشی تارک دنیای بیدردی
چه برحمی چه بیدردی ز مکتوب تو فهمیدم / اشارتهای بیرحمی کنایتهای بیدردی
دل و دردی مرا تا هست عشق یار در زرم / مده دردسرم ای واعظ از غوغای بیدردی
حدیث درد مندی خسته دل دردی که دارد / نمیفهمی تو چون بیدردی و مانای بیدردی
بطعن درد مندان شیخ میکاهد دل و جان را / نصیب کس مبادا درد جانفرسای بیدردی
زاهات دردمندی جان تعالی دردمندی را / دل شب زنده داران کو کند احیای بیدردی
ز دوران تفاوت تا ورع کیشان بسی باشد / چه نسبت خستگان را با ذوی القربای بیدردی
سر بیدردی ناصح بدرد آمد ز رندانها / بتقریب نصیحت میکند اغوای بیدردی
مکین جان میدهد از درد و درد او نمیدانی / مدارا جان من در دا که سنای های بیدردی

زبان درد مندی که نمیدانی ز من بشنو
خوش انجامی تا کی میشوی گویای بیدردی

خون شد دلم از فلک چنین دوش نشستی / از بهر چه سر برده در آغوش نشستی
برخاست ز دل ناله و بیهوش فتادم / با غیر چو با وعده فراموش نشستی

شادیم ز دیدار به پیغام تو گویا
برخاستی از دین و در آغوش نشستی

از هوش ربودند ملکین هر زن و دربایان
خیریست چرا اینهمه بیهوش نشستی

شور زغن و زاغ بلند است درین باغ
ای بلبل خوش لهجه چه خاموش نشستی

خجالت میکشیدیم از تو گر قلیان نمیبودی
نباشد بیهوایان را جز بلی دم دودی

چه رنگست اینکه آن نوگل دم آه و فغان من
شدی چمن گل سراپا گوش و لب غنچه بگشودی

خریدارانه سیر چارباز از جهان کردم
ندیدم غیر عشق دلبران سودائی سودی

بکم چیز از جهان طبع هیچ حس آزادی سالف
صدای رود و آواز سرود و بانگ هاهی رود

دلی بیخواب و خور از جور اخوان زمان دارم
چو یوسف بعد ازین در خواب بیم گر نمیبودی

خوش آن روزی که از راه وفا معشوق و شعرا
چو مهر و ذره میدیدیم با هم راه بنمودی

کجا با سینهٔ او صبح تاج جم زدن دارد
بیاش ای مهر تا بر روی خود چون سایه بسودی

چو بدروی نمودن داشت آن بیگانه خو آخر
بجا بیچارگان البته اول ره ننمودی

ملکین آخر تو میدانی بود این ناتوان یاری
عزیزی دیده‌ام کز درد و غم یکدم نیاسودی

کو راحت و چه عشرت خوابیست یا خیالی
حاصل ز عمر ما را از نخوت یا ملالی

مهر سپهر خوبی غیر از تو کس نباشد
آن نیست روی و ابرو بدریست یا هلالی

ما هم دل توانگر داریم و سیر چشمی
گر نیست اهل دنیا مالیست یا منالی

نه روی نه صورت او دل برد و دین ربوده
غارتگر دل و دین غنچیست یا دلالی

در الفت تو باهم یاران و دوستان را
صلح و صفا نباشد جنگیست یا جدالی

من با تو راست گویم آن نیست قد و قامت
در گلستان عالم سرویست یا نهالی

جز مهر و کرم آن زیر فلک نباشد
گر روی و خوی او را مثلیست یا مثالی

عیش و نعیم جهان ز اکاری بعشق نبود
سامان گنج و راحت هیچ است یا وبالی

مسکینی و فقیری حاشا که نیست یا عیب
بقدر ملکین بلا فضلیست یا کمالی

ز رو رنگ گلستان تازه کردی
ز موبوی بهاران تازه کردی

ز زلف و رخ بهنگام تماشا
گل و سنبل بدامان تازه کردی

بهار نو عروسان چمن را
ز رخسار گل افشان تازه کردی

هزاران غنچه را دل در تبسم
سحر زان لعل خندان تازه کردی

بوی الکل چو رود درین باغ — نسیم صبح را جان تازه کردی

بگلشن با برود عیش رفته — غم مرغ خوش الحان تازه کردی

بروی باد صبح الکل نشسته — هزاران باغ و بستان تازه کردی

بصحن باغ صبح از روی خندان — صفای بامدادان تازه کردی

بقد زیبای سرو و صنوبر — خیابان در خیابان تازه کردی

بعارض آب و رنگ لاله و گل — گلستان در گلستان تازه کردی

ملکین بی او بباغ از اشک و آهی
هوای ابر و باران تازه کردی

اگر میدید فرزند عزیز پیر کنعانی — بجانت حیف زلیخا میخریدای یوسف ثانی

برنگ نور در چشم و بسان روح در قالب — نمیدانم کجائی ای که پیدائی و پنهانی

ز شور عشق تا بیدار گشتم خلق را دیدم — بخواب غفلت از افسانهٔ کفر و مسلمانی

نمیدانی چه میخوانی نه میفهمی چه میگوئی — تو ای زاهد چه شد الله گوئی یا خدا خوانی

بهر مو از چه رو آئینه دار شانه شان ای دل — بروی یار حیرانی ز موی او پریشانی

کباب دل شراب اشک را باید غم و دردی — چه شد العیش بی پروا اسیر فکر مهمانی

تو ای بیدرد اگر عشق نداری چه کفر و دین — نه کبری نی مسلمانی نه تو اینی نه تو آنی

اذا ز ود میبدم می بوسیم بر دین میمالم — که روی تست قرآن خال و خط آیات قرآنی

نه رنگی از وفاداری نه بوی از محبت هم — نمیدانم چرا ای کاش از گل این باغ و بستانی

ملکین بشمار و دانا بود در عشقش گشت آخر — ز هشیاری به بیهوشی ز دانائی بنادانی

بذکر دوست مشغول اند گوگوش سخن سنجی
چه مرغان گلستانی چه بومان بیابانی

تا چند التجا بمسیحا کند کسی — ما ئیم و درد دل چه مداوا کند کسی

چشم وفا نماند بهمان که بعد ازین — قطع نظر ز مردم دنیا کند کسی

عالم پر از متاع غرور و تکبر است — ما بی بضاعتیم چه سودا کند کسی

از گل بخنده صبح درین باغ لب گشا — شاید برنگ غنچه دل وا کند کسی

چون خسته و خوار و رسوا گشت عشق — خود را چه خوار و خسته و رسوا کند کسی

پنهان شراب میخوری و مست میروی — ترسم بشهر راز تو افشا کند کسی

من عاشقم بروی کسی با کسی چه کار — باور اگر کسی نکند یا کند کسی

دلدار رفت و صبر و تحمل نمانده است — دل میرود چگونه مدارا کند کسی

جز دم نکرده تازه رسد مرگ غیر آه   سامان یک دو دم چه مهیا کند کسی

جان بر لب آمد است نگوید که یار پا   جور ورا بوعده چند شکیبا کند کسی

در کوچه‌ات که طرفه تماشا بود ملکن

رسوا شود کسی و تماشا کند کسی

مردم ز درد هجر دوا کن چکا چکی   رحمی به بنده بهر خدا کن چکا چکی

ای ترک شوخ مهر و وفا کن چکا چکی   بگذار جور و ترک جفا کن چکا چکی

از شوق وصل آفت جانی امان امان   ایدر رو هجر رحم بما کن چکا چکی

جانا ز شوق جان بلب آمد بیا بیا   با ما نشین و ناز و ادا کن چکا چکی

در بزم غیر و مجلس دشمن مرو مرو   امشب ناز شرم و حیا کن چکا چکی

آزرده چند میشوی از ما مشو مشو   قربان شویم صلح و صفا کن چکا چکی

تا که کناره میکنی از ما مکن مکن   حاجی ز غیر یار نما کن چکا چکی

کارم بجان رسیده ز حاجت خدای من   حاجت برآر و کار روا کن چکا چکی

دستی از حنا بشوی از رنگ وفاست   خون مرا بریز و حنا کن چکا چکی

از پا فتاده ام سر کوبش ولا ینال   دستی بلند بهر دعا کن چکا چکی

جبین نقش پایت خاک نشین در دربت ملکین

شاها نظر بسوی گدا کن چکا چکی

طفلا و خموشی ز سخن باز ندانی   ضبط نفس و دم زدن از ناز ندانی

طفلا و نگه را ز تغافل نشناسی   سویم نظر اندازی و انداز ندانی

طفلا و نهان میفکنی چشم بمردم   بی پرده که غمزهٔ غماز ندانی

طفلا و گر از ناله من خانه بسوزد   دانم به تو ای خانه برانداز ندانی

طفلا و غضبناکی و بیباکی و شوخی   بر خیزی و خونریزی و از ناز ندانی

طفلا و شب و روز ببازی گذرانی   بازیگری مردم لجباز ندانی

طفلا و ز ما بیخبری بلکه ز خود هم   عشق ازلی حسن خدا ساز ندانی

طفلا و چو با لشکر اطفال برآئی   صد بار کنم ناله و آواز ندانی

طفلا و گر از درد تو چون فاخته نالم   درد ای تو ای سرو سرافراز ندانی

طفلا و کنی رنجه دل پیر و جوان را   دلداری و دلجوئی و اعزاز ندانی

طفلا و مکن بر نفس از طنز رقیبان

جان سید هر وای بت طناز ندانی

در فکر زلف و روی او فریاد و زاری تا بکی — شب زنده داری تا کجا اختر شماری تا بکی

شد مدتی کز دست دل گشتیم از خلقی خجل — در عشق آن بیمهر گل این بیقراری تا بکی

ای آشنای شوخ ما ای شوخ بیداد آشنا — با یار غیری تا کجا با غیر یاری تا بکی

دل جای صد افسوس شد در قید غم محبوس شد — از لطف او مایوس شد امیدواری تا بکی

ای چرخ دور از کوی او آخر ز شوق روی او — ما را بجست و جوی او سرگشته داری تا بکی

کو گریه تا آبی دهد باشد بهار از خجلت رسد — بر کشت عمر من نشان نهد ابر بهاری تا بکی

ای سرکش بیباک ما ترک فرس چالاک ما — بر باد دادی خاک ما چابکسواری تا بکی

دارم دلی محزون از او هم دیده پر خون از او — لطفی ندیدم جز از او خدمتگذاری تا بکی

با او سر همخانگی باشد ملکین دیوانگی

آخر باین فرزانگی بی اختیاری تا بکی

شدم بیدست و پا بر آستان عشق بر پائی — نه بارو قوت دستی نه بر جا طاقت پائی

دل و جان حاضر و تاب و توان مجمع ولیکن — ز ما باشد بجا آوردن از دست ایمائی

بظاهر گرچه بیکارم ولیکن کارها دارم — که با نکیر باشد جز جنونم کار فرمائی

زهم بگسست در یک جلوه تار و پود هستی را — کتان طاقت ما چون کند با ماه سیمائی

شوم هموار با خاک و نخیزم از سر کویش — بقدر نقش پا گر دست خواهد داد ماوائی

امیدم از وفا باشد اگر باقیست امیدی — تمنای وصال است اگر دارم تمنائی

دل آگاه با تن پروران الفت نمیگیرد — سر صحبت بنادانان ندارد هیچ دانائی

ز شوخی گر دل ای بیباک نتوانی نگهداری — چه شد زلف رسائی داری و مژگان گیرائی

خوش است ای بلبل موجوش گل اما چه بود بر این — نه ساقی میدهد جامی نه مطرب میزند نائی

بما افتاده کان آن شوخ هر جا میشناسد — ندارد انس با خلوت نشینان محفل آرائی

نه من هستم تنک ظرف و نه تو کم همت الساقی — خم آور سبوئی ده چه جامی چیست مینائی

بدو نیک دو عالم محو دیدار تو گشته است — نه فهمد زشت و زیبائی نه داند دین و دنیائی

بکش بگذر ز کوی آدم میداند که مهمانی

غریب از وطن گم گشته افتاده درجائی

زندگی بر باد دادم در هوای دوستی — دشمنی با جان خود کردم برای دوستی

دوستان از دشمن یاران زیاری فارغند — دشمنان هیچ میدهم الکنون صلای دوستی

کس در این بازار از یاران چه بیدادم رسید — گرچه با جان جانم نخرم بهای دوستی

بسکه در دلها تزلزل از نفاق افتاده است — سست شد بنیاد یاری و بنای دوستی

تا گرفتار خودی از همه کس بیگانه‌ای | با خودی بیگانه باشد آشنای دوستی

دشمنان را تا کنی دل شاد با من دشمنی | آفرین باد ای همه باشد سزای دوستی

تا بلای زخم دشمن بین که چیست | توتیا باید همه سازی خاک پای دوستی

پادشاه کشور دلها شدم بادا مدام | بر سر من سایه بال همای دوستی

گرچه هر کس دشمنی دارد نخواهم زد ولیکن

من برای هیچکس رای و دارم دوستی

عمری بناز و نعمت چون بود وقت ما را | امروز درد و محنت آورد صد بلا را

از من بدل دعائی جان و دل شما را | دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را

در دام راز پنهان خواهد شد آشکارا

ساقی چه بینم آمد افسرده چون نشستی | ره بر من از دم جان میخانه را چه بستی

در مفلسی نزیبد بر خود می پرستی | هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی

کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

ناصح بعشق ما را جز خیر پند دادند | وز عالم فراغت هرگز خبر ندادند

بگذر که عاشقان را این درد سر ندادند | در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

منشور کامرانی تحریر این حروفست | پیغام شادمانی تقریر این حروفست

آرام دین و دنیا تعبیر این حروفست | آسایش دو گیتی تفسیر این حروفست

با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

گر بحر غم فراخست با جان خسته مستیز | در لنگر توکل با هر دو دست آویز

ای ناخدا خدا را در کار و بار شو تیز | کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز

باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

دایم خوشی نماند جای غمست بنگر | غم نیز میگذرد خوش ماتمست بنگر

ساقی مکن تغافل فرصت کمست بنگر | آئینه سکندر جام جمست بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

دامن کشان گذشتی ای شوخ سروقامت | بر جان قفا فال تو آورده صد قیامت

آخر بنیازی ترسم کشی ندامت | ای صاحب کرامت شکرانه سلامت

روزی تفقدی کن درویش بینوا را

بینی که لاله و گل کم ماندهاست بلبل | در باغ بال عشرت افشاندهاست بلبل
حرفای بهار و مستی بر خواندهاست بلبل | در حلقهٔ گل و مل خوش خواندهاست بلبل

هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

تا چند زنده بودن که شاد و گاه محزون | باید چو برق رفتن از زیر چرخ بیرون
آخر ز غصه کردی روزی تو نیز دل خون | ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون

نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

ای دل مناز بر خود کز حیرتت بسوزد | دلها در آتش غم از حسرتت بسوزد
پروانه وار ترسم از نخوتت بسوزد | سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد

دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

قسمت بر آنچه ایزد روز نخست فرمود | اکنون مکن چه چاره کم شد نه افزود
شوریدن این قدر چه شد هر چه در قضا بود | حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود

ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

کجا بودی که رسوا ساختی پنهان نمانی را | کجا بودی که بد طاقت نمودی ناتوانی را
کجا بودی که بر آتش نشاندی کامرانی را | کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را

بعد از روز محشر طول دادی بی زبانی را

بزن حرفی بمن تا بر دل کارش بجا افتد | حدیثی گو که شهد تلخکامان را بکار افتد
لب عیسی صفت بگشا که آوازه بهر بازار افتد | سوالی کن زمن امروز تا غوغا بشهر افتد

که اعجاز فلانی کرد گویا بی زبانی را

اگر کالای ما زشت و اگر کالای ما خوبست | درین بازار کاسد هرچه می باید بها خوبست
سخن بیهوده کس نگرفتن و دادن رضا خوبست | بهر جنسی کسی میگیرد اخلاص و وفا خوبست

پس از عمری گذار افتاده بر ما کاروانی را

سیاهی را نمودن روشن آسان تر از آن باشد | بصیقل زنگ بردن از آهن آسان تر از آن باشد
ز ریگستان کشیدن روغن آسان تر از آن باشد | بافسون موم آهن کردن آسان تر از آن باشد

که از کین بر سر مهر آوری نامهربانی را

اگر از راز پنهان خبر دارند آدمی عاقبت | اگر احوال عالم جمله دانند آدمی عاقبت
بگفتن لعل و گوهر گر فشانند آدمی عاقبت | کتب هفت کشور گر بخوانند آدمی عاقبت

بخوانند تا ز جزو انشای داستانی را

بمستان آن چنان کوچه گرد از بهر آن دادند | بحسرت مرده کان اندوه درد از بهر آن دادند

بمحتاجان دمادم آه سرد از بهر آن دادند | بعشاق اشک سرخ و رنگ زرد از بهر آن دادند

که از استغنا فرود آرند مستغنی جوانی را

مکیدن او بکار آید چنین می آمدم زان کو | بحسرت مرده یا خود زین چنین می آمدم زانکو

خدا داند بحال من چه حسن می آمدم زانکو | نمیدانم نظیری کیست چنین می آمدم زانکو

بجان ترسیدم دیدم بر سر ره نیم جانی را

بستم ز گفتگو لب اظهار خویش را | کم ساختم شکایت بسیار خویش را

بستم ز نوح دل گله یار خویش را | کردم ز شکوه منع دل زار خویش را

انداختم بروز جزا کار خویش را

از بهر رویت مه روی نگار خویش | در فصل دیدن گل رخسار یار خویش

هنگام وصل با دل جان نگار خویش | وقت نظاره بت بی‌هنر کار خویش

شوییم بگریه دیده خونبار خویش را

دل داده مست که قدر من ای دلشکن کمست | نقد مرا بهای تو جنس کهن کمست

تقصیر من که قیمتم ای گلبدن کمست | جرم منست پیش تو گر قدر من کمست

خو کرده ام پسند خریدار خویش را

داغ جبین مضمحلم را چو آفتاب | سوزد درون مشتعلم را چو آفتاب

جانا بسوز آب و گلم را چو آفتاب | صد مشتری است جنس دلم را چو آفتاب

من گرم میکنم بتو بازار خویش را

ایدل بصبر کوش که جلاد پیشگان | ایدل خموش دشمن فریاد پیشگان

ایدل بهوش باش که بیداد پیشگان | ایدل مجو نجات ز صیاد پیشگان

در دام میکشند گرفتار خویش را

ترسم بدشمنی تو برباد خو کنی | ترسم بجور و ظلم چو جلاد خو کنی

ترسم بقتل عاشق ناشاد خو کنی | ترسم که رفته رفته به بیداد خو کنی

بر کین مدار طبع ستمکار خویش را

ای آنکه احتراز بود اتحاد تو | باشد هلاک عاشق بیدل مراد تو

تنها همین نکرده ملکین خیر باد تو | عمریست بود که روش نظیری بیاد تو

آسان نمود مردن دشوار خویش را

بمن خانهٔ خراب تر چه افسانهٔ خود را | بیابان کرد انهدام سطح و سقف خانهٔ خود را

که دیدم کم بسنگ بام و در کاشانهٔ خود را | ازین ویرانه تر میخواستم ویرانهٔ خود را

ازین ویرانه بیرون میبرم دیوانهٔ خود را

رفیقان بستر راحت فراغت را نمیدانند | ندیمان قیمت صهبای الفت را نمیدانند

عزیزان قدر جام عیش و عشرت را نمیدانند | حریفان نشئهٔ مهر و محبت را نمیدانند

بدست دشمن خود میدهم پیمانهٔ خود را

زبیم آنکه همراهان مرا از دست دریابند | زبیم آنکه از غفلت بسوی من نپردازند

زبیم آنکه ناگه کاروان خود روان سازند | زبیم آنکه کوس رحلتم ناگاه بنوازند

همیشه رخت بدرگاه دارم خانهٔ خود را

بورد زاهد و ذکر از آلود نفروشم | بگفتگوی یهود و حدیث سود نفروشم

بانجیل مسیحا و دعای هود نفروشم | بآیات زبور و نغمهٔ داود نفروشم

بیان دردناک و نعرهٔ مستانهٔ خود را

شود گر آفتاب از روزن کس شینه از تلخی | در و گوهر اگر گردد کسی نگزیند از تلخی

نه دهقان و نه بازرگان بسوزن میند از تلخی | نه مورش خاید از سختی نه مرغش چیند از تلخی

نمی چینم ز خرمنهای کس هیچ جز دانهٔ خود را

رفیقان خانه از خشتم سازند نورانی | ندیمان مجلس از باده و بزم سازند نورانی

حریفان انجمن از اخگرم سازند نورانی | عزیزان دین از خاکسترم سازند نورانی

تو شمع بزم خلوت میکنی پروانهٔ خود را

غم و درد ملکی ورد زبان این و آن شد | ز شرح حال آن دلخسته برکون و مکان شد

لبالب از حدیث وامق و مجنون جهانی شد | نظیر قصهٔ فرهاد و خسرو داستانی شد

کنون مبهم کتابی میکنم افسانهٔ خود را

زجور عاقبت نام و نشان عاشقان گم شد | ز دست ابتدا از درد عیش و عشرت از جهان گم شد

زیغمای تو راحت از زمین و آسمان گم شد | زبیداد تو حرف مهر از نام و نشان گم شد

کتاب حسن را جزو محبت از میان گم شد

بس از عمر یک گشتم واصلت افتادم از حشمت | نظر کردم بماه کاملت افتادم از حشمت

آسان نمود مردن دشوار خویش را

بمن خانه خرابی شرح دادی خانه خود را / بیان کردی انهدام سطح و سقف خانه خود را

که دیدم کم شکست بام در کاشانه خود را / ازین ویرانه تر میخواستم ویرانه خود را

ازین ویرانه بیرون میبرم دیوانه خود را

رفیقان تیر راح فراغت را نمیدانید / ندیمان قیمت صهبای الفت را نمیدانند

عزیزان قدر جام عیش و عشرت را نمیدانند / حریفان نشئه مهر و محبت را نمیدانید

بدست دشمن خود میدهم پیمانه خود را

زبیم آنکه همراهان مرا از دست دریازند / زبیم آنکه از غفلت بسوی من نپردازند

زبیم آنکه ناگه کاروان خود روان سازند / زبیم آنکه کوس رحلت ناگاه بنوازند

همین در رخت بدرگاه دارم خانه خود را

بوردزا بدو ذکر ازل آلود نفروشم / بگفتگوی بیهوده وحدت سود نفروشم

بانجیل مسیحا و دعای هود نفروشم / بآیات زبور و نغمه داود نفروشم

بیان دردناک و نعره مستانه خود را

نمود

شود گر لعاب بر روی نیش زنبور از تلخی / در و گوهر اگر گردد کسی نگزیند از تلخی

نه دهقان و نه بازرگان بسوزن میند از تلخی / نه مورش خاید از سختی نه مرغش چیند از تلخی

نمی بینم ز جنس هیچ کس خرمن دانه خود را

رفیقان خانه از خشم سازند ویرانی / ندیمان مجلس از باد و برم سازند ویرانی

حریفان انجمن از آتش کرم سازند ویرانی / عزیزان دین از خاکسترم سازند ویرانی

تو شمع بزم خلوت میکنی پروانه خود را

غم و درد و ملال و درد زبان این و آن شد / زشرح حال آن دلخسته پر کون و مکان شد

لبالب از حدیث وامق و مجنون جهانی شد / نظیر قصه فرهاد و خسرو داستانی شد

کنون من هم کتابی میکنم افسانه خود را

زجور عاقبت نام و نشان عاشقان گم شد / ز دست اینداز درد عیش و عشرت از جهان گم شد

زبیماری تو راحت از زمین و آسمان گم شد / زبیداد تو حرف مهر از نام و نشان گم شد

کتاب حسن را جزو محبت از میان گم شد

بس از عمر بیا گشتم و اصلت افتادم از حشمت / نظر کردم بماه کاملت افتادم از حشمت

نشستم یکنفس در محفل افتادم از چشمت | بیابانش چو راستم جا در دلت افتادم از چشمت

گدا آمدم صد قرب چون دیدم آستان گم شد

نسیم صبح رنگ گل فزود از تو بیاد آمد | نقاب غنچه در گلشن کشود از تو بیاد آمد

ز خاور مهر تابان رخ نمود از تو بیاد آمد | سحر تسبیح مغنی می‌سرود از تو بیاد آمد

چنان بیخودی آوردم که وقت جستن گم شد

بما بهر نماز و روزه حکم حد مکن زاهد | پی آزار ما هر لحظه جد و کد مکن زاهد

بجرم بت‌پرستی‌ها ز ما دل بد مکن زاهد | متاع دیر اگر داریم بر ما رد مکن زاهد

بعزم کعبه میرفتیم راه کاروان گم شد

ز خود رفتم برون آن آفت جانم به پیش آمد | روان گشتم براه مدعا جانانه پیش آمد

بمنزل تا رسیدم تشنه خوبان به پیش آمد | پس از عمری شدم عرض کنم خندان به پیش آمد

که مضمون سخن صد بار از دل تا زبان گم شد

دمی منظور چشم قاتلت عاشق نمیگردد | ز جور چرخ هرگز واصلت عاشق نمیگردد

ز بیم غیر سوی منزلت عاشق نمیگردد | ز مهر بوالهوس کی در دلت عاشق نمیگردد

طفیلی جمع شد چندانکه جای میهمان گم شد

چو رنگ لاله خجل شد دل عاشق مپوشیدش | بود داغ دل او جزو لاینفک مشوییدش

ز دست دل مکین آواره شد هرگز مجوییدش | اگر پرسید کس حال نظیری را مگوییدش

که در دشت آن مرغ هرزه از آشیان گم شد

گرمی عشق چو پروانه دل و جانم سوخت | هر نفس شمع صفت دیده گریانم سوخت

نه همین داغ دل از آتش پنهانم سوخت | آمد آن شمع شبی بر سر و سامانم سوخت

جستم از جا چنان گرم که دامانم سوخت

فصل دی آمد و آرام بگلشن بگذاشت | عالم افسرده و می جام بگلشن بگذاشت

از گل و لاله خزان نام بگلشن بگذاشت | غنچه غارت ایام بگلشن بگذاشت

غم تنهایی مرغان گلستانم سوخت

من که سرحلقه ابنای ورع و ایمانیم | من هم ار توبه یا پاک بود دامانم

منکه بی ورد و وظایف نبود گذرانم | منکه در صومعه سرحلقه دیندارانم

نگه کافر آن مغبچه ایمانم سوخت

عرق افشان ز جبین حور لقایی بگذشت | در گلستان نفس باد صبایی بگذشت

از پابان طلب راهنمائی بگذشت | مدتی شد که ز دشت آبله پائی بگذشت

جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت

سوختی کون و مکان را بدم گرم مکن | اشک گرم تو ز آتش بهر روی زمین

اینچه حالست خدایا نتوان بود چنین | نفس سوخته در سینه نگهدار چنین

اینچه آف نه ز امروز گمانم سوخت

ای با تو یکی شاد و یکی بی تو غمین هم | سرگشته یکی از تو یکی گوشه نشین هم

جان یافته یکی از تو یکی باخته دین هم | باشند همه گاه خوش و گاه حزین هم

من بهر چه یارب نه چنانم نه چنین هم

ای رفته مرا روح ز قالب بسراغت | صد کام جدا مانده ز مطلب بسراغت

هر چند مرا جان آمده بر لب بسراغت | با آه حزین و اشک همه شب بسراغت

رفتیم فراز فلک و زیر زمین هم

آتش ز هوای تو با آب و گلم افتاد | برق از نگه گرم تو در حاصلم افتاد

آخر چو نظر بر طپش بسملم افتاد | سر رشته تسلیم بدست دلم افتاد

بیکر

پیچیده سر از زلف تو و حبل متین هم

تو جان جهانی و جهان تو ندیدم | در کون و مکانی و مکان تو ندیدم

کس واقف این تو و آن تو ندیدم | یارب تو کجائی که نشان تو ندیدم

در روی زمین جستم و بر چرخ برین هم

احوال مرا ای بت خودکام چه پرسی | از ننگ چه گوئی سخن از نام چه پرسی

هر لحظه ز بیتابی و آرام چه پرسی | کیفیت صبح و خبر شام چه پرسی

آگاه نیم بی تو ز پیشین و پسین هم

در سینه ز بسیاری غم صبر نماندست | در دل ز جگرخواری غم صبر نماند

در جان ز گرانباری غم صبر نماندست | با من ز گرفتاری غم صبر نماند

خوش باش تو با خاطر آزاد و حزین هم

از حرف بد و نیک زبان بسکه گرفتیم | و ز چون و چرا راه دهان بسکه گرفتیم

یکسان سخن سود و زیان بسکه گرفتیم | الفت بد و نیک جهان بسکه گرفتیم

دانسته مرا عاشق خود زشت و حسین هم

یکحور لقائیست بآئین شکل و شمائل | یکهوش ربائیست بآئین شکل و شمائل

یک گل وادانیست باین شکل و شمایل   یک بت بخدا نیست باین شکل و شمایل
در شهر چگل رفتم و در کشور چین هم
خوش کیف یاوه وش حریفانه ظریفی   ای شوخ بترس از آه ضعیفی
آسوده نمانند از تو وضیع و شریفی   شایسته دلبستگی چو تو حریفی
باللّه نبود فاخر مسکین و مکین هم

ویرانه کجاست کوی عمارت بادا   برخاست دلم ز شهر غارت بادا
دیوانه ز خانه بیرون می آید
طفلان محله را بشارت بادا

یارب بسلوک یکدلی بخش مرا   یا فکر خفی ذکر جلی بخش مرا
از خجلت عصیان بگداز آمده ام
بگذار بحرمت علی بخش مرا

جز ناله ز عمر حاصلی نیست مرا   آرام بهیچ منزلی نیست مرا
دور از تو ز درد دل بنالم هر چند   در سینه چو طنبور دلی نیست مرا

ای دوست تو از غیر شنیدی ما را   در ما نرسیدی و ندیدی ما را
صد مرتبه وصف غیر گفتی یکبار
از یار فروشی نخریدی ما را
دیدیم مکین بامتحان چون همه را   دریافت نمودیم دگرگون همه را
جز تو که بود دل و زبان تو یکی   یکسان نبود درون و بیرون همه را

زان کو دل خسته ریش آمد هیهات   شرمنده ز کار خویش آمد هیهات
پیش آمد غیر پیش یارم آرزد
هیهات مکین چنین پیش آمد هیهات

باغ و بهاری و تماشائی هست   در خانه چرا نشسته جائی هست
هر چند مکین هیچ نداری برخیز
دستی اگرت نیست مکین پائی هست

هر چند که چرخ در شکست من و تست   سرگشته برای پای بست من و تست
دادیم بهم دست مکین چون من و تو   برخیز کنون هر دو دست فرصت

از حسن رخش زیب و آراستنست وز عشق دلم بخواری و کاستنست

یار آمد و با غیر بمجلس بنشست

برخیز مکن بحرف برخاستنست

ای شیخ ترا اگرچه شعار خوبست بد گوئی عاشقان نه کار خوبست

بگذار بعشق او ملامت بگذار

هرچند مکن بدست یار خوبست

در غمکدهٔ دهر چه هشیار و چه مست تا دست دهد ساغر می گیر بدست

گویند که کل مسکر حرامست

غم دور کند باده بهر کیف که هست

گر هیچ نبود دهان یاری که مراست حرف و سخن و صوت بگوشید چراست

در هیچ نباشد که وجودی دارد

آخر نه بجا هیچ نماید کجاست

سر رفت بسودای تو قیمت اینست جان کرد سفر ز تن عزیمت اینست

عمری بجهاد نفس کوشش کردیم گشتیم شهید تو غنیمت اینست

آنی تو که بی تو زندگی دشوارست دانی تو که بی تو زندگی دشوارست

یکدم ز تو اگر جدا شوی میمیرم

جانی تو که بی تو زندگی دشوارست

هیهات مکن تو و اسیری هیهات این واقعه را بهانه کمتر هیهات

طفلانه بآن جوان مده دل شرمی

نزدیک رسیده به پیری هیهات

ای لایم زشت نا ملایم سخنت چون باد بود خاک فتد در دهنت

هر طعنه که میزدی بوصلش ای وای

آنهم بود امروز نصیب بمنت

جانا ز نشین زمانی تا هم راست بنشین ز مکان تا بمکان هم راست

ز زمانی تا بزمین

قربان توام تیر تغافل چه زنی

آخر ز کمان تا بکمین هم راست

صد شکر که درد تو دوا دید و گذشت راه دل ابتلای تو رسید و گذشت

از دور تو عالمی بدر آمده بود آخر ز ادب پای تو بوسید و گذشت

از اهل وطن جدا فتادم هیهات   برخاستم وز پا فتادم هیهات

از خاک برو انشست و بینم شهر کسیم

هیهات ملکین کجا فتادم هیهات

اغیار فزون گرچه شد از مور و ملخ   شوق تو همانست چگویم بخ بخ

از ناز بمن کرم بخوشی هرگز

گر از دم سرد آتشک من بندد یخ

آن وعده فراموش اگر از یاد رود   شاید که غم از خاطر ما شاد رود

زنهار چه ملکین آه کشی هر نفسی

صبر که مباد خانه برباد رود

جانا دل عاشق که مشتاق تو بود   چشم تو بلای دل عشاق تو بود

این بیت که سالم ز کف مستان ماند

بر طاق بلند ابروی طاق تو بود

روزیکه ضروری ز تو دوری افتاد   هیهات که بنیاد صبوری افتاد

ورنه نفسی زیستمی هم شاید   اکنون چه کنم مرگ ضروری افتاد

هرچند ملکین دل غیوری دارد   وز هر که بود طبع نفوری دارد

تا دست دهد با تو بهر حال که هست

امید است ملاقات ضروری دارد

روزیکه ترا جنگ بمن خواهد بود   از نام خوشی ننگ بمن خواهد بود

آندم که دم از تنگدلی خواهی زد

پهنای جهان تنگ بمن خواهد بود

پای تو بچرخ هفتمین خواهد بود   جای تو سر عرش برین خواهد بود

چندانکه ملکین ز خاکساری شوخ

چون مور فرو زیر زمین خواهد بود

هرچند ملکین مکان خامی دارد   افتاده دری شکسته بامی دارد

فرش قدمت باد دل و دیده او

بنشین تو که سامان کلامی دارد

جاوید مست بجام کی خواهد ماند   در فلک بکام کی خواهد ماند

می نوش ملکین بخانه غافل منشین   کین ساغر می مدام کی خواهد بود

هرچند مسکین کون و مکان را پیمود　　با بار طلب جمله جهان را پیمود
هرگز ز خوشی نام و نشانی نشنید
بیهوده تمام این و آن را پیمود

زاهد بخیال خویش مستم داند　　کافر بگمان خود پرستم داند
مردم ز غلط فهمی مردم مردم
الکاش کسی هر آنچه هستم داند

عیدی که برای دید و وادید بود　　آن عید نه عید اهل تجرید بود
روزی که زاین و آن کناری گیرم
قربان شوم آن روز مرا عید بود

تا چند کسی از تو خجالت بکشد　　وز زندگی خویش ملالت بکشد
گو مرگ نمی‌رسد که با هجر بگو
تا جان ز تن من بوکالت بکشد

هر کس که درین دهر شعوری دارد　　از اهل جهان طبع نفوری دارد
چندانکه ز پیش این و آن بگریزد　　نزدیک من اندیشهٔ دوری دارد

ابو

گویند که روز دید و وادید آمد　　یعنی که برای مردمان عید آمد
برخیز مسکین که ما کناری گیریم
عید آمد و کشمکش بتجدید آمد

گر یار رسد که اختصاصی باشد　　ور غیر رود ز غم خلاصی باشد
هرچند که با عوام باشم شب و روز
با خویش مرا خلوت خاصی باشد

عاشق بهوای تو چه سازد چه کند　　شد خاک برای تو چه سازد چه کند
گردید تسلی بتجلی موسی
مشتاق لقای تو چه سازد چه کند

گر سینهٔ صاف و دل بی‌کینه بود　　گنجینهٔ نور آن دل و سینه بود
پیداست که جز نور نگیرد صورت
آئینه که روبروی آئینه بود

دریاب مسکین را که وفائی دارد　　در کار وفا دست رسائی دارد
هرچند که در دست ندارد چیزی　　از بهر تو دست بر دعائی دارد

عاشق که کسی محرم خویش نبود　　جز گریه چو طفلان آرزوئیش نبود
آنرا که نداد نور غم چشم تری
در چشم خلایق آبروئیش نبود

هرکس که حقیقت الحقایق داند　　تجرید شناسد و علایق داند
هر نکته صانع ز صنایع بیند
کیفیت خالق ز خلایق داند

نزدیک مکین هر که مکان میگیرد　　صد فیض ز اشک و آه آن میگیرد
کز مجمره بر مجمره آتش میبرد　　کز آب سبو سبو روان میگیرد

شد ابر و غم خانه خرابی نخورد　　افسوس که بیخ شیخ و شابی نخورد
این خانه خراب با الهی هرگز
با خاطر فارغ دم آبی نخورد

تا چند چو طفلان سبق باید خواند　　بر نسخه باطل حق باید خواند
در مکتب اهل دل مکین باید بود　　از دفتر دل همه ورقی باید خواند

یاران زمانه مبتلای غرضند　　مشتاق بکید کز برای غرضند
گوئی غرض الغرض ایشان باهم
دریاب غرض که آشنای غرضند

آنانکه مکین را بمکان میجویند　　گم کرده نشان را چه نشان میجویند
از خویش گذشته را چه نام و چه نشان
بیجاست سراغ و رایگان میجویند

بگذار مکین ملاش و دنیا بگذار　　خوش باش غم تلاش دنیا بگذار
نزدیک شاه راه عقبی گشتی
اندیشه دورباش دنیا بگذار

جانا تو برو درد به پیشم بگذار　　تکلیف مکش با دل ریشم بگذار
تا حال زحالم چو خبر نگرفتی
الحال برو بحال خویشم بگذار

از وصل تو شد تازه هوای امروز　　الصدق شب معراج فدای امروز
هر چند که دارا ز تو نمیباید زیست　　میزیستم امیدوست برای امروز

خوبان ز خوی بد ندارد پرهیز　　خوبست ازو جدا نشستن برخیز
هر سرو قدی که راستی بگذارد
از سایهٔ او بصد خیابان بگریز

سالک که بوصف شوق باشد موصوف　　هیهات رود راه چه امن و چه مخوف
جای تو بهر طریق خواهیم جستن
بر راحت و بر رنج چه باشد موقوف

مفتون جوان دلپذیری ای دل　　مطعون صغیری و کبیری ای دل
ترسم که بعشق بر نیائی آخر
بر سختی و ضعیف و پیری ای دل

از کار گذشت هستی موهومم　　کاری که بکار رست نشد معلومم
کو کار کنی و چه کار فرمایی
عمریست که خود خادم و خود مخدومم

از دوری دوستان جانی مردم　　هرچند که بود زندگانی مردم
عمریست بقا علی من غیر اجل　　دانی مردم وگر ندانی مردم

ما خوبتر از خوب ترا میدانیم　　گفتن چه ضرورست که ما میدانیم
گفتی که بود جابر و قاهر نامم
ما نام ترا نام خدا میدانیم

ما از دل و جان و دیده مشتاق توایم　　بر عهد تو پیمان تو میثاق توایم
در زیر چو تیغ زندگانی داریم
تا جفت بیاد ابروی طاق توایم

شمع و گل و پروانه و بلبل مائیم　　صهبا و خم و شیشه و قلقل مائیم
در عالم وحدت نبود جزو و کلی
مائیم اگر جزو وگر کل مائیم

در بزم زمانه سوز و سازی دارم　　عمر کوته شب درازی دارم
پروانه اگر چه جسم میسوزم
هرچند نیم شمع گدازی دارم

هرچند که جا مانده بجای خویشم　　بر خاک فتاده در سرای خویشم
بر روی زمین نشاند بستی نقشم　　جز جای نشین بوریای خویشم

برخیز ملکین بخانه راهی کردیم   تاکی سر کوی یار و آهی کردیم
هر گوشه روان چند ز طوفان شک   چون تختهٔ کشتی تباهی کردیم

تا درد گلوی او نخواهد رفتن   آنم بگلو فرو نخواهد رفتن
تا درد گلوی من نخواهد افسرد
درد دگر از آن گلو نخواهد رفتن

تا کی بتو سوز و ساز باید کردن   خود را بوفا گداز باید کردن
خواهم که رسم بزلف تو شبگیر کنم
دستی بدعا دراز باید کردن

در راه تو سینه چاک خواهم کشتن   فریاد کنان هلاک خواهم کشتن
چون گرد بدنبال تو شاید برسم
بر خاک فتاده خاک خواهم کشتن

دنیا طلبی جهول باید بودن   عقبی خواهی عجول باید بودن
بی یار وفادار خوشی ممکن نیست   ناچار کنون ملول باید بودن

تا کی بغمت صبر توانم کردن   بر خود چه قدر جبر توانم کردن
دور از تو چو دیده وا کنم هر مژه را
از گریه رگ ابر توانم کردن

عاشق ار دمی زنده نخواهد ماندن   در محبت پاینده نخواهد ماندن
گر هیچ نباشدش هم جانی دارد
از هجر تو شرمنده نخواهد ماندن

ای نفس فضول چند خواهی بودن   هیهات ملول چند خواهی بودن
داد و ستد جهان فانی بگذار
در رد و قبول چند خواهی بودن

پرهیز ز آئین گزاف کردن   دیوانه صفت روی در آفت کردن
رغبت ز لطافت بکنف کردن
دانی چه بود میل ظرافت کردن

وا ایم منم و پاس گزاف کردن   پیوسته خطاب بلطافت کردن
هیهات مرا هرزه در امیدانی   خیرست منم و با تو ظرافت کردن

ما را هوسی است که گفتن نتوان — دشوار غمی است که گفتن نتوان

یک شب مکین بروزنهٔ دل بنگر

در خانه کسی است که نتوان گفتن

جایی برسیده‌ام نخواهم گفتن — هر چیز که دیده‌ام نخواهم گفتن

هر چند مکین حرف گران میشنوم

حرفی که شنیده‌ام نخواهم گفتن

گر تنگ بود و کلبه تاریک مکین — بنشین بنفس واشده نزدیک مکین

تا ارباب حضور پسند افتی شاید

در گوش کش معنی باریک مکین

خواهی ز سما تا بسمک سیر بکن — خواهی ز فلک تا بملک سیر بکن

ای جان مکین بهر مکانی ار ترا

دل میکشد الله معک سیر بکن

در کشتن ما دلیر چون شیر مشو — در قطع وفا تیز چو شمشیر مشو

غمخواری و دلبری چو یاری نکنی — ناخورده و نابرده ز ما سیر مشو

جانا ز مکین این همه آزرده مشو — آزرده ازین خسته قسم خورده مشو

آخر بتو حق آشنائی دارد

بیگانه دل و هوش و خرد برده مشو

ای رنگ و بوی باغ و بهاران همه تو — وی ابر و هوا و برق و باران همه تو

تنها نه همین شمع و گل و سرو توئی

پروانه و قمری و هزاران همه تو

هر چند که زیب و زینت مهدی تو — خو کرده بشیر و شکر و شهدی تو

صد فتنه و صد بلا و صد آفت را

در عهد طفولیت ولیعهدی تو

ای وای که عاشق بفقیری گشتی — رسوای جهان بگوشه‌گیری گشتی

دیوانه شدی و چه بلا زد در مکین

دستک زن اطفال بپیری گشتی

ای سیل چو از ابر بهاری جوشی — در رفتن کوی او بزاری کوشی

کوبی سر سنگ بیدلانم اما — نامم نبری ز شرمساری پوشی

صبح ازره شوق ای نسیم سحری — در گلشن کوی گلعذارم گذری

گوئی که منم آه عاشقانم لیکن

از تو نشوی بیخود و نامم نبری

هر چند که خو به بی نیازی کردی — آخر امروز چاره سازی کردی

ازراه کرم رنجه نمودی قدمی

ای صاحب من بنده نوازی کردی

هرگاه هم همراه بداندیش شوی — که پس روی از ناز و گهی پیش دوی

آندم هم مکین ترا بدنبال رود

در پیش نزد گام از خویش روی

گاهی سر کوی یار و آهی کردی — گاهی تو مکین بخانه راهی کردی

امروز دلت آب بجائی نخورد

هر چند زماه تا بماهی کردی

ایوای مکین زورد هر ای داد — مردم ز بلای ناصبوری ایوای

دورم ز وطن گردش دوران افکند — شدم ری هستان ضروری ایوای

ای خیره نظر ببین که از کور دلی — امروز بماتم حسین ابن علی

بگریست اگر چه نعم آخر فردا

ببیند بچه ابرو جمال ازلی

از خانه مکین جانب هامون رفتی — دیوانه شدی ز شهر بیرون رفتی

یک گام ترا ره منزل از کشتن بود

ناچار هزار منزل اکنون رفتی

ای غنچه دهن سخن طرازی تا کی — خاموش مکن زبان درازی تا کی

فضل و هنر و وقار و تمکین آموز

لهو و لعب و شوخی و بازی تا کی

گفتم سخنی با تو اگر غور کنی — تدبیر دل غمزده فی الفور کنی

ورنه بتو فرصت نه هر درد دلم

چندانکه نفس تازه به پی جور کنی

ایوای ملکی عمر بخوردی ایوای — از جان نشدی سیر و نمردی ایوای

بیدرد چه زنده مانی زود بمیر — بی یار شبی بروز بردی ایوای

الا ای زود رنجِ سست میثاق / الا ای دیر صلحِ فتنه مشتاق

الا ای سنگدل یارِ جفا جو / الا ای همدمِ اغیارِ بدخو

الا ای خصمِ آرامِ غریبان / الا ای دشمنِ حسرت نصیبان

الا ای دلشکن پیمان شکن هم / بلای جانِ عالم جانِ من هم

نداری یاد آن مهر و محبت / نداری یاد آن لطف و عتاب

بخاطر نیست آن مهربانی / که با من داشتی ای یار جانی

چه شد آن گرم جوشیها که بودت / چه شد آن خوش فروشیها که بودت

بیاد آیا نماندت آن سخنها / که بودت با من دلخسته تنها

که از من اینچنین بیزار گشتی / رفیق و همدم اغیار گشتی

چرا چون شعله رخ تابیدی از من / شدی آزرده و رنجیدی از من

کجا شد آنکه بی من یک زمانی / نبودت راحت و آرام جانی

چه شد آن مهر و آن الفت کجا رفت / چه شد آن لطف و آن رحم کجا رفت

که از من گر زمانی میشدی دور / وگر یک لحظه میماندی تو مهجور

بانک

بانگ و آه میکردی دلم خون / که محزونم من از هجر تو محزون

ز درد هجر میگفتی حکایت / وفادارانه میکردی شکایت

که از هجر تو مردم ای دلارا / خدا را گوش کن از من خدا را

هزاران شکوه میکردی پیشم / که از دست جدائی سینه ریشم

فغان از جوری و آه از جدائی / نمیکردیم ایکاش آشنائی

چرا گشتی ز من بیزار اکنون / شدی دمساز با اغیار اکنون

بگو ای سنگدل از من چه آمد / بگو پیمان گسل از من چه آمد

بگو ای بیوفای بیمروت / بگو نا آشنای بیمروت

چرا از من چنین بیگانه گشتی / باین فرزانگی دیوانه گشتی

چه دیدی از من بیدل چه دیدی / که از کوی محبت پا کشیدی

چه کردم من چه شد از من ندانم / مگر گفتند حرفی از زبانم

مگر قول رقیبان را شنیدی / که یکبار اینچنین از من بریدی

مگر بندی ز دشمن در گرفتی / که از من دل یکایک بر گرفتی

مگر حرف رقیبان کرده گوشش / که من گردیدم از یادت فراموش

چه بد دیدی ز من ای بی‌مروت که با اغیار بستی عهد الفت

ترا گر بیوفائی بود در دل ز من قصد جدائی بود در دل

بخاطر داشتی گر بیوفائی نمیبایست کردن آشنائی

اگر بودت بدل از من بریدن بهر بی پا و سر الفت گزیدن

نمیبردی دل از من اول بار بآخر رو نمیدادی باغیار

عفاک الله توقع از تو این بود جزاک الله امید من چنین بود

بلی هر چند یارت بیوفا گشت باغیار جفاجو آشنا گشت

وفا نبود ازو برداشتن دل چو پیمان بسته‌ای زنهار مگسل

چو من بد طالعی مخلوق کم شد که عمرم صرف اندوه و الم شد

نه شب آرام و نی روزم قرارست دلم در اضطراب و اضطرارست

گدا این وقت ناسعود زادم که در این محنت و غم اوفتادم

درین غم زندگانی نیست ممکن مگر لطف خدا گردد معاون

همین از جمله نعمتهای عالم مرا بودست شوخی یار و همدم

چه شوخی آشنای الفت آموز چه شوخی مشفق یکتا نکو سوز

چه شوخی همدم و همراز یاران چه شوخی غمگسار حسدداران

چه شوخی کز من از فرط محبت نبودی دور چون معنی ز صورت

وگر یکدم ز من مهجور ماندی ز آرام و ز راحت دور ماندی

چه سازم کز فسون چرخ غدار بمن بیگانه شد با دیگران یار

کنون با هر کس و ناکس رفیقست دلم زان بیوفا خون چون عقیقست

بهر نیک و بدی سرگرم نازست ازین اندوه جانم در گدازست

شود با هر کسی همراز اکنون بهر بی پا و سر دمساز اکنون

بهر رندی برسوا کن علیم را هوس بادنده هر بیش و کم را

شود همدست و دمساز دشمن هم ازان غمگین شوم محزون ازین هم

بخود همدم کند هر مرده دل را نمیخواهد من آزرده دل را

چو آن گرم آشنا نا آشنا شد چگویم زین ستم بر من چها شد

ایا چرخ دنی ترک ستم کن نداری رحم باری جور کم کن

که گر او مهربان من نباشد بدل خصم و بجان دشمن بباشد

غلط گفتم که از بخت منست این   نه از نیرنگ چرخ پرفنست این
غلط گفتم نه این گردون چنان کرد   همانا طالع و بخت زبون کرد
کر این هستم عاجز بدستگاهست   یکی زاوارگان سرپراهست
چو من سرگشتهٔ بیچاره هست   بدشت بیکسی آوارهٔ هست
غریب عاجز بی اختیارست   چو من غمدیدهٔ بی غمگسارست
خدایا عاجزم بس عاجزم من   ذلیل و خوار و بیکس عاجزم من
درین بیچارگی بخشای برمن   ز رحمم گونه فرمای برمن
تو گر خواهی شود حل مشکل من   گره بگشاید از کار دل من
که این اندوه و غم جانم میکدازد   همین ارزد نه که جیز در سازد
فغان کان بیوفا قدرم نداند   جلال و حشمت و مقدرم نداند
نشیند در میان بوالهوسها   بود افسوس گل همدست خسها
ملکین هرگاه یار بیوفایم   ز بد عهدی نداند آشنایم
چه باشد سود ازین اندوه و غم هم   چه بندم طرف ازین رنج و الم هم
کنون در گوشهٔ عزلت نشسته   بصد حسرت بدامن پا شکسته

همان

همان بهتر که سازم درد خود را   الهی اعطنی صبراً جمیلا

خدا و ندا ز یارم خوار کردی   دگر بارم عجب رنجور کردی
رخ زرد و دل پر درد داری   سرشک گرم و آه سرد داری
برنج و غم گرفتارم نمودی   جدا از صحبت یارم نمودی
بجای یار و من جای فتادم   بنا چاری بدوری دل نهادم
بلی در بندگی بیچارگی هست   ز کوی عاقبت آوارگی هست
نگیرد بنده جز راه رضایت   خدائی خوب کردی جان فدایت
ولیکن اندکی صبرم عطا کن   تو خود چون درد دادی خود دوا کن
چنان فضل و کرم کن تا دمی چند   نشینم شاد با این همدمی چند
وگر نه فاش خواهد گشت رازم   نماند روی وصل یار بازم
دگر امید دارد از تو این هم   دل زار من و جان حزین هم
که زودی یار سوی خانه آید   یکایک یار بیتابانه آید
ز غم برخیزم و بااو نشینم   بخوبی باز روی او ببینم

[illegible]

[illegible]

مگر در عاشقان نامی برآرم ... بناکامی ازو کامی برآرم
همه گویند یار خوب دارد ... نگار چابک و مرغوب دارد
الهی این دعا مقبول گردان ... مزاج یار من معقول گردان
بده او را وفا و مهربانی ... تمیز نیک و بد هم قدر دانی
کجائی ای بت نا قدر دانم ... ز بی پروائیت آزرده جانم
بهر نادان که مکتوبی نویسی ... میان صاحب سلامت می نویسی
بلی با او غرضها در میانست ... خوش آمد لازم اهل جهانست
بدانا چون نباشد هیچ کامی ... نه مکتوبی نویسی نی سلامی
خوش آن رندی که پروائی ندارد ... غرض با اهل دنیائی ندارد
باستغنا درون خانه باشد ... جدا از محرم و بیگانه باشد
بخلوتخانه تنها نشیند ... چو نقش با نخرد تا نشیند
شود غمگین چو از تنها نشینی ... بخواند نسخهٔ علم الیقینی
وگر خواهد رفیق نیک خواهی ... نشیند با نگین آن نیز گاهی

بنام آنکه دوری آفریده ... پی دوری صبوری آفریده
بنام آنکه پیدا کرد وصلا ... همین آن زغم بخشید فصلا
یکی را سربلندی داد از وصل ... یکی را دردمندی داد از فصل
بوصلش خوش دل اغیار کرده ... مرا غمگین بفصل یار کرده
کنون ای دل غم جانکاه بنویس ... جواب خط عشق الله بنویس
فراموشی شعار من سلامت ... تغافل پیشه یار من سلامت
پس از اظهار شوق بی نهایت ... نگین خسته میگوید دعایت
بدان دیگر که مکتوبت رسیده ... سرور دل فزود و نور دیده
چو مضمونش بصحت بود مقرون ... مرا از فضل حق بنمود ممنون
بجا آورده ام صد سجدهٔ شکر ... که لازم بود و باشد سجدهٔ شکر
بحمد الله که من هم خیر دارم ... بتو مشغول دل از غیر دارم
امید از حق بود اینم همیشه ... بجمعیت ترا بینم همیشه
نوشتی اینکه بی یادم نباشی ... بداد از دست بیدادم نباشی
بدرد هجر باید صبر کردن ... بجود در عشق باید جبر کردن ها

که شام غم شود صبح طرب هم　　بتن گردد روان جان بلب هم

شکایت پیش کس نتوان نمودن　　بلند اینجا نفس نتوان نمودن

بلی در عاشقی لازم همین است　　سزاوار محبت این چنین است

همین باید محبت پیشگان را　　چنین باید وفا اندیشگان را

ولا یاد تو سازد بخور و خواب　　ز بیداد تو کشتم پیچ و تاب

غم دوری مرا از خود ربوده　　کجا صبر و کجا این جبر بوده

شود تا صبح شام غم کم دانند　　بماند جان بر لب یا نماند

چه گویم شکوه از دل بر زبان رفت　　نفس هم آه شد بر آسمان رفت

چو تیر از شست کار از دست رفته　　کجا گردد چو تیر از شست رفته

بیا شاید که باز آید مزاجم　　علاجی کن و گرنه لاعلاجم

ز آه بی دریغ من حذر کن　　بیا رانی که بر و بذت خبر کن

بهر صورت خبر کردم تو دانی　　بیایی خانه یا آنجا بمانی

زیاده این دعا مقبول بادا　　مزاج نازکت معقول بادا

سوخت ملح و خاک عشق الله آه　　آه از نیرنگ عشق الله آه

میکشد از ناز و معشوقی مرا　　زهر شد تریاق فاروقی مرا

میرود در صحبت هر بوالهوس　　آتش آری دوست دارد خار و خس

سنگ از عمری غلام او شدم　　عاشق نامی بنام او شدم

سوی من هر گز نمی آید دمی　　با که گویم چون کنم کو محرمی

محو کرد اخلاص دیرین مرا　　سوخت از غم جان مسکین مرا

بنده گر صاحب سلامت میکند　　شور او بر پا قیامت میکند

اینقدر گستاخ یعنی چون شدی　　حد خود نشناس چون مفتون شدی

دیگری گر صد سخن بد میکند　　او همان آخر خوش آمد میکند

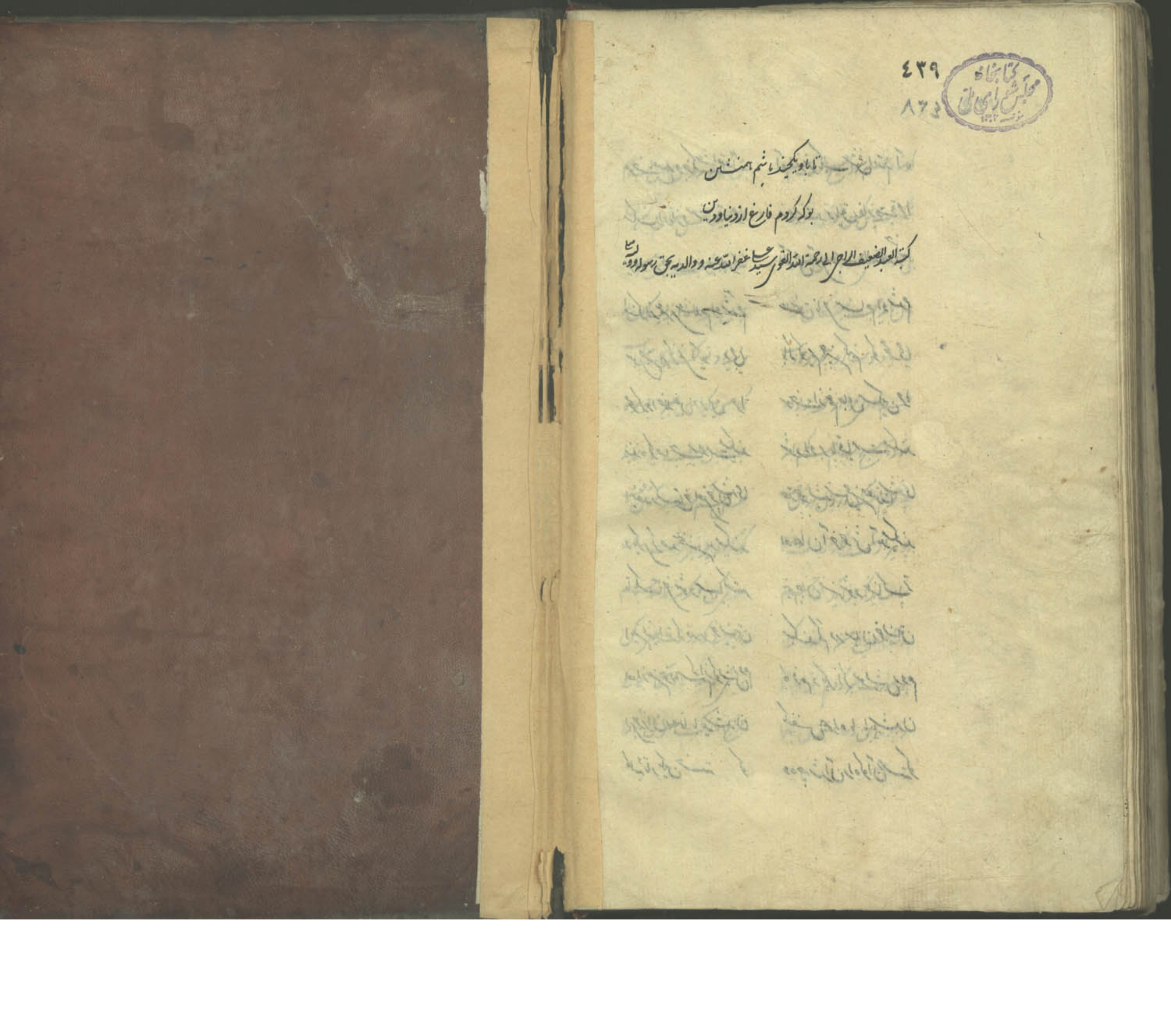
تا بگستاخی شود بیباکتر　　نیم جان من شود غمناکتر

این نمیداند که قدر خویشتن　　میکند گم در میان خویشتن

بعد از این خواهم که از کویش روم　　کافرم دیگر اگر سویش روم

ای عزیزان رهنما باید شدن　　یکنفس همراه ما باید شدن

کلبهٔ تاریکین خسته کو　　وه چه شد آن راه کو آن بسته کو



تا با او یکجا باشم همنشین
بو کر کردم فارغ از دنیا و دین

کتبه العبد الضعیف الراجی الی رحمة الله القوی سید عباس غفر الله عنه و والدیه بحق رسوله و آله

